نشر نون
دوستدار
فریدا مک‌فادن
مترجم: نشاط رحمانی نژاد
رمان
بخش دی
از نویسندهٔ بخش دی
چاپ دوم
«مک‌فادن در جدیدترین اثرش با کاوشی زیرکانه در عشق و مرگ، پلات‌توییست‌های داستانش را گرم و سرگرم‌کننده نگه می‌دارد.»

دوستدار

رمان

فریدا مک‌فادن

مترجم: نشاط رحمانی‌نژاد

نشر نون

رمان خارجی

booxteria

booxteria

CamScanner

سرشناسه: مک‌فادن، فریدا
McFadden, Freida
عنوان و نام پدیدآور: دوستدار: رمان/ فریدا مک‌فادن؛ مترجم نشاط رحمانی‌نژاد.
مشخصات نشر: تهران: نشر نون، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۳۲۰ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س‌م.
فروست: منظومهٔ داستان ترجمه؛ ۳۰۱.
رمان خارجی.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۱۷۲-۴۸-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The boyfriend, 2024.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.
American fiction -- 21st century
شناسهٔ افزوده: رحمانی‌نژاد، نشاط، ۱۳۶۸ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۹۸۳۱۷۴۱

فریدا مک‌فادن

مترجم: نشاط رحمانی‌نژاد

دوستدار

مدیر اجرایی نشر: الهام راشدی
ویراستار: الناز فرحناکیان
نمونه‌خوان: نجمه‌سادات بنی‌فاطمه

۳۳۹۰۰۰ تومان

۳۲۰ صفحه
تیراژ: ۷۰۰ نسخه
چاپ دوم: ۱۴۰۳

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۱۷۲-۴۸-۴
ISBN: 978-622-8172-48-4
کانال تلگرام: telegram.me/noonbook
تلفن: ۰۹۳۸ ۴۱۱ ۸۳۲۲

NOONBOOK.IR
noonpub@gmail.com

هرگونه برداشت از متن اعم از بازنویسی، نمایشنامه و... از تمام یا قسمتی از این کتاب به هر شیوه، منوط به اجازهٔ کتبی و قبلی از ناشر است.

N O O N P u b l i s h e r

http://instagram.com/noonbook
noonpub@gmail.com
+98-938 411 8322

منظومهٔ داستان ترجمه - ۳۰۱
Printed in IRAN

N O O N B O O K . I R

@NOONBOOK
#نشرنون

booktera
CamScanner

مقدمه

گذشته

تام[1]

به شکل ناامیدانه، دردناک، احمقانه و تمام‌عیاری عاشق شده‌ام.

نامش دیزی[2] است. وقتی چهار ساله بودیم، با هم آشنا شدیم. از چهار سالگی عاشق او هستم... واقعاً که چقدر رقت‌انگیزم. او را توی زمین بازی دیدم، داشت تکه‌های ساندویچش را به سنجاب‌های گرسنه می‌داد و به تنها چیزی که فکر می‌کردم، این بود که هیچ‌وقت هیچ موجود زنده‌ای به زیبایی و مهربانی دیزی دریسکول[3] ندیده‌ام. رسماً از دست رفته بودم.

تا مدت‌ها حرفی از احساسم به او نزدم. نمی‌توانستم. ناممکن به نظر می‌رسید که این فرشتهٔ موطلایی با چشم‌های آبی روشن و پوستی به سفیدی چینی روشویی حمامان، یک دهم احساسی که به او داشتم، به من داشته باشد. بنابراین کوچک‌ترین تلاشی بی‌فایده بود.

اما اخیراً اوضاع تغییر کرده است.

اخیراً دیزی اجازه می‌دهد، او را از مدرسه به خانه برسانم. اگر خوش‌شانس باشم، اجازه می‌دهد دستش را بگیرم و لبخندی مختصر و مخفیانه‌ای تحویلم می‌دهد که باعث می‌شود زانوهایم ضعف بروند. کم‌کم به این فکر افتاده‌ام که شاید می‌خواهد به او ابراز محبت کنم.

اما ترسیده‌ام. می‌ترسم به من سیلی بزند. می‌ترسم که اگر به او بگویم چه احساسی دارم، با ترحم نگاهم کند و بگوید که چنین احساسی به من ندارد. می‌ترسم دیگر اجازه ندهد او را به خانه برسانم.

---

1. Tom
2. Daisy
3. Driscoll

bookxteria

CamScanner

اما این چیزی نیست که بیشتر از همه از آن می‌ترسم.

چیزی که بیشتر از همه از آن ترس دارم، این است که اجازهٔ این کار را به من بدهد. می‌ترسم که قبول کند با من دوست باشد. می‌ترسم وقتی پدر و مادرش نیستند، اجازه دهد به خانه‌شان بروم.

می‌ترسم لحظه‌ای که با او تنها شوم، انگشتانم را دور گردن زیبا و سفیدش بپیچم و جانش را بگیرم.

bookxteria

فصل یک

زمان حال

سیدنی[1]

این مرد کیست و با کسی که قرار بود او را ببینم، چه‌کار کرده است؟

قرار بود امشب ساعت هشت با کسی به اسم کِوین[2] شام بخورم. خب، قرار بود ساعت شش همدیگر را ببینیم... آخر سر اینطور قراری راحت می‌شود فرار کرد... اما کوین در اپلیکیشن سینچ[3] به من پیام داد که دیرتر از محل کارش بیرون می‌آید و آیا می‌توانیم قرارمان را برای ساعت هشت و شام بگذاریم؟

برخلاف عقل سلیمم گفته بودم، بله.

اما وقتی به هم پیام می‌دادیم، کوین واقعاً آدم خوبی به نظر می‌رسید. توی عکس‌هایش هم بامزه بود. واقعاً بامزه بود. لبخند پسرانه‌ای داشت که باعث می‌شد چشمانش برق بزنند و موهای قهوه‌ای روشنش که روی پیشانی‌اش ریخته و به شکل زیبایی به هم ریخته بود. شبیه مت دیمن[4] جوان به نظر می‌رسید. از طریق برنامه سینچ قرارهای آشنایی بد زیادی نصیبم شده است، اما به این یکی تا حدودی خوش‌بین بودم. حتی زودتر هم به رستوران رسیده‌ام و ده دقیقهٔ آخر را هم مشتاقانه پشت پیشخوان منتظر آمدنش بوده‌ام.

مردی که مقابلم ایستاده است، می‌پرسد: «سیدنی؟»

«بله...؟»

به مرد خیره می‌شوم و منتظر هستم که بگوید کوین در یک تصادف تاکسی غم‌انگیز سر راه قرارمان کشته شده است، چون این مرد قطعاً کوین نیست. اما در عوض دستش را به سمتم دراز می‌کند.

---

1. Sydney
2. Kevin
3. Cynch
4. Matt Damon

bookxteria

CamScanner

می‌گوید: «کوین هستم.»

از روی صندلی پشت پیشخوانم تکان نمی‌خورم. «واقعاً؟»

خب، بیا واقع‌گرا باشیم... هیچ‌کسی در دنیای واقعی به خوبی عکس‌های مجازی‌اش به نظر نمی‌رسد. منظورم این است که اگر بخواهی یک قرار آشنایی گیر بیاوری، عکسی را روی حساب کاربری‌ات نمی‌گذاری که وقتی تازه با خواب‌الودگی از تخت بیرون آمده‌ای از خودت می‌گیری. قطعاً حسابی به سر و وضعت می‌رسی، پنجاه عکس مختلف از تمام زوایای قابل تصور با نورپردازی‌های مختلف می‌گیری و بعد بهترین عکس را برای این کار انتخاب می‌کنی. این با عقل جور در می‌آید.

هی، شاید آن عکس محشر را هم ده سال پیش گرفته باشی. با این منطق موافق نیستم، اما نمی‌دانم چرا مردم چنین کاری می‌کنند.

اما این مرد...

اصلاً ممکن نیست این همان کسی باشد که عکسش در پروفایل برنامهٔ سینچ است. نه ده سال پیش... نه هیچ‌وقت دیگر. واقعاً باورم نمی‌شود.

بااینکه حرکت مشمئزکننده‌ای است، اما تلفنم را از کیفم بیرون می‌آورم و جلوی چشمش سینچ را باز می‌کنم. مرد خوش‌تیپ با ظاهر پسرانهٔ توی عکس را با مردی که مقابلم ایستاده است، مقایسه می‌کنم. بله... نه.

این فرد، دست‌کم ده سال بزرگ‌تر از پسر توی عکس است. استخوان‌بندی ریزتر و در کل لاغرتر است. فکر کنم رنگ چشم‌هایش هم فرق دارد. موهای بورش هم بدجور عقب‌نشینی کرده است. اما آن چیزی هم که از موها باقی مانده، بلند است و محکم و دم اسبی بسته شده است.

او آن آدم توی عکس نیست. مطمئنم. حتی بیشتر از اطمینانم به اینکه به پیاده‌روی‌های طولانی توی پارک مرکزی و سریال‌های نتفلیکس[1] علاقه دارم.

کوین قلابی به من اطمینان می‌دهد: «بله خودمم.» البته درواقع این کوین توی عکس است که قلابی است. شاید واقعاً هم عکس مت دیمن باشد. کم‌کم دارم به این فکر می‌افتم که امکانش هست.

---

1. Netflix

می‌خواهم اعتراض کنم و بگویم که اصلاً شبیه عکس نیست، اما کلمات توی ذهنم بسیار سطحی به نظر می‌رسند. بسیار خب، بله کوین تفاوت خیلی زیادی با آن عکس دارد. اما مگر واقعاً اهمیت دارد؟ توی سینچ که به هم پیام می‌دادیم به نظر می‌رسید به اندازهٔ کافی آدم خوبی است. باید به او فرصت بدهم.

اگر هم خوب پیش نرود، دوستم گرچن[1] بیست دقیقهٔ دیگر با یک بهانهٔ ساختگی با من تماس می‌گیرد تا من را از اینجا بیرون کشد. هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت بدون یک تماس نجات برنامه‌ریزی شده با کسی سر قرار آشنایی نمی‌روم.

کوین واقعی می‌گوید: «واقعاً عالیه که توی زندگی واقعی دیدمت. دقیقاً شبیه عکست هستی.»

انتظار دارد که من هم همین حرف را بزنم؟ یعنی یک جور امتحان است؟ می‌گویم: «اوم.»

«بیا، بیا بریم بشینیم.»

اتاقکی را در آن سوی پیشخوان نشان می‌کنیم و وقتی به سمتش می‌رویم، نمی‌توانم به اینکه کوین چطور رویم سایه می‌اندازد، توجه نکنم. معمولاً از آدم‌های قدبلند خوشم می‌آید، اما او به شدت به یک پرده گوشت روی استخوان‌هایش نیاز دارد. انگار دارم کنار یک دسته جارو راه می‌روم.

کوین درحالی‌که مقابلم روی صندلی می‌نشیند، به من می‌گوید: «خیلی خوشحالم که بالاخره همدیگه رو می‌بینم.» چرا موهای دم اسبی‌اش این قدر به هم ریخته است؟ نمی‌توانست حداقل پیش از آمدن یک شانه به سرش بکشد؟

می‌گویم: «منم.» که البته تا حدودی دروغ است.

نگاهش روی من می‌چرخند و حالت تأییدآمیزی به خود می‌گیرد. «سیدنی، باید بهت بگم حالا که واقعاً شخصاً داریم همدیگه رو می‌بینیم، حس می‌کنم یه زن بی‌نقصی هستی.»

«عه؟»

لبخندی به رویم می‌زند. «کاملاً. اگه چشم‌هام رو ببندم و بخوام یه دختر عالی رو تصور کنم، تصورم یکی می‌شد دقیقاً مثل تو.»

---

1. Gretchen

bookxteria

وای... چه شیرین. این احتمالاً یکی از زیباترین تعریف‌هایی بود که توی تمام ملاقات‌هایم از من شده است. ممنونم کوین واقعی. خوشحالم که مانده‌ام. همان‌طور هم که گفته‌ام، از آدم‌های قد بلند خوشم می‌آید. بنابراین، بااینکه با عکسش خیلی فرق دارد، اما باعث می‌شود کشش کوچکی احساس کنم. «متشکرم.»

ادامه می‌دهد: «خب، به جز بازوهات.»

«بازوهام؟»

کمی بینی‌اش را چین می‌اندازد. «یه خرده شل و ول هستن. اما به جز اون، وای. همون‌طور که گفتم یه زن عالی هستی.»

وایسا. بازوهایم خیلی شل و ول است؟ الان واقعاً همین را به من گفت؟ از آن بدتر اینکه حالا سعی دارم مخفیانه بازوهایم را بررسی کنم. اصلاً چرا امشب لباس بی‌آستین پوشیده‌ام؟ کلاً فقط دو پیراهن بی‌آستین توی کمدم دارم. باید لباس آستین‌داری می‌پوشیدم تا بازوهای ظاهراً بی‌ریختم را پنهان کنند. اما نه، این پیراهن را انتخاب کرده‌ام.

«می‌تونم برای شما دو نفر نوشیدنی بیارم؟»

پیشخدمتی بالای سرمان ایستاده و ابروهایش را بالا داده است. نگاهم را از بازوهای بی‌ریختم برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم. «من... یه کوکاکولای رژیمی می‌خورم.»

«کوکاکولای رژیمی؟ خسته‌کننده‌ست. یه نوشیدنی واقعی سفارش بده.» انگار به کوین برخورده است.

هرگز سر ملاقات اولم با مردی که توی سینچ با او آشنا شده باشم، الکل نمی‌نوشم. به‌هیچ‌وجه نمی‌خواهم قوهٔ قضاوتم خدشه‌دار شود. «کوکاکولای رژیمی، یه نوشیدنی واقعیه.»

«نه نیست.»

از آن سمت میز چوبی نوچ چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «خب، مایعه.» در نتیجه بهش می‌گم نوشیدنی.»

کوین نگاهش را به سمت پیشخدمت برمی‌گرداند و می‌گوید: «بسیار خب، من یه کرونا می‌خوام و ایشون هم یه کوکاکولای رژیمی.»

نگاهی به کیفم در کنارم می‌اندازم. گرنچ کی قرار است تماس بگیرد؟ به یک راه فرار نیاز دارم.

اما شاید بی‌انصافی می‌کنم. فقط پنج دقیقه است که کوین را می‌شناسم. باید فرصت بیشتری به او بدهم. به‌هرحال برای همین به گرچن گفته بودم که بیست دقیقه بعد تماس بگیرد. پنج دقیقه یک پیش‌داوری خیلی سریع است.

اگر نتوانم با یک مرد بیشتر از پنج دقیقه زمان بگذرانم، یعنی تا بیست سال آینده همچنان باید سر آشنایی اول بروم. اما حالا که سی‌وچهار ساله هستم، چنین زمانی ندارم.

کوین می‌گوید: «لعنتی. بازوهای خوبی داره.» با نگاهش مسیر پیشخدمت را که می‌رود نوشیدنی‌مان را بیاورد، دنبال می‌کند.

گرچن، کجایی؟

bookxteria

فصل دو

کوین به من توضیح می‌دهد: «اگه بخوای عضو جدید گروه بشی، باید دو هزار دلار پرداخت کنی. اما هر بستهٔ تعطیلاتی که می‌فروشی، پنج هزار دلار کمیسیون می‌گیری. خیلی شگفت‌انگیزه، مگه نه؟»

یکی از سیب‌زمینی‌های سرخ‌شده‌ام را توی سس گوجهٔ داخل بشقابم می‌زنم. نزدیک به چهل دقیقه از قرارمان می‌گذرد و من به طرز توضیح‌ناپذیری هنوز اینجا نشسته‌ام. گرچن احمق. حتماً دارد با دوستش دل می‌دهد و قلوه می‌گیرد و کلاً من بیچاره را فراموش کرده است. حتی به او پیامک داده و نوشته‌ام: *وضعیت اورژانسی.* اما باز هم با من تماس نگرفته است.

«مطمئناً می‌تونم تو رو عضو گروه کنم.» کوین یکی از بال‌های مرغ کبابی تندش را می‌خورد. به عنوان یک مرد پوست و استخوان اشتهای فوق‌العاده‌ای دارد. یک بار به او گفته‌ام که سس باربیکیو روی گونه‌اش مالیده و او بلافاصله پاکش کرده بود. اما هربار که گازی به بال مرغش می‌زند، سس بیشتری به صورتش مالیده می‌شود. از یک جایی به بعد دیگر از اینکه به او بگویم صورتش کثیف است، حالم به‌هم می‌خورد. «می‌خوای با لوئیس[1] توی دفتر مرکزی تماس بگیرم؟ یه فرصت شگفت‌انگیزه، سیدنی. خوش‌شانسی که با من آشنا شدی.»

می‌گویم: «نه، ممنونم.»

کوین دست دراز می‌کند و کوکاکولای رژیمی من را برمی‌دارد. وقتی بال‌های کبابی‌اش رسیده بود، شکایت می‌کرد که خیلی تند هستند. سپس در عرض پانزده دقیقه آبجویش را تمام کرده بود. بعد هم لیوان دوم آبجویش را تمام کرده بود و حالا هم آمده بود سر وقت کوکاکولای رژیمی من. «چرا نه؟ چرا به فرصت درآمد شش رقمی توی سال پشت می‌کنی؟»

«چون یه کلاهبرداری هرمیه.»

---

1. Lois

کوین می‌زند زیر خنده. «کلاهبرداری هرمی؟ چرا این فکر رو می‌کنی؟»

«چون من یه حسابدارم و می‌دونم کلاهبرداری هرمی چیه؟»

اصرار می‌کند: «نه، چون درک نمی‌کنی. ببین سیدنی، دارم سعی می‌کنم بهت یه لطفی بکنم. کل روز این کار خسته‌کنندهٔ سروکله زدن با اعداد رو انجام می‌دی. ترجیح نمی‌دی در سال چندتا فروش داشته باشی و باقی روزهای سال رو بری توی ویلای مجللت استراحت کنی؟»

نمی‌دانم چه جوابی به این حرفش بدهم، بنابراین کیفم را برمی‌دارم و می‌گویم: «می‌رم سرویس بهداشتی.»

امیدوارم سرویس بهداشتی پنجره‌ای داشته باشد که بتوانم از آن بیرون بروم.

وقتی به دستشویی بانوان می‌رسم، می‌فهمم که متأسفانه پنجره‌ای در کار نیست. بنابراین واقعاً از دستشویی استفاده می‌کنم. بعد دو دقیقهٔ دیگر به خودم در آینه نگاه می‌کنم و با دقت بازوهای *شل و ولم* را از نظر می‌گذرانم. خیلی هم بد به نظر نمی‌رسند، مگر نه؟ *مگر نه؟*

وقتی تلفن شروع به زنگ زدن می‌کند، دارم ورزش‌های لاغرکنندهٔ بازو را در گوگل جستجو می‌کنم. اسم گرنچ روی صفحه نمایش تلفنم ظاهر می‌شود و آرواره‌ام منقبض می‌شود. بالاخره دارد تماس می‌گیرد. چهل و پنج دقیقهٔ مرده‌شور برده بعد از شروع قرار شام. انگشتم را روی صفحه می‌کشم و جواب می‌دهم.

حتی بدون سلام گفتن، توی تلفن فریاد می‌کشم: «واقعاً گرچن؟ بدترین قرار کل عمرم رو داشتم و این کاملاً تقصیر توئه.»

این حرفم کاملاً منصفانه نیست. کوین واقعی دست‌کم مسئول پنجاه درصد این شب وحشتناک است. اما عصبانی هستم و باید دق دلم را سر کسی خالی کنم.

گرچن می‌نالد: «خیلی ببخشید! من و رندی[1] داشتیم یه فیلم تماشا می‌کردیم و گذر زمان از دستمون در رفت.»

«اوهوم...»

اصرار می‌کند: «حتی نمی‌خواستم فیلمه رو تماشا کنم. رندی قول داد که نمی‌ذاره تماس گرفتنم باهات رو فراموش کنم. ولی خب، می‌دونی دیگه.»

---

1. Randy

صدای رندی را از آن سمت خط می‌شنوم که می‌گوید: «هی! بهش نگو تقصیر منه!» و بعد گرچن طوری نخودی می‌خندد که انگار رندی دارد غلغلکش می‌دهد. لبم را می‌گزم و از اینکه گرچن و رندی چقدر بانمک هستند، حالم به‌هم می‌خورد. وقتی من و گرچن دوست شدیم، او هم مثل من مجرد بود. بعد یک روز وقتی با هم سوار آسانسور بودیم و او داشت درمورد این وراجی می‌کرد که چقدر مدیر آپارتمانم فوق‌العاده است. و حالا حدوداً شش ماه است که با هم هستند.

اشتباه برداشت نکن. خوشحالم که دوستم مرد رویاهایش را پیدا کرده است. فقط سعی دارم من هم مرد رویاهای خودم را پیدا کنم.

می‌پرسد: «الان کجایی؟»

«معلومه که به سرویس بهداشتی پناه آورده.»

«وای خدا. ببخشید.»

غرغر می‌کنم: «اشکالی نداره. احتمالاً وقتی من اینجا با مردی گیر افتادم که داره سعی می‌کنه توی شرکت هرمیش عضوم کنه، تو اونجا حسابی دل دادی و قلوه گرفتی.»

«وای نه، سید! جدی می‌گی؟»

می‌گویم: «حالا اینکه چیزی نیست. وسط شام مادرش سعی داشت باهاش تماس تصویری بگیره و اون هم واقعاً جواب داد. مجبور شدم به مادرش سلام کنم! مادرش، گرچن! سر قرار اولمون!»

بااینکه می‌توانم بگویم به‌سختی در تلاش است جلوی خنده‌اش را بگیرد، می‌گوید: «واقعاً شرمنده‌م.»

«مطمئنم که هستی.»

«واقعاً می‌گم، سید. خیلی متأسفم. فردا بعد از یوگا کلوچه و لاته مهمون من.»

فکر می‌کنم بتوانم این عذرخواهی را بپذیرم. به‌هرحال قرار تقریباً به پایان رسیده است. تقریباً پنج دقیقه تا زمانی مانده است که دیگر هیچ‌وقت کوین واقعی یا تقلبی را نبینم. خب، اگه یکی از فیلم‌های مت دیمن را ببینم، دوباره می‌بینمش.

با گرچن خداحافظی می‌کنم و برای آخرین‌بار نگاه منتقدی را به بازوهایم می‌اندزد. خیلی هم خوب هستند، کوین! وقتی سر میزمان برمی‌گردم، معجزه‌ای

رخ داده است و صورت‌حساب روی میزمان قرار دارد و منتظرم است. شاید زودتر از آن که انتظار داشتم بتوانم از اینجا بروم.

کوین می‌گوید: «خیلی اون تو موندی.» با پشت آستینش دهانش را پاک می‌کند. با این کار سس را از دور دهانش پاک می‌کند، اما آستین بلوز چهارخانهٔ سفید و قرمزش سسی می‌شود. دیگر اصلاً برایم اهمیت ندارد. «افتاده بودی توی طاق؟»

به‌سختی لبخند مختصری می‌زنم. «برای شام ممنونم.»

کوین صورت حساب را به سمتم هل می‌دهد. «البته. سهمت سی‌وهشت دلار می‌شه.»

از اول نمی‌خواستم کوین مهمانم کند، چون نمی‌خواهم به او بدهکار باشم. اما در فهمیدن اینکه چطور سالاد کوچک و کوکاکولای رژیمی‌ام به علاوهٔ انعام سی‌وهشت دلار می‌شود، کمی مشکل دارم. حسابدار درونم می‌خواهد صورت حساب را بردارم و سهم واقعی خودم از شام امشب را حساب کنم، اما زن درونم نمی‌خواهد این قرار حتی یک ثانیهٔ دیگر طولانی‌تر شود. بنابراین به‌جای این کار دو اسکناس بیست دلاری روی میز می‌اندازم.

هنگامی که کوین از اتاقک بیرون می‌رود، آهنگ «چشم ببر» از رادیو پخش می‌شود. نیشش را برایم باز می‌کند و چشمکی می‌زند. «این آهنگ مورد علاقهٔ منه. به نظرت راکی[1] محشرترین فیلم دنیا نیست؟»

«ندیدمش.»

کوین چنان با حیرت به سینه‌اش چنگ می‌اندازد که انگار به او گفته‌ام برای تفریح توله سگ‌ها را می‌کشم. «ندیدیش؟»

«نه.»

«خب، حالا می‌دونیم توی دومین قرارمون باید چی کار کنیم.»

تصمیم می‌گیرم او را از خیال اینکه قرارهای دیگری هم در کار است، بیرون نکشم. اما به محض اینکه از اینجا خارج شوم، او را در برنامهٔ سینچ مسدود می‌کنم. شمارهٔ واقعی من را هم که ندارد، بنابراین هیچ راهی برای دوباره ارتباط برقرار کردن با من نخواهد داشت.

---

1. Rocky

bookXteria

CamScanner

ادامه می‌دهد: «بعدش هم می‌تونیم فیلم راکی دو رو توی سومین قرارمون تماشا کنیم. بعد هم توی چهارمین قرارمون فیلم راکی سه رو!»

وقتی از بار بیرون می‌رویم، در حال برنامه‌ریزی کردن تماشای فیلم راکی شش برای قرار هفتم ماست. اواسط ماه آگوست است، بنابراین زمان خوبی برای پوشیدن یک لباس بی‌آستین است تا بازوهای بی‌ریختم را به نمایش بگذارم. اما مرطوب‌ترین زمان در نیویورک است، برای همین موهایم با وجود تلاش و دقت زیادم در اتو کشیدن، باز هم شروع به وز شدن کرده‌اند. خوشبختانه ذره‌ای برایم مهم نیست مردی که با او قرار دارم درمورد موهایم چه فکری می‌کند. کوین می‌گوید: «می‌رسونمت خونه.»

نزدیک است خفه شوم. «نه، نیاز نیست.»

چانه‌اش را کمی بالا می‌دهد و می‌گوید: «اصرار دارم. هوا تاریکه... اگه اجازه بدم توی تاریکی تنها بری خونه... چه جور مردی هستم؟»

«واقعاً می‌گم، مشکلی نیست.»

«ممکنه کشته بشی، سیدنی.»

بعید به نظر می‌رسد. به‌هرحال حاضرم فقط برای فرار از دست این مرد خطر مرگ را بپذیرم. اما حالت مصممی به خود گرفته و من کم‌کم دارم شک می‌کنم که ساده‌ترین راه این است که اجازه بدهم من را به خانه برساند. حدوداً ده بلوک آن طرف‌تر زندگی می‌کنم و فکر می‌کنم سه یا چهار بلوک آن طرف‌تر می‌توانم به یک ساختمان تصادفی اشاره کنم و بگویم که خانه‌ام است. بعد هم تا آخر عمر از شر کوین واقعی خلاص شوم.

غرغرزنان می‌گویم: «باشه. بیا بریم.»

نیشخندی به من می‌زند و می‌گوید: «راه رو نشون بده.»

از آنجایی که به‌جای آخر هفته، شب سه‌شنبه است، خیابان‌ها از وقتی که خودم بعد از تاریک شدن هوا تنها بیرون می‌روم، خلوت‌تر است. مخصوصاً که معمولاً در محل‌های شلوغ‌تری رفت و آمد می‌کنم. اما حالا در یک محل مسکونی خلوت هستم تا هر چه زودتر از شر این مشکل خلاص شوم. مناطق مسکونی همیشه خلوت‌تر هستند و کمتر از مسیرهای شلوغ‌تری که از آن‌ها به آپارتمانم برمی‌گردم،

بوی بد ادرار می‌دهد. اینجا آن‌قدر خلوت هست که همراهی با کوین وحشتناک نباشد.

این را هم بگویم که ممکن نیست اجازه بدهم محل زندگی‌ام را ببیند... وگرنه هرگز از شر این مرد خلاصی نخواهم داشت.

چند بلوک دورتر از ساختمانی که واقعاً در آن زندگی می‌کنم، جلوی یک ساختمان با نمای سنگ قهوه‌ای می‌ایستم. به در نرده‌ای اشاره می‌کنم و می‌گویم: «خب، خونه‌م اینجاست!»

امیدوارم اصرار نداشته باشد که من را به داخل ساختمان ببرد، چون اصلاً نمی‌دانم چطور باید وارد ساختمان شوم. اما به نظر می‌رسد که چندان تمایلی به رفتن ندارد. به من می‌گوید: «خیلی خوش گذشت، سیدنی.»

کاملاً نمی‌توانم خودم را مجبور کنم که در جواب من هم همین جمله را بگویم، حتی برای اینکه رفتار خوبی از خودم نشان بدهم. «اوهوم.»

گوشهٔ لب‌هایش بالا می‌رود. «یه بغل چطوره؟»

«اوم...» به بازوهای باز شده و زیربغل‌های بلوزش که به خاطر پیاده‌روی در این هوای شرجی ماه آگوست خیس عرق شده‌اند نگاه می‌کنم. «توی آشنایی اول بغل نمی‌کنم.»

«اوه.» اولش فکر کردم اعتراض می‌کند، اما بعد گفت: «خب، پس ...؟»

عقل از سرش پریده؟ حتی نمی‌توانم به خاطر خوش‌رفتاری این کار را کنم، چه برسد به اینکه چیز دیگری بخواهد.

می‌گوید: «بی‌خیال. برات شام خریدم. واقعاً نمی‌خوای؟»

برایم شام خریده بود؟ روی کدام سیاره‌ای اینکه خودم چهل دلار برای یک سالاد پرداخت کنم، به این معناست که او برایم شام خریده است؟ جهت اینکه نکند انتظار کوبیدن پهلوهایمان به هم یا خدا می‌داند چه چیز دیگری را داشته باشد، توضیح می‌دهم: «یه خط مشی دارم، اون هم اینه که سر قرار اول هیچ کاری نداریم.»

«جدی؟»

یک قدم به من نزدیکتر می‌شود. روی من سایه می‌اندازد. اما بوی گند آبجویی را که خورده از نفسش حس می‌کنم. قدمی به عقب برمی‌دارم و به پلهٔ اول ورودی ساختمانی که ادعا کرده‌ام در آن زندگی می‌کنم، برخورد می‌کنم. نگاهی به خیابان

می‌اندازم، هیچ رهگذری در آن حوالی به چشم نمی‌خورد. فکر می‌کردم کوین احمق است، اما اشتباهاً برچسب بی‌آزار به او زده بودم.

اشتباه بزرگی بود.

«زودباش سیدنی.» یک قدم دیگر نزدیکتر می‌شود... این‌بار به شکل ناراحت‌کننده‌ای نزدیکم است. کوین شاید پوست استخوان باشد، اما قوی به نظر می‌رسد. مطمئناً از من قوی‌تر است. «نمی‌تونی این‌طوری اذیتم کنی. محض رضای خدا...»

با لحن قاطعی می‌گویم: «به نظرم این قرار دیگه تموم شده.»

«مسخره‌ش رو در نیار. شما زن‌ها همه‌تون مثل هم هستین. اگه یه مرد رو سر قرار رد کنی، هیچ‌وقت نمی‌تونی شوهر پیدا کنی. خودت که می‌دونی.» اخم می‌کند و صورتش در زیر نور اندک چراغ‌های خیابان در سایه روشن قرار می‌گیرد.

ذهنم با سرعت شروع به کار می‌کند و به محتویات کیفم و اینکه از چه چیزی می‌توانم به عنوان سلاح استفاده کنم، فکر می‌کنم. گرچن یک اسپری فلفل به من داده است، اما وقتی آن را با خودم بیرون می‌آوردم، مدام چکه می‌کرد و توی کیفم را خیس می‌کرد. هیچ‌وقت هم در موقعیتی قرار نگرفته بودم که به آن نیاز پیدا کنم. یک اسپری ضدعفونی‌کنندهٔ دست دارم. اگر با ضدعفونی‌کنندهٔ دست به چشمانش اسپری کنم، فایده می‌کند؟ البته، این یعنی باید آن را توی کیف بزرگم پیدا کنم، که احتمالاً حالا هشتاد درصدش پر از دستمال کاغذی مچاله شده است.

به این نتیجه می‌رسم که بهترین گزینه‌ام درحال‌حاضر این است که او را هل بدهم، از کنارش بگذرم و فرار کنم. یکی دو بلوک که بدوم، مطمئنم با کسی دیگر برخورد می‌کنم.

می‌گوید: «سیدنی.»

وقتی سعی دارم او را دور بزنم، از نگاه کردن به چشم‌هایش خودداری می‌کنم. اما کوین فرزتر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد. انگشتانش دور مچ دستم بسته می‌شود و آن را به دیوار آجری زبر می‌چسباند. انگشتان سفت و دوکی شکلش در گوشت دستم فرو می‌رود.

می‌گوید: «بی‌خیال سیدنی. شبمون رو کوتاه نکن. سرگرمی تازه شروع شده.»

فصل سه

کوین نزدیکم آمده است. بوی گند آبجو تقریباً خفه‌کننده است و من مجبورم در تلاش برای آزاد کردن خودم، سرم را از او برگردانم.

چیزی بیشتر از آن می‌خواهد و تا وقتی هم که به خواسته‌اش نرسد، دست بردار نیست. اصلاً نباید اجازه می‌دادم من را به خانه برساند.

خدایا، آخر چرا این قدر قوی است؟

با خشم به او می‌گویم: «ولم کن!»

از پس دندان‌های به هم فشرده‌اش می‌گوید: «بهت که گفتم مسخره بازی در نیار.»

حالا بدن چندشش به من چسبیده است. دهانم را باز می‌کنم و آماده‌ام جیغ گوش‌خراشی بکشم. ساختمان‌های زیادی توی این خیابان هست. حتی بااینکه پنجره‌ها بسته و کولرها با تمام قدرت کار می‌کنند، اما مطمئنم کسی صدایم را می‌شنود. اما پیش از اینکه هیچ صدایی از بین لب‌هایم بیرون بیاید، صدایی از پشت سرم نعره می‌زند:

«هی! هی! چه غلطی داری می‌کنی؟»

کوین مچ دستم را رها می‌کند و چهار پنج سانتی‌متر از من فاصله می‌گرد و من تصمیم می‌گیرم از این واقعیت که حالا می‌توانم تکان بخورم، کمال استفاده را ببرم. به سطل زبالهٔ فلزی کنارم تکیه می‌زنم و تا جایی که در توان دارم، با زانو محکم به او می‌کوبم.

اینکه کوین چقدر سریع سقوط می‌کند، باعث خوشحالی‌ام می‌شود. تا حالا هیچ‌وقت چنین ضربه‌ای به هیچ مردی نزده بودم و وای، واقعاً خیلی اثر دارد. خم می‌شود و بدنش را محکم می‌گیرد. صورتش کاملاً سرخ شده است. خیلی حال می‌دهد... خب، البته تا وقتی که تعادلم را از دست می‌دهم و زمین می‌افتم.

سرم به سطل زبالهٔ فلزی برخورد می‌کند.

bookxteria

CamScanner

کوین نفس‌زنان می‌گوید: «حیوون! چه مرگته؟»

وقتی محتاطانه روی پاهایم بلند می‌شوم، در سایه‌ها با دقت به کسی که برای نجاتم آمده بود، نگاه می‌کنم. تاریک‌تر از آن است که بشود درست دید، اما قطعاً مردی با قد و قوارهٔ متوسط است. به کوین نگاه می‌کند که هنوز هم خم شده است، اما بعد نگاهی هم به من می‌اندازد.

«حالتون خوبه، خانم؟»

کوین با خشم به او می‌گوید: «به تو هیچ ربطی نداره! ما سر یه قرار بودیم، ابله. داشت بهمون خوش می‌گذشت.»

مرد مرموز همچنان به من نگاه می‌کند و منتظر است پاسخ بدهم و چشم‌هایش خشمگین می‌شوند.

«خوبم.» خاک را از پیراهن بی‌آستین آبی رنگم می‌تکانم. احتمالاً به چندین دلیل از جمله اطلاع از بازوهای شل و ول و غیرقابل قبولم، دیگر نمی‌پوشمش. بعداً دور می‌اندازمش. «منظورم اینه که حالا خوبم.»

کوین فریاد می‌زند. «خوبی؟ ازت به جرم ضرب و شتم شکایت می‌کنم!»

مرد مرموز پوزخند متعجبی زد. «دیدم که می‌خواستی چی کار کنی. خوشحال می‌شم با پلیس تماس بگیرم و اون‌ها رو در جریان همه‌چیز بذارم.»

با این حرف تلفن همراهش را از جیبش بیرون می‌کشد و انگار که بخواهد با نهصد و یازده تماس بگیرد، به من نگاه می‌کند تا اجازه بگیرد. من هم سر تکان می‌دهم.

نمی‌خواهم امشب به این شکل به پایان برسد. فقط می‌خواهم به خانه برگردم و در وان حمامم غوطه‌ور شوم. کوین را هم در برنامهٔ سینچ مسدود کنم. می‌توام گزارشش را به ادمین‌های برنامه بدهم. چون تمام اطلاعات شخصی‌اش را دارند.

برای اولین‌بار کوین به شکل مناسبی نگران به نظر می‌رسد. با کمی تلاش موفق می‌شود صاف بایستد و می‌گوید: «هی. هی، ببین. شاید اشتباه متوجه شدی. قرار نبود...»

مرد مرموز حرفش را قطع می‌کند: «از اینجا برو. همین الان. پیش از اینکه زنی که باهاش قرار داشتی نظرش رو درمورد تماس گرفتن با پلیس‌ها عوض کنه.»

صدایش چند درجه پایین می‌آید و تقریباً به هیس‌هیس‌کردن نزدیک می‌شود. «اگه یه بار دیگه مزاحمش بشی، خوشحال می‌شم شهادت بدم که دیدم داشتی چی کار می‌کردی. می‌دونی زندون برای یه مجرم جرایم جنسی چطوریه؟»

چشم‌های کوین درشت می‌شود و در نهایت عقلش سرجا می‌آید.

مردی را که با او قرار داشتم، تماشا می‌کنم که در جهت مخالف آپارتمانم لنگان‌لنگان دور می‌شود و فقط زمانی که از جلوی چشمم ناپدید می‌شود، حس می‌کنم که انقباض شانه‌هایم آزاد می‌شود.

مرد اسرارآمیز می‌پرسد: «مطمئنی که حالت خوبه؟»

سرم را به سمت صدایش برمی‌گردانم. حالا وارد نور چراغ خیابان شده است، بنابراین بالاخره می‌توانم خوب ببینمش و...

وای.

می‌دانی، شنیده‌ای که مردم یک چیزهایی درمورد اینکه به کسی نگاه می‌کنی و حس می‌کنی که انگار صاعقه به وجودت زده، می‌گویند؟ همیشه فکر می‌کردم حرف کاملاً مسخره‌ای است تا اینکه حدوداً سه سال پیش اولین مرد صاعقه‌ای عمرم را دیدم. اما رابطه‌مان به جایی نرسیده بود و من دیگر امیدم را به اینکه دوباره اتفاق بیفتد، از دست داده بودم. اما حالا اینجاست. دوباره آن صاعقهٔ لعنتی را تجربه کرده‌ام.

کمترین چیزی که می‌توانم بگویم، این است که این مرد اسرارآمیز جذاب است. موهای سیاه پرپشت و چشم‌های زغالی دارد. چنان قدرتی هم از خودش متصاعد می‌کند که انگار صاعقهٔ دیگری به جانم می‌فرستد. آروارهٔ مربعی و قوی او باعث می‌شود به نظر برسد که همه‌چیز را تحت کنترل دارد و از اعتماد به نفس بالایی هم برخوردار است. چهره‌اش مثل کتاب‌های درسی تقارنی بی‌نظیر دارد. یک تیشرت مشکی به تن دارد که اندام لاغر اما عضلانی‌اش را به نمایش می‌گذارد و باعث می‌شود تیرگی چشم‌ها و موهایش بیشتر به چشم بیاید. هیچ برق حلقهٔ ازدواجی هم در دست چپش به چشم نمی‌خورد.

اما بهتر از همهٔ این‌ها این است که او هم به من خیره شده است. اگر صاعقه به من زده، به او هم زده است. روی جانم شرط می‌بندم.

bookxteria

CamScanner

موفق می‌شوم بگویم: «خوبم. فقط... می‌دونی، ترسیدم.»

مرد مرموز به دوردست نگاه می‌کند و مطمئن می‌شود که کوین واقعاً رفته باشد.

«دوست‌ته؟»

سر تکان می‌دهم. «همین امشب اون رو دیدم. توی برنامهٔ سینچ قرار گذاشتیم. قطعاً قصد نداشتم باهاش باشم. اما برای امشب با هم قرار گذاشتیم.» صورتم از خجالت آتش می‌گیرد و بدون اینکه نیاز باشد، ادامه می‌دهم: «خیلی بد بود.»

«متوجه شدم.»

دستانم را روی سینه در هم گره کردم. «نمی‌دونه کجا زندگی می‌کنم. گزارشش رو به ادمین‌ها می‌دم. این‌طور اتفاق‌ها رو جدی می‌گیرن. فکر نمی‌کنم دیگه مزاحم بشه. اما... ممنونم که کمکم کردین.»

لبخندی یک‌بری می‌زند. «به نظر می‌رسه که خودت خیلی خوب از پسش براومدی. به‌سختی می‌تونست راه بره.»

به خاطرهٔ رضایت‌بخش کوبیدن زانویم به کوین لبخند می‌زنم. «ممنونم.»

مرد اسرارآمیز به من خیره شده و آن لبخند نصفه و نیمه هم روی لب‌هایش نشسته است. موج الکتریسیته بین‌مان کاملاً ملموس است. گاهی‌اوقات مطمئن نیستم که آیا مردی به من علاقه دارد یا نه. اما از این حالتی که مرد اسرارآمیز نگاهم می‌کند، می‌دانم که خوشش آمده است. و با وجود اینکه به خاطر اتفاق کمی پیش وحشت کرده‌ام، اما با خوشحالی حاضرم همین حالا شماره‌ام را به او بدهم.

چه آشنایی عالی و بامزه‌ای. همین حالا هم می‌توانم تعریف کردنش را برای فرزندانمان تصور کنم. *دیوانه‌ای سعی می‌کرد من را اذیت کند، این‌طوری شد که با پدرتان آشنا شدم، بچه‌ها.*

باشه، شاید یک کمی زیادی جلو رفته باشم. اما وقتی این را می‌فهمی، دیگر فهمیده‌ای.

مرد اسرارآمیز از من می‌پرسد: «می‌تونی به سلامت از اینجا به خونه‌ت برسی؟»

نگاهی به اطرافم می‌اندازم. در این چند دقیقهٔ اخیر خیابان شلوغ‌تر شده است. دیگر مثل وقتی که کوین من را گرفته بود، خالی از سکنه به نظر نمی‌رسید.

«مشکلی برام پیش نمی‌آد.»

bookteria

می‌گوید: «عالیه.»

سپس در کمال حیرت من، راه می‌افتد و می‌رود.

صدایش می‌زنم: «باز هم ازت متشکرم! واقعاً به خاطر کاری که کردی، ازت سپاسگزارم. تو قهرمان منی.»

این حرفم باعث می‌شود لبخند کامل مرد نمایان شود. و اگر امکانش باشد، وقتی لبخند می‌زند، جذاب‌تر هم می‌شود. باید بازیگری، مدلی چیزی باشد. جدی می‌گویم. می‌گوید: «قابلت رو نداشت. خوشحالم که خوبی.»

یک لحظهٔ دیگر به همدیگر خیره می‌شویم و من کلمات بعدی را که از دهانش بیرون می‌آید، تصور می‌کنم...

اشکالی نداره اگه گاهی باهات تماس بگیرم؟

می‌تونم شنبه شب ببرمت بیرون؟

می‌تونیم امشب بریم بیرون؟ یا حال و حوصله‌ش رو نداری؟

اما هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌گوید. حتی اسمم را هم نمی‌پرسد. فقط یک دستش را برایم بلند می‌کند و می‌گوید: «بسیارخب، پس شب بخیر.»

بعد هم راه می‌افتد و می‌رود.

این دیگر چه کوفتی است؟

bookxteria

CamScanner

فصل چهار
گذشته

تام

دیزی.

نمی‌توانم نگاه خیره‌ام را از او بردارم.

خیلی تابلو هستم. از یک جایی به بعد اگر همین طور از فاصلهٔ ده قدمی به او خیره شوم و هیچ حرکتی نکنم، فکر می‌کند که آدم چندش‌آوری هستم.

اما خیره نشدن به او سخت است. امروز خیلی زیبا به نظر می‌رسد. وقتی که بیرون دبیرستانمان دوست‌هایش دورش را گرفته‌اند، موهایش رنگ وسط گل میناست. تقریباً مثل طلایی که زیر نور خورشید می‌درخشد. پلیور آبی بافتنی‌اش خیلی به او می‌آید.

خیره نشو، تام. چندش‌آور نباش.

سرش را بلند می‌کند و من لحظه‌ای خشکم می‌زند. مچم *را* گرفت. منتظر می‌مانم تا چشم‌های آبی‌اش روی من ریز شوند، اما این کار را نمی‌کند. در عوض لبخندی آهسته آهسته روی لب‌هایش پخش می‌شود. چند نفر از دوستانش متوجه می‌شوند که به همدیگر نگاه می‌کنیم و صدای خنده‌های نخودی‌شان را می‌شنوم. می‌توانم کلمه‌های «تام» و «خیلی بانمک» را در یک جمله بشنوم.

«یا مسیح، تام. این قدر زاغ سیاهش رو چوب نزن و برو باهاش صحبت کن!»

دوست نزدیکم اسلاگ[1] کنارم خم می‌شود و زیر گوشم نصیحتم می‌کند. دهانش بوی سیگار می‌دهد، آن هم با وجود اسپری نعنایی که به خاطر پنهان کردن بو از والدینش استفاده کرده است. مگر اینکه احمق باشند که نفهمند. حتماً می‌دانند که سیگار می‌کشد و تصمیم گرفته‌اند که برایشان مهم نیست. اسلاگ پنجمین و کوچک‌ترین بچهٔ خانواده است و تا جایی که می‌دانم والدینش کلاً در هیروت هستند. تا وقتی خودش را از آپارتمان به پایین پرت نکرده باشد، راضی هستند.

1. Slug

می‌گویم: «باهاش حرف می‌زنم.»

اما از جایم تکان نمی‌خورم. انگار پاهایم به زمین چسبیده‌اند.

اسلاگ چشمانش را با حالتی نمایشی در کاسه می‌چرخاند، طوری که فقط سفیدی چشمانش را از بین پلک‌هایش می‌بینم. «اگه یه نفر داشتم که مثل دیزی که بهت نگاه می‌کنه، نگاهم می‌کرد، مثل کنه بهش می‌چسبیدم. نه اینکه اینجا وایسم و حرف بزنم.»

تک‌تک دخترهای مدرسه فکر می‌کنند که اسلاگ خیلی چندش است. منصفانه نگاه کنی واقعاً چندش است. واضح است که اسم واقعی‌اش اسلاگ نیست. وقتی ابتدایی می‌رفتیم، این اسم نصیبش شده بود. چون عادت داشت حشره بخورد. در طول زنگ ورزش وقتی به زمین بازی می‌رفتیم، وقتی بیشتر بچه‌ها در حال دویدن یا بازی کیک‌بال[1] بودند، اسلاگ حشره می‌خورد. بیشتر مورچه می‌خورد، اما یک روز حلزونی را پیدا کرد که بین خاک‌ها می‌چرخید، وقت ناهار او را با خودش به کافه‌تریا آورد و با ادا و اطوار زیادی جلوی همهٔ کلاس بلعیدش.

بعد از آن بیشتر بچه‌ها نمی‌خواستند با اسلاگ معاشرت کنند. برای همین وقتی یک روز وقت ناهار توی کافه‌تریا مقابلش پشت میز نشستم، متحیر به نظر می‌رسید. با گذشت ده سال هنوز هم دوست صمیمی همدیگر هستیم. دست‌کم او حالا دیگر جلوی چشم دیگران حشره نمی‌خورد، اما هنوز هم دوستان زیادی ندارد.

آخر درمورد پسر هفده ساله‌ای با اسم مستعار اسلاگ چه می‌شود گفت؟ درمورد من که این پسر دوست صمیمی و درواقع تنها دوستم است، چه می‌شود گفت؟

همچنین بااینکه در دو سال گذشته قدش صد و هشتاد سانتی‌متر شده اما باز هم در دوست پیداکردن هیچ کمکی به او نمی‌کند. اینکه از وقتی قدش صد و پنجاه و دو سانتی‌متر بود، فقط چهار کیلو و نیم وزن اضافه کرده است هم در این موضوع تأثیر دارد. شباهت بسیاری به یک اسکلت متحرکت دارد که شلوار جین آبی و یک تیشرت پوشیده و چهره‌ای پر از جوش سرسیاه دارد.

---

۱. ورزشی است که از نظر قوانین شبیه ورزش بیسبال است، با این تفاوت که به‌جای چوب باید با پا به توپ ضربه بزنند. این ورزش اولین‌باردر ایالات متحدهٔ آمریکا بازی شد و هم اکنون بازی پر طرفداری در مدارس این کشور محسوب می‌شود. م

CamScanner

نیشخندی به من می‌زند. «لعنتی، از چی می‌ترسی؟ خودت هم می‌دونی که دوستت داره.»

بند کوله‌ام را روی شانه‌ام تنظیم می‌کنم. «باشه.»

صورتش برق می‌زند. «وقتی حرفت باهاش تموم شد، می‌تونی یه خورده هم پیش آلیسون[1] از من تعریف کنی؟»

برای خوشحال کردنش می‌گویم: «قطعاً.» هرچند اسلاگ با یک مدل *ویکتوریاز سکرت*[2] شانس بیشتری دارد تا با دوست صمیمی دیزی.

وقتی به سمت دیزی و گروه دوستانش می‌روم، قلبم توی سینه‌ام محکم می‌تپد. کنار پله‌های منتهی به در ورودی مدرسه ایستاده‌اند. جلوی دسته‌ای از آگهی‌هایی که به دیوار چسبانده شده است. درست پشت سر دیزی بروشوری برای نمایش موزیکال امسال مدرسه نصب شده است که تا دو هفتهٔ دیگر اجرا می‌شود... گریس. کنارش هم یک عکس سیاه و سفید از دختر نوجوانی است که زیرش نوشته شده: «گمشده.» چهرهٔ برندی هیلی از کلاس خودمان را می‌شناسم. اول سال تحصیلی در راه مدرسه از خانه فرار کرده بود. برای همین است که اطلاعیه‌اش حالا چین افتاده و زیر باد و باران کهنه شده است.

وقتی به گوش‌رس می‌رسم، صورت دیزی سرخ شده است. «تام! فکر کردم امروز تدریس خصوصی می‌کنی!»

سر تکان می‌دهم. همیشه در ریاضیات و علوم استعداد داشتم، برای همین از سال اول تدریس می‌کنم. ترم پیش سه روز در هفته کلاس داشتم تا پول بیشتری به دست بیاورم. اما این ترم فقط دو روز در هفته کلاس دارم. خوشحالم که دیزی برنامه‌ام را می‌داند. «قبلاً داشتم.»

وقتی نگاهم می‌کند، متوجه می‌شوم که چشمانش به رنگ اقیانوس آرام است. هیچ‌وقت این طیف روشن رنگ آبی را ندیده بودم. به معنای واقعی کلمه نمی‌توانم تصور کنم که هیچکس به زیبایی دیزی دریکسول باشد.

اما به نحوی نگاهم از چشمانش برداشته می‌شود تا پایین بیاید و به ضربان شریان

---

1. Alison
2. Victoria's Secret

کاروتید زیر زاویهٔ فکش دوخته شود. قلب اکثر انسان‌ها در هر دقیقه بین شصت تا صد بار می‌تپد... نمی‌دانم قلب دیزی چقدر سریع می‌تپد. اگر می‌توانستم یک دقیقه تماشا کنم، می‌توانستم تپش قلبش را محاسبه کنم.

دیزی می‌گوید: «پس سرت خلوته؟»

پس سرم را می‌خارانم و می‌گویم: «اوهوم.» تمام دوست‌های دیزی به من خیره شده‌اند و به همدیگر سقلمه می‌زنند. بهترین کاری که می‌تواند بکند این بود که از آن‌ها فاصله بگیرد تا بتوانم بدون احساس حقارت با او صحبت کنم. اما این کار را نمی‌کند. «تو... اوم، اجازه می‌دی... تا خونه برسونمت؟»

این سؤالم موجی از خنده‌ها و هرهرهای ریز راه می‌اندازد. یکی از دخترها دستش را چنان روی دهانش نگه می‌دارد و می‌خندد که انگار این حرفم خنده‌دارترین حرفی است که در طول این سال‌ها شنیده است.

«هیس.» دیزی سرش را برمی‌گرداند تا نگاهی به دوستانش بیندازد.

سپس با جدیتی که روی صورتش نشسته است، به سمتم برمی‌گردد. «دوست دارم همراهم تا خونه قدم بزنی، تام.»

خیلی خوشحالم، حتی برایم مهم نیست که این دخترهای احمق دست از خندیدن برنمی‌دارند. بگذار بخندند. من همراه دیزی تا خانه قدم می‌زنم.

اما پیش از اینکه دیزی بتواند از دوست‌هایش فاصله بگیرد و پیش من بیاید، دختری که بیشتر از همه به او نزدیک است و موهای قهوه‌ای صاف و عینکی ته‌استکانی دارد، بازویش را می‌گیرد. آلیسون است... دوست صمیمی دیزی. من اسلاگ را دارم و دیزی هم آلیسون را. هر دو احتمالاً می‌توانستیم دوست‌های بهتری داشته باشیم.

نجوا می‌کند: «دیزی.»

فقط همین را می‌گوید. که باعث می‌شود فکر کنم قبلاً حرف‌های زیادی در موردم به او گفته است. و حالا همین یک کلمه یادآور تمام آن حرف‌های وحشتناکی است که وقتی اینجا نایستاده بودم، به زبان آورده بود.

آلیسون از من خوشش نمی‌آید. قبلاً کامل این را روشن کرده بود. موضوع هم این نیست که من را نشناسد و درکم نکند. آلیسون من را می‌شناسد. درواقع

امسال در آزمایشگاه درس زیست‌شناسی هم گروهی هستیم. وقت زیادی با هم گذرانده‌ایم.

هر دقیقه‌ای هم که با هم وقت می‌گذرانیم، کمی کمتر از من خوشش می‌آید.

دیزی این‌بار کمی محکمتر می‌گوید: «هیس.»

آلیسون بازوی دیزی را رها می‌کند، اما نه پیش از اینکه نگاه متنفری به من بیندازد که پایان‌بخش نگاه‌های بیزار بینمان است. اگر حیوان‌هایی در یک جنگل بودیم، تا حالا چشم‌هایم را با چنگالش درآورده بود. باورم نمی‌شود که اسلاگ از او خوشش می‌آید.

اما برایم مهم نیست، چون یک ثانیه بعد دیزی برای دوست‌هایش دست تکان می‌دهد و بعد من و او داریم قدم‌زنان از مدرسه دور می‌شویم و به سمت خانه‌شان می‌رویم، و وقتی به من لبخند می‌زند، کلاً آلیسون را فراموش می‌کنم. اصلاً آلیسون کی هست؟

امروز واقعاً روز محشری است. خورشید می‌تابد و پس از طولانی‌ترین و سردترین زمستان تاریخ، بالاخره دیگر به ژاکت‌هایمان نیازی نداریم. تنها چیزی که می‌توانم به آن فکر کنم، دیزی است. حالت رویاگونه‌ای روی صورتش دارد و وقتی کنارم راه می‌رود، تقریباً با هر قدم یک بار می‌جهد. خیلی خیلی وقت است که دیزی را می‌شناسم و وقت‌هایی هست که او من را به یاد دختر کوچولویی می‌اندازد که در چهار سالگی‌ام توی زمین بازی دیده بودمش و روی لباسش عکس خوکچه هندی داشت. آن موقع تنها چیزی که می‌توانستم امیدش را داشته باشم، دوستی بود. اما حتی آن موقع هم که چهار ساله بودم، می‌دانستم که می‌خواهم با دیزی دریسکول ازدواج کنم.

و یک روزی هم این کار را می‌کنم.

ناگهان با صدای بلندی می‌گویم: «بذار کوله‌پشتیت رو برات بیارم.»

با حیرت نگاهم می‌کند. «خودم می‌تونم کوله‌پشتیم رو بیارم.»

اما مگر این همان کاری نیست که همه می‌کنند؟ نمی‌خواهم سر این قرار گند بزنم. دیزی خیلی برایم مهم است. «آره، اما دلم می‌خواد برات بیارمش.»

لحظه‌ای پیشنهادم را در نظر می‌گیرد. سپس در نهایت کوله‌پشتی ارغوانی رنگش را به دستم می‌دهد. «خیلی آقایی، تام.»

لبخندی به خودم می‌زنم... کارم خوب بود. دست کم تا وقتی کوله‌پشتی را روی

شانه‌ام می‌گذارم، لبخند می‌زنم. لعنتی یک تن وزن دارد. توی کیفش چه دارد؟ آجر؟ یا عیسی مسیح.

نفس‌نفس می‌زنم. «خیلی... خیلی وسیله توی کیفت داری.»

با دقت نگاهم می‌کند و می‌گوید: «دوست دارم کتاب‌های درسیم همراهم باشن. خیلی برات سنگینه؟»

«نه. نه. معلومه که نه.»

اصلاً نمی‌توانم کیف را به او پس بدهم. نباید پیشنهاد می‌دادم که آن را برایش حمل کنم. اما به هوش انیشتین نیاز نیست تا متوجه شوم که قصد ندارم با گفتن اینکه کیفش خیلی سنگین است، امتیازی را که به دست آورده‌ام، از دست بدهم. بنابراین در سکوت زجر می‌کشم. وقتی چند بلوکی به سمت خانه‌اش پیش می‌رویم، بیشتر تمرکزم را روی این گذاشته‌ام که به خاطر سنگینی کوله‌پشتی از پشت نیفتم. خدا را شکر خانه‌اش خیلی دور نیست. توی شهر کوچکی با فاصلهٔ نود دقیقه‌ای بوفالو[1] در بخش شمالی ایالت نیویورک[2] زندگی می‌کنیم. اینجا فقط یک دبیرستان دارد، همه همدیگر را می‌شناسند و می‌توانی یک ساعته پیاده کل شهر را بگردی.

دیزی می‌گوید: «همیشه خیلی ساکتی، تام.»

لعنتی... این کوله‌پشتی حواسم را پرت می‌کند. «واقعاً؟»

حرفش را تصحیح می‌کند: «توی کلاس نه، توی کلاس همیشه دستت بالاست.»

صورتم آتش می‌گیرد. یعنی فکر می‌کند توی کلاس خودنمایی می‌کنم؟ چنین قصدی نداشته و ندارم. فقط می‌خواهم نمره‌های خوبی بگیرم. سال بعد قرار است برای کالج درخواست بدهیم و من می‌خواهم بهترین نمرهٔ مدرسه را بگیرم تا بتوانم در نهایت وارد دانشکدهٔ پزشکی شوم. در تمام عمرم همیشه می‌خواستم یک جراح شوم. خیلی در موردش فکر می‌کنم. یک کتابخانهٔ پر کتاب پزشکی دارم و همه‌شان را هم خوانده‌ام.

کنجکاوم که بریدن بدن کسی با تیغ جراحی چه حسی دارد. جدا شدن پوست انسان در زیر پوست آدم چه حسی دارد. اینکه داخلش را ببینی چطور؟

برای فهمیدنش صبر و قرار ندارم.

---

1. Buffalo
2. New York

می‌گوید: «برام مهم نیست، خیلی باهوشی. باهوش بودن هیچ اشکالی نداره. در واقع...» لبخندی به من می‌زند. «...جذابه.»

این خبر جدیدی برای من است. «جـ... جدی؟»

دیزی می‌ایستد و سرش را کمی بالا می‌گیرد تا نگاهم کند. «می‌دونی که ازت خوشم می‌آد، تام. مگه نه؟»

دست از فکر کردن به وزن روی شانه‌هایم برمی‌دارم و در عوض نگاهم دوباره به رگ گردنش کشیده می‌شود. آن قدر ظریف و لاغر است که به خوبی می‌توانم تپش نبض کاروتیدش را ببینم. حتی متوجه می‌شوم که وقتی منتظر جواب به اعترافش است، تپش قلبش بالا می‌رود.

شریان کاروتید، رگ بزرگی است که خون را به مغز می‌رساند. کمتر از سه سانتی‌متر زیر سطح پوست قرار دارد. نتیجهٔ بریدن شریان کاروتید مرگ در عرض ده ثانیه است. رگ گردنی خیلی هم آسیب‌پذیر است... درست زیر خط آرواره قرار دارد و به راحتی می‌توان با چاقویی تیز آن را برید.

بااین‌حال، حس می‌کنم دیزی علاقه‌ای به چیزهای بی‌اهمیتی مثل رگ‌ها و شریان‌های ظریف گردنش ندارد. بنابراین دست دراز می‌کنم و دستش را در دست خودم می‌گیرم.

از این چرخش وقایع بسیار خوشحال به نظر می‌رسد. گمانم خیلی بیشتر از اینکه بخواهم با یک چاقو گلویش را ببرم، خوشحال شده است.

درحالی‌که قدم می‌زنیم، دیزی صحبت می‌کند. درمورد کلاس‌ها و دوست‌هایش حرف می‌زند. گوش می‌کنم و سر تکان می‌دهم و به موقع سؤال‌های درستی می‌پرسم. هرچند اکثراً روی اینکه چقدر دستم عرق کرده است، تمرکز کرده‌ام. سعی می‌کنم به چیزهای خوب فکر کنم.

بااینکه دوست دارم همراهش باشم، وقتی به پله‌های جلویی ایوان خانه‌اش می‌رسیم و می‌توانم کوله‌پشتی یک تنی‌اش را به او بدهم و دست عرق کرده‌ام را از دستش بیرون بکشم، خیالم راحت می‌شود. به نامحسوس‌ترین شکل ممکن دستم را با شلوار جینم پاک می‌کنم.

انگار متوجه نشده که کف دستم یک دریاچه راه افتاده است.

دیزی خانهٔ قشنگی دارد... سه طبقه و بزرگ است و به تازگی به رنگ آبی

روشنی رنگ‌آمیزی شده که هم رنگ چشم‌های دیزی است. یکی از آن خانه‌های تازه ساخت محل است، درست برعکس خانهٔ من که شدیداً به تعمیرات نیاز دارد.

خانوادهٔ دیزی از خانوادهٔ من ثروتمندتر هستند. شرط می‌بندم که نیمه شب هم با جیغ و دادهایی که والدینش سر هم می‌کشند و ظروفی که به در و دیوار کوبیده می‌شوند، از خواب بیدار نمی‌شود.

می‌گوید: «خب، خیلی ممنونم که من رو رسوندی خونه. و ممنونم که کیفم رو آوردی.»

«قابلت رو نداره.»

«خیلی مؤدبی.» طوری می‌خندد که انگار ادبم او را خوشحال و سرگرم می‌کند. همیشه مؤدب هستم چون اگر نباشم، در خانه برایم عواقب سنگینی دارد. «همیشه این‌طوری آقا و با شخصیتی؟»

لحنی در صدایش هست که باعث می‌شود فکر کنم چیزی از من می‌خواهد.

«تام؟»

«هی، اون تام بِروِره[1] اونجا؟»

با شنیدن صدای بلندی که از داخل خانهٔ دریکسول می‌آید، حدوداً یک متر و نیمی عقب می‌پرم و از دیزی فاصله می‌گیرم. تقریباً از فکر اینکه اگر تا این حد دست دست نکرده نبودم پدر دیزی مچم را می‌گرفت، وحشت کرده‌ام. خدا را به خاطر این لطف‌های کوچکش شکر.

دیزی لبخند آسوده‌ای به پدرش می‌زند. «سلام بابایی. زود اومدی خونه.»

جیم دریسکول جلو می‌آید و با کل صد و نود و دو سانتی‌متر قدش مقابل ما می‌ایستد. یک دیوار محکم و عضلانی است. اگر هم مچم را می‌گرفت، به‌جای صحبت کردن احتمالاً لگد محکمی به من می‌زد. دیزی دو برادر بزرگ‌تر دارد، هر دو به کالج رفته‌اند. برای همین او تنها بچه و همین‌طور تنها دختر خانه است. پدرش خیلی از او مراقبت می‌کند.

اما شاید به حد مرگ کتکم نمی‌زد. بیشتر از هر چیز دیگری سرگرم شده به نظر می‌رسد. تازه، من از این بچه‌های پانکی نیستم. این‌طور نیست که کسی مثل اسلاگ را گیر انداخته باشد.

---

1. Brewer

به دیزی توضیح می‌دهد: «امشب تا دیروقت شیفت دارم. فقط اومدم خونه تا مامانت رو ببینم و برم.»

دیزی بینی کوچکش را چین می‌اندازد. «وای بابا. چندش.»

پدرش قهقهه‌ای می‌زند. «به نظرت چندش‌آوره؟ فکر نمی‌کنم این تام که اینجاست این کار رو چندش‌آور بدونه.» چشمکی به من می‌زند. «مگه نه، تام؟»

اگر می‌توانستم آب شوم و در زمین فرو بروم، همین الان این کار را می‌کردم. یکی از دستان بزرگش را روی شانه‌ام می‌کوبد. امسال قدم به صد و پنجاه و پنج سانتی‌متر رسیده است، اما پدر دیزی هنوز هم خیلی از من بلندتر است. پدر خودم هم همین‌طور. «یه شب باید برای شام بیای. دیزی همیشه از تو حرف می‌زنه... من و همسرم دوست داریم بیشتر بشناسیمت.»

«بابا!» نمی‌دانم چه چیزی خوشحال کننده‌تر است... فهمیدن اینکه دختری که شیفته‌اش هستم، تمام مدت در موردم صحبت می‌کند یا دیدن شرمندگی زیاد دیزی وقتی که پدرش این حرف را می‌زند. نگاهی عذرخواهانه به من می‌اندازد و می‌گوید: «واقعاً این‌طور نیست.»

پدرش او را نادیده می‌گیرد. «خب، تام؟»

زمزمه می‌کنم: «بله قربان. عالی به نظر می‌رسه.»

پدر دیزی چشمکی به من می‌زند. «به همسرم بگو کی وقتت خالیه و اون یه ضیافت برات تدارک می‌بینه. حتی نیاز نیست کراوات بزنی... البته اگه بزنی امتیاز اضافه می‌گیری.»

پوست رنگ پریدهٔ دیزی به رنگ سرخ زیبایی در می‌آید. وقتی پدرش توی خانه ناپدید می‌شود، سرش را برایم تکان می‌دهد و می‌گوید: «نیاز نیست برای شام بیای. جدی می‌گم.»

خوشحالم که این را گفته است. چون اصلاً قصد ندارم با خانوادهٔ دریسکول شام بخورم. حتی بااینکه لحظه به لحظهٔ روزم را به دیزی فکر می‌کنم، باز هم دلم نمی‌خواهد با پدر و مادرش آشنا شوم. نمی‌خواهم با آن‌ها وقت بگذرانم. مخصوصاً نه با پدرش. خوشحال می‌شوم که اگر پدر دیزی و من بقیهٔ عمرمان با هم صحبت نکنیم.

به‌هرحال هرچه زمان کمتری با فرمانده پلیس بگذرانم، بهتر است.

bookxteria

فصل پنج
زمان حال

سیدنی

وقتی که سه بلوک باقی مانده تا خانه‌ام را طی می‌کنم، افسردگی شروع می‌شود.

بله، یکی از بدترین قرارهای زندگی‌ام را داشته‌ام. آن مرد نزدیک بود به من تجاوز کند و من به شکلی باورنکردنی از کل این ماجرا ترسیده‌ام.

اما یک مرد دیگر هم هست که نمی‌توانم به او فکر نکنم. مرد اسرارآمیز.

نجاتم داد. هیچ‌کس دیگری در آن اطراف نبود که به دادم برسد، اما او سر رسید. وقتی هم که به هم نگاه کردیم، جرقه‌ای بین‌مان زده شد. حتی تصورش را هم نمی‌کردم، اما یک ارتباطی را حس کردیم.

با این وجود نمی‌خواست پی آن را بگیرد. حتی اسمم را هم نپرسید. یا اسم خودش را به من نگفت.

شاید تقصیر خودم است. همان لحظه دیده بود که مرد دیگری به من حمله کرده بود و نمی‌خواست عوضی باشد و درست بعد از چنین اتفاقی به من پیشنهاد بدهد. شاید اجازه داده بود خودم اولین حرکت را انجام دهم. باید از او می‌خواستم که من را تا خانه همراهی کند، چه مرگم شده بود؟

خب، زیر و رو کردن این موضوع هیچ فایده‌ای ندارد. چندین میلیون نفر آدم توی این شهر زندگی می‌کنند و من احتمالاً دیگر هرگز مرد اسرارآمیز را در کل عمرم نمی‌بینم. گند زدم.

زمانی که به آپارتمانم می‌رسم، کاملاً احساس بدبختی می‌کنم. قفل در ورودی ساختمان را باز می‌کنم. دست کم خوشحالم که دربان نداریم که بتوانم گفتگوی بیهوده‌ای با او داشته باشم. از فضای صندوق‌های پستی می‌گذرم. دوست و همسایه‌ام بانی[1] تنها آنجا روی نیمکتی نشسته و به تلفن همراهش خیره شده است.

---

1. Bonnie

بانی یک طبقه پایین‌تر از من زندگی می‌کند و یک سال از من بزرگ‌تر و درست مثل من مجرد است. او هم مثل من طرفدار استفاده از برنامهٔ سینچ برای آشنایی است و در دو سال گذشته با پنجاه درصد مردهای مجرد شهر نیویورک آشنا شده است... البته این یک تخمین دست پایین است. می‌گوید آشنایی آنلاین یک جور بازی با اعداد است، بنابراین در هفته سر هفت قرار مختلف می‌رود. حتی گاهی هم بیشتر، می‌توانی در کنار قرارهای شام، قرار ناهار هم داشته باشی و کی گفته که بعد از شام خوردن با یک مرد، نمی‌توانی با مرد دیگری نوشیدنی بنوشی؟

اما با وجود اعداد و ارقام قرارهایش و این واقعیت که بانی با آن موهای بور ابریشمی، صورت ظریف و سفیدش بسیار زیباست، هنوز هم مجرد است.

می‌گویم: «سلام بانی.»

بانی به هر چیزی که توی تلفنش هست، لبخند می‌زند. رژلب سرخ روشن زده و چشمانش آرایش دودی دارد. از صورتش معلوم است که امشب مثل من قرار آشنایی داشته است. امیدوارم بهتر از قرار من پیش رفته باشد.

بدون اینکه نگاهش را از تلفنش بردارد، می‌گوید: «سلام سید. قرار امشبت چطور بود؟»

«توی مقیاس یک تا ده؟ منفی یه میلیون.»

بانی بالاخره نگاهش را از روی تلفنش برمی‌دارد و به صورتم می‌دوزد. دستش را روی دهانش می‌گذارد و می‌گوید: «وای خدای من.»

حالت وحشت‌زدهٔ صورت بانی ناراحتم می‌کند. چرا این‌طوری نگاهم می‌کند؟ «چیه؟»

انگشتانش به سمت پیشانی‌اش می‌روند. «داری... داری خونریزی می‌کنی... اون هم خیلی زیاد.»

وای نه.»

توی کیف بزرگ و پر از وسیله‌ام می‌گردم تا اینکه آینه‌ام را پیدا می‌کنم.

وقتی سرانجام موفق می‌شوم نگاهی به خودم بیندازم، نفسم را حبس می‌کنم.

ظاهراً وقتی سرم را به سطل زباله کوبیدم، بیشتر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم، آسیب دیده بود. یک زخم کوچک دارم که خونش روی کل پیشانی‌ام جاری شده است.

شبیه یکی از قربانی‌های فیلم‌های با مضمون سلاخی کردن شده‌ام.

bookteria

زمزمه می‌کنم: «وای خدا.» جای تعجب نیست که مرد اسرارآمیز شماره تلفنم را نخواست. احتمالاً حالش از زخم خون آلود من به هم خورده بود. چنین چیزی برای مردها جذابیت ندارد.

خب باید هم این را بدانم، چون خیلی زیاد خونریزی می‌کنم.

بیماری‌ای به اسم فون ویلبراند[1] دارم که اساساً یعنی اگر حتی دستم را با کاغذ ببرم، ردی بزرگ از خون به جا می‌گذارم. وقتی بچه بودم این بیماری تشخیص داده شد، آن موقع تقریباً هر هفته خون دماغ می‌شدم. در کودکی دوست‌هایم فکر می‌کردند خنده‌دار است که من چپ و راست خونریزی می‌کنم. در دوران نوجوانی اما چندش و خجالت‌آور بود.

خوشبختانه حالا دیگر خونریزی بینی‌ام تحت کنترل است. پذیرفته‌ام که اگر زخمی شوم، بیشتر از یک فرد معمولی خونریزی می‌کنم. برای سرکوب چرخهٔ قاعدگی‌ام هم قرص‌های ضدبارداری استفاده می‌کنم. موضوع خیلی بزرگی نیست.

خب، به جز وقتی که با مردی آشنا می‌شوم و از او خوشم می‌آید، اما او به خاطر خونریزی زخمم ناامید می‌شود.

درحالی‌که یکی از ده‌ها دستمال کاغذی توی کیفم را بیرون می‌آورم، و به محل زخم فشار می‌دهم، غرغر می‌کنم: «عالیه.» قطعاً به کمی آب برای درست تمیز کردن زخمم نیاز دارم. یک جایی توی اعماق کیفم هم برای مواقع ضروری چسب زخم دارم.

بانی می‌پرسد: «حالت خوبه؟»

«آره. اون قدری که به نظر می‌رسه، بد نیست.»

«چطور این‌طوری شد؟»

«افتادم و سرم رو به سطل زبال کوبیدم.»

«اوخ. نیازی به واکسن کزاز نداری؟»

روی نیمکت کنار بانی ولو می‌شوم. «احتمالاً نه. اما نگران نباش، واکسن‌هام رو به موقع می‌زنم.»

---

۱. این بیماری یکی از شایعترین اختلال انعقادی وراثتی است که شیوع تقریبی آن در جهان یک درصد می‌باشد. مبتلایان به این بیماری مراحل لخته شدن خون در بدنشان بسیار آهسته بوده و جراحت‌هایشان با خونریزی شدیدی همراه است. م

چشمکی به من می‌زند و می‌گوید: «خوبه. دلم نمی‌خواد فکت قفل بشه یا بلای دیگه‌ای سرت بیاد.»

از بین تمام ساکنان این ساختمان بانی بیشتر از همه می‌تواند درمورد این شب وحشتناکم با همدردی کند. اما حقیقت این است که اصلاً حس و حال تعریف کردنش را ندارم. می‌خواهم فراموش کنم که دو ساعت گذشته اصلاً اتفاق افتاده‌اند. بنابراین می‌پرسم: «خب، به چی لبخند می‌زدی؟ امشب قرار جذابی داشتی؟»

بانی دستی به موهای بورش می‌کشد که با یک جور اسکرانچی[1] بزرگ بنفش رنگی جمع شده‌اند. با تاپ بنفشی که به تن دارد، هماهنگ است. بانی تنها زن بالغی است که در قرن بیست و یکم از این اسکرانچی‌های بزرگ پارچه‌ای می‌بندد. اما یک جورهایی بد به نظر نمی‌رسد، به نوعی شبیه تیپ مخصوص به خودش است. «راستش بله. همین الان من رو تا خونه رسوند.»

با همهٔ اتفاقاتی که برایم افتاده، برای او خوشحالم. بعلاوه اگر دختری مثل بانی که باهوش، زیبا و بامزه است، نتواند یک یار مناسب برای خودش پیدا کند، قطعاً امیدی برای بقیهٔ ما دخترها نیست.

می‌گوید: «نمی‌خوام خیلی بزرگش کنم. اما الان یه ساله که گهگداری با این پسره قرار می‌ذارم... واقعاً جذابه، اما بدجور ترس از تعهد داره. رسماً برای وقت گذرونیش هستم. من هم خودم رو بهش متعهد نمی‌کنم، اما همون‌طور که گفتم خیلی جذابه و کارش هم توی تخت عالیه.» نگاهی به تلفنش می‌اندازد. «اما امشب حرف از فقط با هم بودن زد. از اینکه چقدر از قرارهای مختلف گذاشتن بیزاره گفت و اینکه می‌خواد سر و سامون بگیره.»

«نمی‌دونم چی بگم...» دلم نمی‌خواهد توی ذوقش بزنم. اما چنین مردهایی دردسرساز هستند. «واقعاً فکر می‌کنی چنین مردی می‌تونه واقعاً درمورد متعهد بودن جدی باشه؟»

«موضوع اینه که اون یه مرد جدیه. عوضی به نظر نمی‌رسه. راستش رو بخوای بااینکه بیشتر فقط همین‌طوری با هم رابطه داریم، اما اصلاً فکر نمی‌کنم با زن دیگه‌ای باشه. خیلی خوبه، باهوش و بامزه هم هست. درواقع یه دکتره.»

۱. اسکرانچی به کش موی پارچه‌ای بزرگ گفته می‌شود. م

یک پزشک مجرد و جذاب که فقط با او برای قرار گذاشتن تماس می‌گیرد؟ اگر فکر می‌کند این مرد می‌خواهد سر و سامان بگیرد، باید عقلش را از دست داده باشد.

می‌گویم: «خب، موفق باشی. فردا برای یوگا میای؟»

بانی، گرچن و من در یک سال گذشته سه بعد از ظهر در هفته به کلاس یوگا می‌رویم. در همین کلاس یوگا با هم آشنا شدیم. می‌گوید: «البته.»

می‌گویم: «عالیه. و می‌تونی خبرهای جدید درمورد دُکی خوشگلت رو بهم بدی.»

اما بانی حتی به حرفم گوش نمی‌دهد. دوباره با نیش باز به تلفن همراهش خیره شده است. بله، کاملاً از دست رفته است. امیدوارم دکی جذاب، یک دکی عوضی نباشد.

با آسانسور به طبقهٔ دهم می‌روم از وقتی آخرین رابطه‌ام خیلی ناگهانی از هم پاشید، یک آپارتمان تک خوابه در اینجا اجاره کرده‌ام. با مرد خیلی محشری قرار می‌گذاشتم و جداً فکر می‌کردم که باید مرد زندگی‌ام باشد. یعنی خب، ما با هم زندگی می‌کردیم، بنابراین رابطه‌مان کاملاً جدی بود. اما بعد...

خب، دوست ندارم به این موضوع یا به او فکر کنم.

وقتی به طبقهٔ خودم می‌رسم، از راهروی نیمه تاریک می‌گذرم و به سمت آخرین واحد در سمت چپ می‌روم. حتی بااینکه در محلهٔ خوبی زندگی می‌کنم، اما دو قفل روی در خانه‌ام دارم. یک بخشی از وجودم همیشه وقتی وارد خانه می‌شوم، نگران است. به‌هرحال هر چند وقت یک بار می‌شنویم که دختر مجردی در خانهٔ خودش خفه یا با ضربات چاقو کشته شده است.

اما بعید به نظر می‌رسد. هیچ نشانه‌ای از ورود به زور به خانه‌ام وجود ندارد. مطمئنم که هیچ‌کس در خانه‌ام کمین نکرده است. تازه، مگر چقدر احتمال دارد که دو بار در یک شب به آدم حمله شود؟

کلیدم را توی قفل جا می‌دهم و مثل همیشه کمی تکانش می‌دهم. بعد از چند ثانیه تقلا کردن، کلید توی قفل می‌چرخد و در باز می‌شود.

bookxteria

CamScanner

فصل شش

آپارتمانم ساکت است.

زیادی ساکت است. یک آپارتمان کاملاً ساکت به شدت در منهتن کمیاب است، مهم نیست که چقدر دیر باشد. حتی وقتی ساعت سه صبح به دستشویی می‌روم هم معمولاً می‌توانم صدای کسی را بشنوم که بیرون از پنجرهٔ خانه‌ام برای خودش جشن گرفته است. برای همین است که وقتی در را باز می‌کنم، سکوت خانه پریشانم می‌کند.

با صدای خش‌داری صدا می‌زنم: «سلام؟»

در پاسخ صدای آژیر آمبولانسی درست از خیابان بیرون پنجرهٔ خانه‌ام بلند می‌شود. پیش از اینکه نفس راحتی بکشم، لحظه‌ای طولانی صبر می‌کنم تا صدای آژیر آمبولانس دور شود و دیگر به گوش نرسد.

اینجا همه‌چیز عادی است. هیچ مزاحمی درکار نیست و هیچ نشانه‌ای هم از ورود غیرقانونی به خانه‌ام وجود ندارد. سطح شهر حالا کاملاً شلوغ و پرسروصداست. جای نگرانی نیست.

وارد آپارتمان کوچکم می‌شوم. منظورم واقعاً کوچک است. اگر توی منهتن بتوانی یک میز در آشپزخانه‌ات بگذاری، آپارتمانت بزرگ محسوب می‌شود. توی آشپزخانهٔ من میز جا نمی‌شود. به‌سختی یک نفر آدم داخلش جا می‌شود. بزرگ‌ترین انگیزه‌ام برای پایین نگه داشتن وزنم این است که می‌دانم اگر وزنم اضافه کنم، توی آشپزخانه یا حمامم جا نمی‌شوم. اما نکتهٔ مثبت ماجرا این است که یکی از آن آپارتمان‌های کوچکی نیست که نمی‌توانی داخلش صاف بایستی یا فرت کنار یخچالت قرار بگیرد.

کیفم را سر جای همیشگی‌اش روی قفسهٔ کتاب‌های کنار در ورودی می‌اندازم. کتابخانه پر از رمان‌هایی است که شخصیت اولشان بسیار به مرد اسرارآمیز امشب شباهت دارد. رمان‌های عاشقانه مفهومی بسیار غیرواقعی از زندگی عاشقانه به آدم

می‌دهند. اگر من شخصیت زن یکی از آن رمان‌ها بودم، دیدار شیرینمان بلافاصله به شکلی ادامه پیدا می‌کرد که مرد اسرارآمیز تیشرتش را از هم می‌درید تا عضلات شکم برجسته و براقش را به نمایش بگذارد.

آپارتمانم ساکت است و هیچ نشانه‌ای هم از کسی نیست که برای قتل من کمین کرده باشد. اتاق نشیمنم وسایل کمی دارد و فقط با یک کاناپهٔ مارک ایکیا[1]، یک تلویزیون صفحه تخت بزرگ و یک میز تحریر با لپتاپی روی آن مبلمان شده است. از زمان قرنطینهٔ کرونا که بیشتر در خانه کار می‌کردم از این میز و لپتاپ بیشتر استفاده کرده‌ام.

اولین جایی که می‌روم حمام است تا بتوانم زخم پیشانی‌ام را بررسی کنم. زخم کوچکی است، اما به لطف عیب انعقاد خونی که دارم، خونریزی بسیار زیادی دارد. وحشتناک به نظر می‌رسم... عجیب نیست که مرد اسرارآمیز دو پا که داشت دو پای دیگر هم قرض کرد و فرار را بر قرار ترجیح داد.

از آنجایی که این اتفاق مکرراً می‌افتد، یک جعبهٔ کمک‌های اولیه دارم. مقداری گاز برمی‌دارم و روی پیشانی‌ام فشار می‌دهم. بعد از اینکه قسمت اعظم خون تازه را جذب کرد، خون‌های قدیمی را پاک می‌کنم و یک پانسمان فشاری[2] می‌چسبانم. امیدوارم تا فردا آن‌قدر خونریزی قطع بشود که بتوانم به یک چسب زخم معمولی اکتفا کنم.

کوین احمق. می‌خواهم یک شکایت طولانی برای برنامهٔ سینچ بنویسم. اما باید با پلیس هم تماس می‌گرفتم.

بعد از اینکه پانسمان به درستی سر جایش قرار گرفت، نگاهم به باقی صورتم می‌افتد.

رنگ پریده و خسته به نظر می‌رسم. اخیراً سی و چهار ساله شده‌ام، هرچند بیشتر مردم فکر می‌کنند اواسط دههٔ بیست سالگی هستم... اما حالا با این قیافه حتی از چهل ساله‌ها هم بزرگ‌تر به نظر می‌رسم. مثل بانی زیبا نیستم، اما برای مردهای

---

1. IKEA

۲. – نوعی چسب زخم بزرگ است که فشاری مضاعف به زخم می‌آورد. برای بهبود زخم‌ها، بند آوردن خونریزی، کاهش تورم بافت‌ها و نرم شدن جای زخم‌ها استفاده می‌شود. م

زیادی جذابیت دارم. موهای قهوه‌ای رنگم طرّه‌های طلایی رنگ طبیعی در بین خود دارند و چشم‌هایم هم خاکستری و جذاب هستند. کمی ریمل هم برای نمایان کردن مژه‌های بلند و بورم که در حالت طبیعی دیده نمی‌شوند کافیست. وقتی لبخند می‌زنم گونه‌هایم کمی چال می‌افتد و دندان‌هایم هم نتیجهٔ خوشایند سه سال اورتودنسی از سن یازده تا سیزده سالگی است.

با این حال نمی‌توانم یک شوهر درست و حسابی برای خودم پیدا کنم.

این حس را دارم که بانی زیادی مشکل پسند است، اما من نیستم. اصلاً دنبال جذاب‌ترین و زیباترین مرد روی سیاره نیستم. سعی ندارم با یک میلیونر ازدواج کنم. تنها چیزی که می‌خواهم یک مرد درست و حسابی است که دائم‌الخمر و قمارباز نباشد. کسی که از صحبت کردن با او لذت ببرم و لبخند زیبایی داشته باشد و همان قدری که من دوستش دارم، دوستم داشته باشد.

واقعاً رویای ناممکنی است؟

فکر می‌کنم باید باشد، اگر نه الان تنها نبودم.

درحالی‌که به حال خودم تأسف می‌خورم، تلفن در اتاق دیگر زنگ می‌خورد. دوباره به جایی که کیفم را جلوی در گذاشته‌ام برمی‌گردم و تلفنم را از داخل کیفم بیرون می‌آورم. چند ثانیه‌ای هیجان‌زده می‌شوم که شاید مرد اسرارآمیز شماره‌ام را به نحوی گیر آورده و تماس گرفته است تا با هم قرار آشنایی بگذاریم.

اما نه. بدترین جایگزینی است که برای این احتمال وجود دارد... مادرم است.

نمی‌توانم به چیزی فکر کنم که برایش کمتر از صحبت کردن با مادرم هیجان‌زده باشم. اما اینکه جوابش را ندهم، ظالمانه است. خیلی نگران این است که سر قرارهای آشنایی می‌روم. حتی بااینکه به او اطمینان می‌دهم همیشه در مکان‌های عمومی سر قرار می‌روم و هیچ‌کدام از آن‌ها هم محل زندگی‌ام را نمی‌دانند. البته با توجه به اتفاق امشب نگرانی‌اش بی‌دلیل نیست.

در این چند سال اخیر که پدرم در اثر یک سکتهٔ قلبی ناگهان جان باخت، او بیشتر نگران است. پدرم همیشه او را آرام می‌کرد، اما حالا که یک معلم بازنشسته شده و به تنهایی زندگی می‌کند، کاملاً مطمئنم که می‌نشیند توی خانه‌اش و تمام مدت نگرانم است. اگر در هر جایی به جز منهتن زندگی می‌کردم، مطمئناً خانه‌اش

در کانکتیکات[1] را می‌فروخت و می‌آمد و درست در همسایگی‌ام زندگی می‌کرد. اما این شهر به نظرش ترسناک است، برای همین از اینکه مادرم همسایه‌ام باشد، در امانم. هرچند اگر ماجرای کوین را برایش تعریف کنم، همین فردا خانه‌اش را برای فروش می‌گذارد. پیش از اینکه بتوانم سلام کنم، جیغ می‌کشد: «سیدنی! امشب یه قرار آشنایی داشتی؟»

تلفن به دست به آشپزخانه می‌روم تا یک لیوان شراب برای خودم بریزم. سر میز شام هوس کرده بودم. «اما تموم شد.»

«اوه.» مطمئن نیستم خیالش راحت شده یا ناامید شده است. احتمالاً کمی از هر دو. «چطور بود؟»

«ای.»

«این خوبه یا بده؟»

به اندازهٔ نصف لیوان از شراب توی یک لیوان یک بار مصرف می‌ریزم... وقتی تنها هستم استفاده از ظروف قشنگ هیچ فایده‌ای ندارد. هی، حداقل مستقیم از خود بطری نمی‌خورم. «فکر نمی‌کنم قرار دومی با اون مرد داشته باشم.»

این بیشترین دست‌کم گرفتن قرن است.

مادرم می‌گوید: «اصلاً نمی‌فهمم. دختر خیلی خوشگلی هستی. پسرها باید برای قرار دوم داشتن باهات صف ببندن!»

نمی‌دانم باید چند ساله باشم تا مادرم آن‌ها را پسر صدا نزند. به نظرم اگر در پنجاه سالگی همچنان مجرد باشم که حالا این احتمال به شکل فزاینده‌ای در حال بیشتر شدن است، باز هم به آن‌ها پسر می‌گوید. تا آن موقع احتمالاً آمده و دیگر با من زندگی می‌کند.

درحالی‌که جرعه‌ای طولانی از نوشیدنی‌ام می‌نوشم، زمزمه می‌کنم: «این یه معماست.»

«اوه، اما خبرهای خوبی برات دارم!»

خداکند یک برنامه‌ریزی سفر نباشد. خدا کند که نباشد.

«دختر دوستم سوزان یه بچه دنیا آورده!»

---

1. Connecticut

جرعه دیگری از شرابم می‌نوشم. «وای، فوق‌العاده‌ست.»

مادرم می‌گوید: «نه، منظورم رو نمی‌فهمی. سی و هشت سالشه! سی و هشت سالشه و باز هم تونسته بچه بیاره. تو فقط سی و چهار سالته. بنابراین دست کم چهار سال باروری داری. اگه الان تخمک‌هات رو فریز کنی که بیشتر.»

«فوق‌العاده‌ست.» بقیهٔ نوشیدنی‌ام را سر می‌کشم. «ببین، یه خرده خسته‌م، پس الان دیگه قطع می‌کنم.»

«از دستم عصبانی نشو، سیدنی. سعی می‌کنم بهت نشون بدم که راه چاره‌ای هم داری!»

«عصبانی نیستم. فقط خسته‌م.»

یک دقیقهٔ دیگر طول می‌کشد تا به مادرم اطمینان بدهم و تماس را قطع کنم. حتی بااینکه صحبت کردن با او کمی باعث سردردم می‌شود، اما وقتی قطع می‌کنم، آپارتمان دوباره به شکل کرکننده‌ای ساکت به نظر می‌رسد.

چرا آشنا شدن این قدر سخت است؟ چرا نمی‌توانم یک مرد خوب پیدا و با او ازدواج کنم و تا ابد خوشبخت باشیم؟ یعنی خواسته زیادی است؟

bookxteria

فصل هفت

یوگا ساعت چهار تمام می‌شود.

کلاس هاتا یوگای آرلن[1] در اواخر بعد از ظهر می‌تواند خیلی شلوغ باشد، اما من آنقدر زود به آنجا رسیده‌ام که جایی در کنار دوست‌هایم پیدا کنم. خب، می‌دانم که در یوگا حرکات پرانایاما[2] و شات کارما[3] اهمیت زیادی دارد، اما نگاه‌های رنج دیده‌ای هم که در زمان انجام حرکات ناممکن، سخت و مسخره‌ای که مربی‌ات خواسته با هم رد و بدل می‌کنی هم در آن مهم است. آن نگاه‌هایی که وقتی مربی می‌خواهد نفس بکشی اما تنها کاری که دلت می‌خواهد این است که طاق باز روی زمین ولو شوی.

آرلن مدیتیشن توصیفی‌اش را به پایان می‌رساند. همیشه پانزده دقیقهٔ آخر هر کلاس را به همین شکل سپری می‌کنیم. نگاهی به گرچن در سمت راستم می‌اندازم که حالا به حالت نشسته برگشته و کف دست‌هایش را به هم فشار می‌دهد. گرچن هم‌صدا با زنان حاضر در اتاق می‌گوید: «ناماسته.»[4]

بانی مثل همیشه نیشخند می‌زند. هیچ‌چیز را به اندازهٔ گرچن جدی نمی‌گیرد. اما دوست دارد بدنش را انعطاف‌پذیر نگه دارد، برای... خب، می‌دانی دیگر.

گرچن درحالی‌که مچ پایش را می‌چرخاند، می‌گوید: «خیلی‌خب، بچه‌ها. وقت قهوه‌ست، مگه نه؟»

وقتی که تشک یوگای خودم را لول می‌کنم، نگاهی به بانی می‌اندازم. همیشه حداقل دو بار باید امتحان کنم تا تشک را به حدی محکم بپیچم که دوباره توی ساک جا شود. «مگه اینکه بخوای برای یه قرار دیگه با دکی خوشگله آماده شی.»

---

1. Arlene

۲. نوعی شیوهٔ تنفس در ورزش یوگا.

۳. تمرینات شات کارما شامل حرکاتی برای پاکسازی دستگاه تنفسی و دستگاه گوارش بدن می‌باشد. م

٤. به معنای سلام و خوش‌آمدگویی در زبان سانسکریت است و در اکثر کلاس‌های یوگا در لحظهٔ آغاز و پایان همراه با چسباندن کف دو دست درحالی‌که انگشت‌ها رو به بالا باشند، به زبان آورده می‌شود. م

bookvana

CamScanner

بانی می‌خندد و گرچن یک ابرویش را قوس می‌دهد. «دکی خوشگله؟ این دیگه چیه بانوی جوان؟»

خیلی گرچن را دوست دارم، اما وقتی پای زندگی عشقی ما وسط می‌آید، خیلی فضول است. مخصوصاً از وقتی که با رندی وارد رابطه شد و دیگر از این قرارهای آشنایی ندارد تا به خاطرشان هیجان‌زده شود. می‌گوید این‌طوری از طریق ما انگار سر قرار رفته است. هرچند به نظر من این حرفش کمی توهین‌آمیز است. چون شخصاً دوست دارم مثل او یک آدم جدی داشته باشم.

خب شاید دوست نداشته باشم شبیه رندی باشد، اما یکی به اندازهٔ رندی که او را دوست دارد، دوستم داشته باشد.

هرچند خیلی به گرچن حسادت نمی‌کنم. آن اوایل که با هم آشنا شده بودیم، او هنوز با مردی قرار می‌گذاشت که بعدها دلش را شکست، اما حالا به نظر می‌رسد آن دل‌شکستگی را پشت سر گذاشته است. یک رابطهٔ خوب، همین‌کار را برایت انجام می‌دهد... امید به آینده می‌دهد.

بانی کش موی سبزش را از موهای بورش باز می‌کند، تکانی به آن‌ها می‌دهد و بعد دوباره می‌بندشان. «بریم قهوه بگیریم و من همه‌چیز رو برات تعریف کنم.»

پانزده دقیقه بعد، هر سه نفر پشت میزی در کافی‌شاپ کنار باشگاه یوگا نشسته‌ایم. کافی‌شاپ خدمات بدی دارد، اما آنقدر تنبل هستیم که نمی‌توانیم به کافه دورتری برویم. گرچن سعی می‌کند پیشخدمتی را خبر کند و برای جلب کردن توجه‌اش دستش را دیوانه‌وار در هوا تکان می‌دهد.

می‌گوید: «یادت نره، این‌بار من حساب می‌کنم.»

بانی می‌پرسد: «چرا؟»

توضیح می‌دهم: «چون اون قدر سرش گرم دل دادن و قلوه گرفتن با رندی بود که فراموش کرد اون تماس فرار من از سر قرار رو بگیره.»

گرچن دست از خبر کردن پیشخدمت می‌کشد و نگاهم می‌کند. لب و لوچه‌اش هم کمی آویزان است. «خیلی از این بابت ناراحتم.» بین دو دوستم بانی واقعاً زیباتر است. موهای بور ابریشمی و بدنی بی‌نقص دارد. اما گرچن هم چهره‌ای بسیار شیرین دارد. چشمانش مثل انیمه‌ها درشت است و بینی کوچکش با انبوهی از کک

و مک پوشیده شده است. بعلاوه این شلوار یوگا و تیشرت یقه هفتش که طرح گل رویش چاپ شده، خیلی به او می‌آید. «حالا ازم متنفری؟»

می‌گویم: «یه خرده.»

بانی می‌گوید: «اگه من بودم برای فرار از اون قرار بهت زنگ می‌زدم، سید.»

سر تکان می‌دهم. «مگه خودت سر قرار با دکی خوشگله نبودی؟»

چشم‌های گرچن برق می‌زند. «وای آره! قضیه‌ش چیه؟ نمی‌دونستم با کسی به طور جدی در ارتباطی.»

بانی روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. «نیستم. یعنی هنوز رسمی نشده. هنوز هم یه خرده چموشه، اما...» لبخندی پنهانی روی لب‌هایش می‌نشیند. «جداً ازش خوشم می‌آد. واقعاً واقعاً.»

گرچن می‌پرسد: «جذابه؟»

بانی تأیید می‌کند: «خیلی جذابه، راستش خیلی... بی‌نقصه. از اون مردهاست که باعث می‌شه به خاطر اینکه هیچ‌وقت سر و سامون نگرفتم، خوشحال بشم.»

نمی‌توانم به این توجه نداشته باشم که وقتی امیدوارانه کلمهٔ سر و سامان گرفتن را به کار می‌برد، مستقیماً و فقط به گرچن نگاه می‌کند.

دستم را دراز می‌کنم و فشاری به دستش می‌دهم. «محشره بانی. امیدوارم یه عوضی از آب در نیاد.»

بانی شکلکی برایم درمی‌آورد. «اوف، ممنون.»

وقتی متوجه این حرف تلخ و غیر ضرورویام می‌شوم، حیرت می‌کنم. بانی با یک مرد خوب آشنا شده است... چرا سعی دارم در سرش شک و تردید بیندازم؟ باید برای او خوشحال باشم. اما با وجود تمام تجربه‌های بد قرار گذاشتنم که دیشب گل سرسبدشان را تجربه کرده بودم، نمی‌توانم شک و تردید نداشته باشم.

می‌گویم: «مطمئناً مرد محشریه. فقط توی این شهر عوضی زیاد هست.»

بانی می‌گوید: «درسته، خودم تقریباً با همه‌شون قرار آشنایی داشتم. اما اون یکی از اون عوضی‌ها نیست... بهت قول می‌دم. بعد از تمام قرارهای مزخرف آشنایی که داشتم، لیاقت یه مرد شایسته رو دارم.»

bookxteria

CamScanner

گرچن می‌گوید: «کاملاً همین‌طوره! شرط می‌بندم مرد فوق‌العاده‌ایه. امیدوارم مثل من و رندی خوشبخت بشین.»

بانی با این حرف او دهانش را محکم به هم فشار می‌دهد و اما خدا را شکر بسته نگه می‌داردش. اگر گرچن بداند که بانی واقعاً چه نظری درمورد رندی دارد، نابود می‌شود.

گرچن می‌گوید: «به‌هرحال، برای اینکه کمی بحث رو عوض کنیم، باید بگم نمایشگاهی که توی موزه روش کار می‌کردم، فردا افتتاح می‌شه. اگه وقتتون آزاده، خیلی خوشحال می‌شم که بیاین و ببینیدش!»

گرچن توی موزه کار می‌کند و احتمالاً هیچ درآمدی هم ندارد. آپارتمان خیلی کوچکی هم توی مرکز شهر دارد و می‌توانم بگویم بسیار مشتاق است که به آپارتمان رندی اسباب‌کشی کند. چون متراژ مناسبی دارد. اما نمی‌توانم سرزنشش کنم.

می‌گویم: «خیلی دوست دارم بیام!»

بانی بدون هیچ شوق و ذوقی می‌گوید: «آره حتماً.»

وقتی گرچن دوباره سر وظیفه‌اش یعنی کشاندن پیشخدمت سر میزمان برمی‌گردد، تلفنم توی کیفم می‌لرزد. آن را بیرون می‌کشم و مطمئنم که پیامی از بانی انتظارم را می‌کشد:

واقعاً باید به این موزه بریم؟

نگاهی به او می‌اندازم. مشخص است که بانی ذره‌ای به خاطر نمایشگاه موزهٔ بانی هیجان‌زده نیست. اما من فکر می‌کنم که خیلی هم باحال است. گرچن شغلی دارد که عاشقش است و من به این خاطر تحسینش می‌کنم. نه اینکه حسابدار بودن را دوست نداشته باشم، نه. اما... خب، حسابداری شغل رویاهای من نیست. یکی از آن کارهای عاقبت اندیشانه‌ای بود که پدر و مادرم گفته بودند انجام بدهم.

شغل محشریه که هر جایی می‌تونی گیر بیاری. حتی می‌تونی بعد از ازدواج و بچه‌دار شدن هم بهش ادامه بدی.

بله، حتی در دوران کالج هم برای احتمال ازدواج و بچه‌دار شدن آماده می‌شدم.

رقت‌انگیز است، مگر نه؟ ابداً فکر نمی‌کردم ده سال بعد از آن هم اصلاً به این هدف نزدیک نباشم. توی یک سال گذشته حتی با یک مرد مناسب هم آشنا نشده‌ام. حتی بااینکه برای بانی و گرچن خوشحالم، اما تماشای اینکه گرچن با نامزدش خوشحال است... و حتی بانی قرار است یک رابطهٔ پایدار با دکی *خوشگله* داشته باشد، برایم سخت است. دلم برای دوست داشتن تنگ شده است. دلم برای با هم لم دادن روی کاناپه تنگ شده است. دلتنگ...

خب، می‌دانی دیگر... *همان*.

خدایا، چرا رابطه‌ام با جیک[1] درست پیش نرفت؟

اما وقتی چشم‌هایم را می‌بندم، جیک را نمی‌بینم. مرد اسرارآمیز دیشب را می‌بینم که انگار قرار نیست از ذهنم بیرون برود. خیلی وقت بود که این‌طور دلم نرفته بود. دیشب با پیشانی خون‌آلودم گند زده بودم به همه‌چیز، اما بخشی از وجودم کنجکاو است که آیا شانس اینکه اتفاقی بینمان بیفتد، وجود دارد یا خیر. البته اگر می‌توانستم دوباره او را پیدا کنم.

ناگهان می‌گویم: «هی، چطوری می‌شه یه غریبه رو پیدا کرد؟»

بانی می‌پرسد: «غریبه؟»

گرچن برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. حالا تمام داستان ماجرای دیشب را برایشان تعریف می‌کنم. گرچن قفسهٔ سینه‌اش را چنگ می‌زند. حالا دو چندان متأسف است که دیشب آن تماس را با من نگرفته بود. اما وقتی درمورد مردی که نجاتم داد، برایشان می‌گویم، بسیار هیجان‌زده به نظر می‌رسد. اگر پیشخدمتمان تا حالا قهوه‌مان را آورده بود، گرچن احتمالاً با شنیدن این ماجرا قهوه‌اش را از دهانش به بیرون می‌پاشید.

درحالی‌که چشمان درشتش به معنای واقعی کلمه گرد شده‌اند، می‌نالد: «خیلی رمانتیکه! خب، بعدش چی شد؟»

صورتم را جمع می‌کنم و می‌گویم: «متأسفانه... همون‌طور که بانی بهت گفت، یه زخم زشت و بزرگ روی پیشونیم داشتم و پسره فرار کرد.»

بانی می‌گوید: «اون‌قدرها هم بد نبود.» هرچند مثل هر وقتی که دروغ می‌گوید، گونه‌هایش سرخ می‌شوند.

---

1. Jake

می‌گویم: «اما به این فکر افتادم که می‌تونم دوباره پیداش کنم و این‌بار ظاهر... بهتری داشته باشم.»

گرچن سر تکان می‌دهد. «قطعاً! یه داستانی شنیدم دربارهٔ مردی که توی هواپیما با یه زنی آشنا می‌شه و قبل از پیاده شدن نام خانوادگی یا شماره تلفنش رو ازش نمی‌گیره. برای همین یه کمپین توییتری برای پیدا کردنش راه انداخت. و موفق شد!»

می‌گویم: «به نظر می‌رسه خیلی دنگ و فنگ داشته باشه. تازه حساب کاربری توییتر هم ندارم.»

گرچن می‌گوید: «کریگزلیست[1] چی؟ یه صفحه برای گمشده‌ها ندارن؟»

«کریگزلیست؟ می‌خوای به کشتن بدیش؟» بانی سر تکان می‌دهد.

گرچن نادیده‌اش می‌گیرد. «شاید هم بتونی توی سینچ بگردی و ببینی حساب کاربری داره یا نه؟ اگه توی این محل دیدیش شرط می‌بندم می‌تونی جستجوت رو به شعاع چند کیلومتری اینجا محدود کنی.»

ایدهٔ بدی نیست. این‌طور که به نظر می‌رسد هر کسی که توی این شهر است، یک حساب کاربری توی سینچ دارد. اگر مجرد باشد، شرط می‌بندم که آنجاست.

می‌پرسم: «اگه از طریق سینچ پیام بدم، مثل یه مزاحم دیوونه به نظر نمی‌رسم؟»

بانی می‌گوید: «به‌هیچ‌وجه. این روزها قرار ملاقات گذاشتن کار سختیه، باید تمام تلاشت رو بکنی، می‌دونی که؟ اگه مرد خوبی باشه، ارزشش رو داره.»

گرچن موافق است: «کاملاً.»

بانی و گرچن تقریباً هیچ‌وقت در چیزی با هم توافق ندارند، بنابراین این واقعیت که هر دو فکر می‌کنند من باید این مرد را پیدا کنم، به نظرم نوعی نشانه است. می‌خواهم مرد اسرارآمیز را پیدا کنم.

حتی بااینکه دارم با دوست‌هایم برای یافتن این مرد برنامه‌ریزی می‌کنم، نمی‌توانم به این فکر نکنم که نباید این کار را بکنم. شاید فکر خوبی نباشد درگیر مردی شوم که تصادفاً سه شنبه شب توی محله‌ام پرسه می‌زد.

ولی مطمئنم که مرد خوبی است، هر چه نباشد، نجاتم داده است.

---

1. Craigslist

فصل هشت
گذشته

تام

دیزی امروز بعد از ظهر سرش شلوغ است و توی یک پناهگاه حیوانات داوطلبانه کار می‌کند. همیشه برای همه‌چیز داوطلب می‌شود. از طرف دیگر خود من هنوز هم در تلاشم تا شکاف از دست دادن جلسهٔ تدریس این ترم را به نوعی پر کنم. چون این تنها راه کسب درآمدم است. به هر جهت اینجا نیست تا بگذارد او را به خانه برسانم. بنابراین در نهایت با اسلاگ همراه می‌شوم.

با کفش سایز چهل و چهارش روی مقداری خاک در پیاده‌رو پا می‌کوبد. از من می‌پرسد: «خب، دیروز با دیزی در اون مورد صحبت کردی؟»

«فرصت نشد در اون مورد صحبت کنم.»

پوزخندی به من می‌زند. «یعنی نه.»

بااینکه حق با اوست، می‌گویم: «این یعنی که نتونستم باهاش صحبت کنم.» یعنی همان نه.

«شاید تو و دیزی بتونین یه قرار چهار نفری با من و آلیسون جور کنین.»

«اوم، آلیسون اصلاً از ما دوتا خوشش نمی‌آد.»

متأسفانه این حرفم حقیقت دارد. وقتی بعد از مدرسه با دیزی جلوی در کمدش صحبت می‌کردم، آلیسون همان نزدیکی این پا و آن پا می‌کرد و نگاه‌های پر نزجاری به من می‌انداخت. اسلاگ تنها کسی است که به نظر می‌رسد الیسون بیشتر از من از او نفرت دارد. اما طبیعی است.

امیدوارم پشت سرم حرف‌های بدی به دیزی نگوید... چون اگر این کار را بکند...

اسلاگ می‌گوید: «یاالله، باید کمکم کنی، تام. همه دوستت دارن. انصاف نیست.»

«حقیقت نداره.»

«مزخرفه. کاملاً هم حقیقت داره، خودت هم این رو می‌دونی.»

bookxteria

بسیارخب، کاملاً هم در اشتباه نیست. بعد از اینکه جهش رشد دوران بلوغم را پشت سر گذاشتم، کم‌کم نظر افراد زیادی را به خودم جلب کرده‌ام. مامانم واقعاً زیباست... حتی در جوانی مدل هم بود... و همیشه می‌گوید که ظاهرم را از او به ارث برده‌ام. اما واقعاً به کسانی که دوستم دارند، کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دهم. تنها یک نفر برایم مهم است.

به دروغ می‌گویم: «ببینم چه‌کاری از دستم برمی‌آد.» نمی‌توانم برای اسلاگ دوستی جور کنم. اگر می‌توانستم این کار را می‌کردم، اما نمی‌توانم. واقعاً پسر خوبی است، اما چیزی در وجودش هست که همه را پریشان می‌کند.

«ممنونم رفیق.» روی پیاده‌رو مکث می‌کند و به لانهٔ مورچهٔ شلوغی نگاه می‌کند. هر چیزی که به حشرات مربوط باشد برایش جذابیت دارد. «حالا که زمستون تموم شده، شرط می‌بندم ملکه‌ها دوباره دارن تخم‌گذاری می‌کنن.»

اسلاگ گنجینه‌ای از اطلاعات درمورد حشرات است. برای مثال، می‌دانستی که سطح یک لانهٔ مورچه پر از روزنه‌هایی است که مورچه‌ها آن را مثل در باز و بسته می‌کنند؟ می‌دانستی که بلندی یک لانهٔ مورچه می‌تواند به دو متر و نیم برسد و چند صد سال می‌تواند عمر داشته باشد؟»

اگر جلوی چشم‌های اسلاگ یک لانهٔ مورچه را خراب کنی، باید بلافاصله از شهر فرار کنی. به نظر او این یک جرم نابخشودنی است. تنها باری که از مدرسه تعلیق شده بود، مربوط به زمانی می‌شد که یک بادمجان حسابی پای چشم جانی کالهون[1] کاشته بود، علتش هم این بود که با لگد بخشی از یک لانهٔ مورچه را له کرده بود. تمام مدت هم داشت سر جانی فریاد می‌کشید: *داری نسل کشی می‌کنی!* تازه متعجب است که چرا نمی‌تواند دوست پیدا کند.

می‌پرسم: «اون مورچه‌ها به نظرت خوشمزه هستن؟» با وجود خشمش از جانی وقتی بخشی از یک لانهٔ مورچه را له کرده بود و اینکه به نظرش یک تخریب بی‌علت بود، اما باور داشت که خوردن حشرات هیچ ایرادی ندارد. درواقع یک جور چرخهٔ حیات است.

می‌خندد. «نمی‌فهمم چرا همه این‌قدر در برابر مصرف کردن حشرات جبهه

1. Johnny Calhoun

می‌گیرن. اون‌ها هم حیوون هستن، درست مثل تمام گوشت‌هایی که می‌خوریم. یعنی این خیلی بدتر از خوردن گوشت یه گاو یا اردکه؟ یا خوک؟»

«اوم، بله. واقعاً بدتره.»

«یه روز برات یه کیک می‌پزم که کلش از جیرجیرک باشه. و اون کیک قراره بهترین کیکی باشه که توی کل عمرت خوردی.»

«احتمالاً آخرین کیکی هم می‌شه که تا آخر عمرم می‌خورم.»

مشتی به شانه‌ام می‌کوبد، اما آن قدر محکم نیست که درد بگیرد. «هی، می‌تونم برای انجام دادن تکلیف ریاضی بیام خونه‌تون؟»

چیزی که درواقع می‌خواهد این است که من تکلیف ریاضی را انجام بدهم و او از روی جواب‌هایم رو نویسی کند. آنقدر او را می‌شناسم که روالش را خیلی خوب بدانم. بعد از اینکه جواب‌هایم را هم رونویسی کرد، برای شام خودش را مهمان می‌کند و تمام خوراکی‌های توی آشپزخانه را می‌خورد.

می‌گویم: «می‌دونی، اگه به رونویسی کردن از روی تکالیف من ادامه بدی، هیچ‌وقت نمی‌تونی امتحان‌ها رو قبول بشی.»

«که چی؟ فقط ریاضیه دیگه.»

«باز هم باید قبول بشی.»

شانه بالا می‌اندازد. «نه، برای شغل آینده‌م اهمیتی نداره.»

اسلاگ به تازگی فهمیده است که مطالعهٔ حشرات یک شغل واقعی است که مردم می‌توانند به آن مشغول شوند. بنابراین حالا بزرگ‌ترین آرزویش این است که یک حشره‌شناس شود. اما چه کسی می‌داند این آرزو چقدر ادامه پیدا می‌کند؟ پیش از این می‌خواست یک پستچی شود. قبل از آن هم وقتی فرمانده دریسکول کلاس ما را به ادارهٔ پلیس دعوت کرد، می‌خواست پلیس شود.

می‌گویم: «باشه، می‌تونی بیای.»

دوباره نیشخندی می‌زند. حتی بااینکه فقط هفده سال سن دارد، دندان‌هایش زرد شده‌اند. احتمالاً به خاطر سیگار کشیدن است. «تو بهترینی تام.»

آره، آره.

وقتی به خانه‌ام می‌رسیم، می‌بینم که در قفل نیست. این یعنی مامانم خانه است.

bookteria

CamScanner

نصف بیشتر اوقات در را قفل نمی‌کند، چون توی یک جور محله هستیم، برای همین باعث تعجبم نمی‌شود. اما وقتی پدرم را در حال پوشیدن کت توی راهرو می‌بینم، تعجب می‌کنم.

می‌گویم: «بابا؟»

پدرم مثل پدر دیزی با قد بلندش روی من سایه می‌اندازد. چهل و پنج ساله است، اما رگ‌های تارعنکبوتی روی بینی و گونه‌هایش او را دست کم ده سال پیرتر نشان می‌دهند. از کلاس زیست‌شناسی فهمیده‌ام که ژنتیک چطور کار می‌کند و می‌توانم قسم بخورم که حتی یک ژن هم از این مرد به ارث نبرده‌ام. او قد بلند و تنومند است، درحالی‌که من قد متوسط و اندام باریکی دارم. حتی اگر پنج شش سانتی‌متر دیگر قد بکشم، باز هم هیچ‌وقت شبیه او نمی‌شوم. اصلاً شباهتی به هم نداریم.

هیچی.

می‌غرد: «این قدر زود توی خونه چی کار می‌کنی؟»

به او یادآوری می‌کنم: «مدرسه تعطیل شده.»

از پوستش بوی الکل به مشام می‌رسد. حتی ساعت چهار عصر هم نشده و پدرم همین حالا هم تلوتلو می‌خورد. عالی است.

صورتش به خاطر خونی که زیر پوستش می‌دود، سرخ شده است. اما می‌دانستی که توی بدن مردی با قامت متوسط حدوداً شش لیتر خون هست؟ اگر بیشتر از چهل درصدش را از دست بدهی، کارت تمام است. برای مردی با قد و قوارهٔ پدرم از دست دادن چیزی حدود دو نیم لیتر خون باعث مرگش می‌شود.

پدرم می‌گوید: «و دوست بازندهٔ... سوسک حمومت رو هم باخودت آوردی. عالیه.»

به این فکر می‌کنم که معنای اسم مستعار اسلاگ را به او یادآوری کنم، اما فایده‌ای ندارد. به‌هرحال اصلاً نمی‌دانم یک جلزون بهتر از سوسک حمام است یا نه.[1]

پدرم زیرلب غرغر می‌کند. «دیر می‌آم خونه، مادرت رو اذیت نکن. باشه بچه؟» پیش از اینکه فرصت جواب دادن داشته باشم، از کنارم می‌گذرد. با قدم‌هایی بلند

۱. اسلاگ اسم نوعی حلزون است.

از در خانه بیرون می‌رود آن را محکم پشت سرش می‌کوبد و می‌بندد. هیچ‌وقت پدرم را دوست نداشته‌ام. حتی وقتی یک بچهٔ کوچک بودم. راستش وقتی این‌طور از خانه بیرون می‌رود، خیالم راحت می‌شود. امیدوارم برای شام به خانه برنگردد. یا شاید هم با ماشینش تصادف کند و دیگر هرگز به خانه برنگردد.

وقتی دود ماشین پدرم در گاراژ بلند می‌شود، اسلاگ را به داخل خانه راهنمایی می‌کنم. معمولاً مستقیم به آشپزخانه می‌رود اسلاگ همیشه در حال خوردن است. همیشه. اما وزنش از کوله‌پشتی دیزی هم کمتر است. بااین‌حال همیشه در حال لمباندن است.

مادرم توی آشپزخانه است و ظرف‌ها را توی ظرفشویی می‌شوید. موهایش باز هستند و تا وسط کمرش ریخته‌اند. وقتی جوان‌تر بود، موهایش مثل موهای من پرکلاغی بود. اما حالا تارهای خاکستری زیادی بین آن‌ها دیده می‌شود. به خودش زحمت رنگ کردنشان را نمی‌دهد.

نمی‌دانم تصور می‌کنم یا وقتی در آشپزخانه راه می‌رود، بدنش منقبض و سفت است. سرش را پایین می‌اندازد و موهایش مثل دیواری صورتش را می‌پوشانند.

اسلاگ می‌گوید: «سلام خانم بِرِور.»

مامانم بدون اینکه به سمت ما برگردد، زیر لب جواب سلامش را می‌دهد. به پشت سرش خیره می‌شوم و قلبم محکم توی سینه می‌تپد. احساس خیلی بدی دارم و می‌دانم اینجا چه خبر است. یا به‌هرحال کمی پیش چه اتفاق افتاده است.

می‌گویم: «مامان؟»

چند ثانیه طول می‌کشد تا سرانجام برگردد. حتی بااینکه این خودش است که لبش شکافته شده است، اما حالت صورتش شرمنده است. به او خیره می‌شوم و دست‌هایم چنان محکم مشت می‌شوند که بند انگشتانم سفید می‌شوند.

«مامان...»

«در کابینت رو باز کردم و به صورتم کوبیده شد.» زخم باز روی لب پایینش را که قطعاً ناشی از یک اتفاق نبوده است، لمس می‌کند. «از اون چیزی که هست، خیلی بدتر به نظر می‌رسه.»

نگاهی به اسلاگ می‌اندازم که همان موقع در یخچالمان را باز کرده و در حال

جمع کردن غذاهاست. نمی‌دانم صورت مادرم را دیده است یا نه، اما تصمیم گرفته است که نظری در این مورد ندهد.

مادرم با صدای آرامی می‌گوید: «تامی، بزرگش نکن. خوبم... واقعاً می‌گم.»

از آخرین‌باری که صورت مادرم را کبود دیده‌ام، شش ماه می‌گذرد. شش ماه از آخرین‌باری که دلم می‌خواست به صورت پدرم مشت بکوبم، می‌گذرد. فکر می‌کردم اوضاع بهتر شده است، او هم از نوشیدنی خوردن دست کشیده بود. البته این‌طور فکر می‌کردم...

با قاطعیت می‌گوید: «حالم خوبه.» به اسلاگ نگاه می‌کند که یک تکه پنیر و مقداری چیپس از کمد برداشته است. «تو و اسلاگ به اتاقت برین.»

«مامان...»

«تام. دست بردار.»

آرواره‌اش منقبض شده است. شاید در گذشته یک مدل بوده باشد، اما از آن روزها زمان خیلی زیادی می‌گذرد. مثل پدر او هم ده سال پیرتر از سن واقعی‌اش به نظر می‌رسد. بااین‌حال هنوز هم آن قدری زیبا هست که اسلاگ گاهی نگاهی به شدت نامناسب به او می‌اندازد.

نمی‌خواهم دست بردارم. اما چه‌کاری از دستم برمی‌آید؟

اما وقتی همراه اسلاگ توی اتاقم هستیم، نمی‌توانم به چهرهٔ کتک خوردهٔ مادرم فکر نکنم. با هم روی تخت نشسته‌ایم و قرار است تکالیف ریاضی را انجام بدهیم. اما نمی‌توانم تمرکز کنم. فقط به این فکر می‌کنم که مشت پدرم به دهان مادرم کوبیده شده است.

پدرم خیلی درشت‌تر از من است. اگر روزی مقابلش بایستم، عاقبت خیلی خوبی انتظارم را نمی‌کشد. مخصوصاً اگر در حس و حال یکی از آن عصبانیت‌های بعد از نوشیدنش باشد. در این مواقع به نظر می‌رسد که می‌تواند یک ماشین کامل را بلند کند و بالای سرش بچرخاند. اگر مقابلش بایستم، قطعاً او پیروز میدان است. مگر اینکه راهی برای مبارزه داشته باشم...

ناگهان می‌گویم: «باورم نمی‌شه دوباره با مادرم این کار رو کرده.»

اسلاگ انتهای تخت نشسته است و در حال لمباندن دوریتو است. «حالت خوبه، رفیق؟»

«نه.» مداد شماره دوی خودم را به آن سمت اتاق پرت می‌کنم. به دیوار برخورد می‌کند و نوکش لکه‌ای خاکستری به جا می‌گذارد. «از پدرم متنفرم.»

اسلاگ می‌غرد: «می‌دونم.»

یک بار از این خشم‌های او حالم به هم خورده بود و فکر می‌کردم شاید بتوانم به مادرم کمک کنم. حتی بااینکه مادرم به من گفته بود این کار را نکنم، اما با پلیس تماس گرفته بودم. هنوز هم وقتی پلیس جلوی در خانه‌مان ظاهر شده بود، حالت صورت سرخش را به یاد دارم. چقدر ترسیده به نظر می‌رسید. چقدر خوشحال بودم. اما مادرم رفت و همه چیز را انکار کرد. از او دفاع کرد. در ادامه داستان مزخرفی هم درمورد اینکه از پله‌ها پایین افتاده است، برای پلیس تعریف کرد. بعد از آن دیگر کاری از دست پلیس برنمی‌آمد.

از دهانم در می‌رود: «دلم می‌خواد بکشمش.»

اسلاگ نگاهش را از کتاب روی پاهایش برمی‌دارد و به من خیره می‌شود. من و اسلاگ از ده سالگی با هم دوست هستیم اما هیچ‌وقت چنین حرفی را به او نگفته‌ام. هیچ‌وقت چنین فکرهای دیوانه‌واری را که گاهی در ذهنم به جریان می‌افتد، به زبان نیاورده‌ام. در این مورد خیلی محتاط بوده‌ام. حتی بااینکه اسلاگ دوست صمیمی من است، باز هم انتظار ندارم درکم کند. نمی‌دانم چرا الان این حرف را گفتم، به جز اینکه نمی‌توانستم جلوی فکر کردن به این کار را بگیرم.

انتظار دارم صورتش از انزجار چین بیفتد، اما اصلاً این اتفاق نمی‌افتد. در عوض می‌گوید: «خب چرا این کار رو نمی‌کنی؟»

چی؟

به او خیره می‌شوم. «چی گفتی؟»

یک شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «کشتن کسی که حقشه، هیچ ایرادی نداره.»

«راستش داره.»

«نه واقعاً.»

«غیرقانونیه. ممکنه زندونی بشم.»

«فقط اگه گیر بیفتی.»

انگشت‌های اسلاگ جوشی را روی صورت سفیدش آن قدر فشار می‌دهد که به

bookxteria

CamScanner

آستانهٔ ترکیدن می‌رسد. شوخی می‌کند. یعنی یک شوخی خنده‌دار یا چنین چیزی نیست، اما حس شوخ‌طبعی بسیار پیچیده‌ای دارد. جداً پیشنهاد نمی‌دهد که پدرم را بکشم.

دست‌کم من که این‌طور فکر نمی‌کنم.

یک لحظه به خودم اجازه می‌دهم این کار را تصور کنم. تصور کنم که دو و نیم لیتر مایع سرخ از بدن پدرم بیرون بریزد و سرانجام روی زمین پخش و پلا می‌شود. مردمک چشمانش رو به بالا می‌چرخد و یک لحظه آنقدر واقعی به نظر می‌رسد که فکر می‌کنم همین الان حالم به هم می‌خورد.

bookxteria

فصل نه
زمان حال

سیدنی

پس از اینکه بالاخره قهوه‌مان را می‌خوریم، گرچن به موزه می‌رود به چندتا از کارهای نمایشگاهش که فردا افتتاح می‌شود، رسیدگی کند. من و بانی هم به سمت ساختمانمان راه می‌افتیم. تمام مدت لبخندی پنهانی روی صورتش هست. پسر، او واقعاً از دست رفته است... هیچ‌وقت او را این‌طوری ندیده بودم.

تقریباً سه بلوک با آپارتمان خودمان فاصله داریم، دقیقاً همان‌جایی هستیم که دیشب کوین به من حمله کرد و وقتی به جایی که وانمود کرده بودم زندگی می‌کنم نزدیک می‌شویم، مردی را می‌بینم که روی راه‌پله نشسته است. متوجه ما می‌شود و از جا می‌پرد.

جیغ می‌کشد: «سیدنی!»

وای نه. کوین است. موهای کم پشتش را دوباره دم اسبی بسته است. یعنی دیشب که با زانو به خشتکش کوبیدم، درست منظورم را متوجه نشد؟ حس می‌کردم کاملاً واضح است. اما با آغوشی باز به سمتم می‌آید، انگار عشاقی هستیم که مدت زیادی از هم دور مانده‌ایم.

بانی نگاهی پرسش‌آمیز به من می‌اندازد، آشکارا کنجکاو است که این همان مرد اسرارآمیز است یا خیر. سرم را با قاطعیت برایش تکان می‌دهم.

کوین دوباره می‌گوید: «سیدنی، می‌تونیم با هم صحبت کنیم؟» با نگاهی به بانی ادامه می‌دهد: «تنها؟»

دست‌هایم را روی سینه در هم گره می‌کنم. «نه، نمی‌تونیم. دیشب بهم حمله کردی.»

چشم‌های بانی درشت می‌شود. «این همون یاروئه؟»

محکم می‌گویم: «بله، خودشه. و دوست دارم از اینجا بری، کوین.»

یک شلوار جین آبی کهنه به تن دارد که کمی روی کمر لاغرش آویزان است و او کمر شلوارش را می‌گیرد و بالا می‌کشد. «دچار سوءتفاهم شدیم. دیشب فقط سعی داشتم بهت شب‌بخیر بگم، اما تو اشتباه متوجه شدی.»

«بهت قول می‌دم که این‌طور نبود.»

با لحن ملتمسانه‌ای می‌گوید: «سیدنی، تو زن بی‌نقصی هستی. اجازه نده رابطهٔ محشری که می‌تونیم داشته باشیم از دست بره.»

زن بی‌نقص... البته به جز بازوهای بی‌ریختم. «می‌بخشید، اما هیچ علاقه‌ای ندارم.» کوین به سمت ساختمانی که فکر می‌کند در آن زندگی می‌کنم، سر تکان می‌دهد. «می‌تونیم بریم داخل و پنج دقیقه در این مورد صحبت کنیم؟»

بانی تمام حرف‌های ما را شنیده است و وقتی نگاهش می‌کنم، عصبانی به نظر می‌رسد. با صدای بلندی می‌گوید: «وای خدا! سیدنی نمی‌خواد باهات صحبت کنه!» دستش را توی کیفش برد و گوشی‌اش را بیرون کشید. «یا همین الان از اینجا برو، یا با نهصد و یازده تماس می‌گیرم و می‌گم که یه مرد چندش با موهای دم اسبی مزاحم ما می‌شه.»

کوین نگاهی به ما دو نفر می‌اندازد. انگار دارد فکر می‌کند که باید چه‌کار کند. سرانجام قدمی عقب می‌رود و دستانش را توی هوا بالا می‌برد. «خیلی‌خب، باشه. اما داری اشتباه می‌کنی.» چشمانش وقتی به چشم‌های من خیره می‌شود، خبیث می‌شوند. «یه اشتباه بزرگ.»

وقتی یادم می‌آید که دیشب چطور من را گرفته بود، دلم می‌لرزد. به اندازهٔ کافی خوش‌شانس بودم که از دستش نجات پیدا کنم، اما ممکن است دفعهٔ بعد که من را یک گوشه گیر می‌آورد، چنین شانسی نداشته باشم.

بانی با خشم می‌گوید: «نه، این تویی که اگه دوباره به دوست من نزدیک بشی، اشتباه بزرگی کردی!» عدد نه و بعد یک را فشار می‌دهد، سپس تلفن را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «می‌خوای یک آخر رو هم بگیرم؟ با خوشحالی این کار رو می‌کنم.»

کوین این‌بار شیرفهم می‌شود. سریع دور می‌شود و موهای دم‌اسبی پشت سرش توی هوا تکان می‌خورد. تنها وقتی از دیدرس دور می‌شود است که سقلمه‌ای به بانی می‌زنم. «کارت خوب بود. جداً که خیلی خفنی.»

«آره، خب...» با ناخن‌هایش روی آستین بلوزش ضرب می‌گیرد. «چون دلبستهٔ من نبود بهتر هم شدم. اگه برای اذیت کردن خود من به اینجا اومده بود، شاید برای قهوه به داخل دعوتش هم می‌کردم.»

وقتی مطمئن می‌شوم که کوین واقعاً رفته است، به راهمان ادامه می‌دهیم و به سمت ساختمان واقعی خودمان در چند بلوک آن طرف‌تر راه می‌افتیم. وقتی وارد لابی ساختمان می‌شویم، رندی را می‌بینیم که روی صندلی پایه بلندی ایستاده است و لامپ بالای سرش را عوض می‌کند. هرچند به‌سختی می‌شود گفت که به آن صندلی نیاز دارد. چون قدش خیلی خیلی بلند است. حتی از کوین هم بلندتر... قطعاً بیش از صد و هشتاد و دو سانتی‌متر است. با چشم‌هایی که زیرشان پف دارد و به نظر می‌رسد که کثیفی و خاک زیر ناخن‌هایش دائمی شده است. با سلیقهٔ من مطابقت ندارد، اما می‌توانم ببینم که گرچن چه چیزهایی را در وجودش دوست دارد... سخت کوش است.

«سلام.» وقتی در پشت سرمان بسته می‌شود، چشمکی به ما می‌زند و می‌گوید: «خانم من کجاست؟»

می‌گویم: «برگشت موزه.»

«آه. دلم براش تنگ شده.»

بانی چشمانش را برایم در کاسه می‌چرخاند و من سقلمه‌ای به دنده‌اش می‌زنم. می‌گویم: «گفت یکی دو ساعت دیگه برمی‌گرده.»

بانی می‌گوید: «به‌هرحال وقتی سیفون توالتم رو می‌کشم، سر و صدای عجیبی می‌ده. می‌تونی بیای و یه نگاهی بندازی؟»

رندی کارش را با لامپ به پایان می‌رساند. از صندلی پایین می‌آید و دستان خاک‌آلودش را به شلوار جینش می‌کشد. «البته. اشکالی نداره فردا صبح بیام؟ خیلی‌ها با کولرهاشون مشکل دارن و اگه امروز نرم و تعمیرشون نکنم، روزگارم رو سیاه می‌کنن.»

بانی با چشمانی ریز شده می‌گوید: «که این‌طور. فردا صبح؟ چه ساعتی؟»

«نه چطوره؟»

«بانی هم مثل من توی خانه کار می‌کند، بنابراین سر تکان می‌دهد. «عالیه.»

هنگامی که من و بانی به سمت آسانسور می‌رویم، رندی تصمیم می‌گیرد لامپ دیگری را عوض کند. تنها بعد از بسته شدن در آسانسور است که بانی با صدای آرامی می‌گوید: «فردا ساعت نه به آپارتمانم میای؟»

«شوخیت گرفته؟»

«نه.» اسکرانچی‌اش را تنظیم می‌کند. «نمی‌خوام با رندی تنها باشم. من رو می‌ترسونه.»

«بانی، اون کاملاً بی‌آزاره. آخه گرچن باهاش دوسته.»

یک ابرویش را بالا می‌اندازد. «جداً باعث نمی‌شه اصلاً معذب بشی؟»

راستش رندی خیلی هم خوب به نظر می‌رسد. از وقتی به این ساختمان اسباب‌کشی کرده‌ام، فوق‌العاده بوده است و هر دفعه هم که توی آپارتمان من بوده، بسیار محترمانه رفتار می‌کرد. هیچ‌وقت کاری از او سر نزده که ذره‌ای احساس خطر کنم.

بااین‌حال...

گاهی‌اوقات نگاهش به من یک جوری است. نه همیشه. اما گاهی‌اوقات این‌طور هست. فقط کمی طولانی خیره می‌شود. اما این‌طور نیست که مثل بعضی مردها به من نگاه کند. فقط یک جور دیگری است. نمی‌تونم اسم دقیقی روی این کارش بگذارم، اما وقتی بانی می‌گوید که او ترسناک است، نمی‌توانم وانمود کنم که نمی‌دانم منظورش چیست.

می‌گویم: «می‌دونی، توالت من هم گاهی‌اوقات صداهای عجیب و غریبی می‌ده. معمولاً فقط در سیفونش رو باز می‌کنم و دستگیرهٔ کوچیک داخلش رو تکون می‌دم و...»

بانی حرفم را قطع می‌کند: «نه ممنون! به مدیر ساختمون اجازه می‌دم به تعمیرات توالتم رسیدگی کنه. میای یا نه؟»

می‌گویم: «باشه. ساعت نه؟»

می‌گوید: «یه ربع به نه بیا. قهوه دم می‌کنم.»

نود درصد زندگی اجتماعی من در این روزها شامل نوشیدن قهوه با دوستانم است. ولی خب چیزهای بدتری هم از این کار هست.

و هی، شاید بانی بتواند کمکم کند که مرد اسرارآمیز را پیدا کنم.

فصل ده

پانزده دقیقهٔ دیگر باید در آپارتمان بانی باشم.

حدود یک ساعت پیش از خواب بیدار شدم. دوش گرفتم و تقریباً نزدیک بود همان شلوار گرمکنی را به تن کنم که در یک هفتهٔ گذشته می‌پوشیدم. کار کردن در خانه مزایای خودش را دارد، اما دیگر کم‌کم شبیه آدم‌های بی‌روح شده‌ام. به‌جای این کار شلوار یوگایی می‌پوشم که تا حدودی بهتر از آن شلوار گرمکن به نظر می‌رسد.

بانی گفته بود که قهوه دم می‌کند، بنابراین در حال خوردن کمی قهوهٔ پیش از قهوهٔ اصلی هستم. نیم ساعت گذشته را مشغول جستجو در فیسبوک هستم. آن هم درحالی‌که قصد داشتم حساب کاربری فیسبوکم را حذف کنم. قبلاً از فیسبوک لذت می‌بردم، اما حالا دیگر تک‌تک پست‌های دوستانم شامل عکس بچه‌هایشان می‌شود. یعنی به جز من کسی هم هست که در حال تولید مثل نباشد؟

این زن‌ها که قبلاً به آن‌ها دوست می‌گفتم، از تک‌تک زوایای زندگی نوزادهایشان عکس می‌گیرند و در فضای مجازی به اشتراک می‌گذارند. اگر نوزادها حریم خصوصی بخواهند چه؟ شخصاً دلم نمی‌خواهد هشت نظر مختلف درمورد مژه‌هایم توی اینترنت نوشته شود.

تازه شکم‌های باردار هم هست. واقعاً باید تا نه ماهگی هر هفته یک عکس جدید از شکم قلنبه‌تان ببینم؟

بله می‌توانم راجع به آن‌ها قضاوت کنم، چون با این سرعتی که پیش می‌روم، خودم هرگز بچه‌دار نمی‌شوم. نمی‌توانم شرایطی را که ممکن است در آن بچه‌دار شوم، تصور کنم.

دیشب یک ساعت کامل در سینچ وقت هدر دادم. در یک سال گذشته سینچ پرطرفدارترین اپلیکیشن شهر است. احتمالاً به این دلیل است که خودش را

bookxteria

CamScanner

منحصر به نیویورکی‌ها می‌داند. برای پیوستن به آن هم به یک کد پستی متعلق به شهر نیویورک نیاز هست. که البته اعصاب آدم را خرد می‌کند.

دخترهای جرسی نیاز نیست عضو شوند.

به غیر از اینکه مخصوص نیویورک است، یک برنامهٔ دوستیابی نسبتاً استاندارد است. هر حساب کاربری شامل یک عکس و وضعیت شخص است: مجرد یا مطلقه. بچه دارد یا بچه می‌خواهد. بانکدار است، یا سرایدار. اما یکی از مزیت‌هایش این است که می‌شود با آن در شعاع تعیین شده‌ای جستجو کرد.

برای همین بود که سعی کرده بودم در آن دنبال مرد اسرارآمیز بگردم.

تمام مردهای هم سن و سال مرد اسرارآمیز را در شعاع سه کیلومتری خودم جستجو کردم. بعد آن را به پنج کیلومتر و بعد به هفت کیلومتر گسترش دادم. تمام حساب‌های کاربری مرده‌شور برده را نگاه کردم و در شعاع هفت کیلومتری هیچ مردی نبود که شبیه مرد اسرارآمیز من باشد.

بله، واقعاً ناامید هستم.

در هر صورت چهار گزینه برایم باقی مانده است:

۱ـ مرد اسرارآمیز مجرد است، ولی تنها مرد مجرد شهر است که برنامهٔ سینچ ندارد.

۲ـ مرد اسرارآمیز مجرد است، اما در همسایگی من زندگی نمی‌کند.

۳ـ مرد اسرارآمیز مجرد نیست.

٤ـ مرد اسرارآمیز به زن‌ها توجهی ندارد. (این یک گزینهٔ جستجوی متفاوت است.)

اولین گزینه محتمل‌ترین به نظر می‌رسد. شاید مجرد است، اما به ارتباط اینترنتی اعتقادی ندارد. عادلانه به نظر می‌رسد.

گزینهٔ دوم باعث می‌شود که کمی گیج شوم. اگر مجرد است و اینجا زندگی نمی‌کند، پس آخر شب سه‌شنبه به تنهایی در یک منطقهٔ مسکونی چه‌کار می‌کرد؟

آن وقت است که فکر بدی به ذهنم خطور می‌کند.

وقتی به خانه رسیدم، بانی توی لابی بود و قرارش با دکی خوشگله تازه به پایان رسیده بود. تصادفاً تنها چند بلوک آن طرف‌تر از آپارتمانمان هم من با مردی برخورد کرده بودم.

یعنی ممکن است که مرد اسرارآمیز همان دکی خوشگله باشد؟

نه، به نظرم ممکن نیست. اگر باشد تصادف خیلی عجیبی است، مگر نه؟ به‌هرحال بانی گفته بود که دکتر موهای بور دارد. ولی مرد اسرارآمیز موهایش خیلی سیاه است.

وایسا، واقعاً این را گفته بود، مگر نه؟ فکر می‌کنم گفته بود.

در حال فکر کردن به این احتمال هستم که پیامی از برنامه سینچ روی تلفن همراهم ظاهر می‌شود. دیشب که در حال جستجوی مرد اسرارآمیز بودم، کس دیگری به نام چاد[1] به من درخواست دوستی داد. عکس حساب کاربری‌اش که بانمک به نظر می‌رسید... چشمانش سبز روشن بود و چال گونه داشت... به اندازهٔ کافی خوب به نظر می‌رسید، برای همین درخواستش را قبول کرده بودم. حالا به نظر می‌رسد که چاد می‌خواهد صحبت کند.

دیدی؟ به مرد اسرارآمیز نیازی ندارم. افراد خیلی زیادی آن بیرون هستند. من هم آماده‌ام که دوباره دست به کار شوم تا بالاخره به یک نتیجه‌ای برسم.

تلفنم را برمی‌دارم تا پیام را بخوانم. انتظار دارم که چاد بخواهد قراری برای ملاقات و نوشیدنی تعیین کند. مثل مرد اسرارآمیز کار قهرمانانه‌ای برایم انجام نداده است. اما من به قهرمان نیاز ندارم. فقط یک شوهر خوب می‌خواهم.

اما وقتی پیامش را خواندم، دلم هری فرو می‌ریزد.

> سلام سیدنی، متأسفم که این حیله رو به کار بردم. اما کوین هستم. واقعاً می‌خوام درمورد دیشب باهات صحبت کنم. واقعاً حس می‌کنم کشش زیادی به هم داشتیم و نمی‌خوام به خاطر اون سوءتفاهم نابودش کنی.

نمی‌خواهد که من نابودش کنم؟ این مرد واقعاً عقل در سر دارد؟

حساب کاربری‌اش را بلاک می‌کنم و به سینچ گزارش می‌دهم. حتی از اینکه به او اجازه داده شده است که با یک حساب کاربری دیگر ثبت‌نام کند، عصبانی

1. Chad

bookxteria

هستم. یعنی هیچ کنترلی روی برنامه‌شان ندارند؟ این مرد خطرناک است، یعنی این‌بار باید به پلیس شکایت کنم؟ یعنی این کارهایش مزاحمت محسوب می‌شود؟ در هر صورت، فعلاً وقت تماس گرفتن با پلیس را ندارم... باید به خانهٔ بانی بروم. گفته بود ساعت یک ربع به نه آنجا باشم و از تأخیر متنفر است. تازه سینچ هم دارد افسرده‌ام می‌کند. یعنی ممکن است که هیچ مرد درست و حسابی و خوبی توی شهر نمانده باشد؟ کم‌کم دارم به این فکر می‌افتم که نیمی از مردهای سینچ همین کوین با حساب‌های کاربری مبدل هستند.

از راه‌پله یک طبقه پایین و به واحد بانی می‌روم، درست زیر واحد خودم است. ساعت هشت و چهل و شش دقیقه به آنجا می‌رسم و انگشت شستم را روی زنگ در می‌فشارم. سپس منتظر می‌مانم تا صدای قدم‌هایش را بشنوم که در خانه می‌پیچید. هیچ نشانه‌ای از حضور کسی در خانه نیست.

عالی‌ست.

دوباره زنگ می‌زنم و اجازه می‌دهم انگشتم این‌بار طولانی‌تر روی زنگ در بماند. بانی به من گفت که دقیقاً همین موقع به آنجا بروم... من را جلوی در واحد خودش نمی‌کارد، مگرنه؟ اما به‌هرحال موارد اضطراری برای آدم پیش می‌آید.

تلفن همراهم را از جیب پهلوی شلوار یوگایم در می‌آورم. نگاهی به پیامک‌هایم می‌اندازم، اما هیچ پیامی از بانی نیست که بگوید به آنجا نروم. پیامی برایش می‌فرستم:

> سلام، همه‌چیز روبه‌راهه؟ فکر می‌کردم گفتی ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه توی واحدت به دیدنت بیام؟

منتظر می‌مانم تا حباب‌هایی که نشان می‌دهد در حال نوشتن جواب است، روی صفحه ظاهر شود. ولی نخیر.

بعد از یک دقیقهٔ دیگر، درهای آسانسور در همان طبقه باز می‌شود. *بالاخره*... حتماً بیرون رفته بود تا قهوه یا چیز دیگری بخرد. اما این بانی نیست که از آسانسور بیرون می‌آید. رندی است که شلوار جین آبی همیشگی‌اش را پوشیده و تیشرتش هم مثل همیشه به تن لاغرش زار می‌زند.

دستش را به نشانهٔ سلام بلند می‌کند. «سلام سیدنی. اینجا چی کار می‌کنی؟»

بانی بهم گفت بیام چون به نظرش خیلی ترسناکی و نمی‌تونه باهات تنها باشه.

«بانی من رو برای قهوه دعوت کرد، اما انگار خونه نیست.»

رندی هم مثل من زنگ در را می‌زند. دوباره پشت در منتظر شنیدن صدای قدم‌هایش می‌مانیم، اما باز هم آپارتمان ساکت است.

واقعاً عجیب است، بانی اصلاً این‌طوری نیست.

نگاهی به ساعت مارک کاسیویش[1] می‌اندازد. «روز شلوغی دارم. نمی‌تونم منتظرش بمونم.»

«اما کلید داری، مگه نه؟»

انگشتانش مثل دست و پای عنکبوتی‌اش به سمت دسته کلید بزرگی که از کمربند شلوارش آویزان است، پرواز می‌کند. کلید تک‌تک واحدهای ساختمان را دارد. چندین‌بار وقتی توی خانه نبودم، وارد آپارتمانم شده بود. البته با اجازهٔ خودم.

اصرار می‌کنم: «پس می‌تونی بری داخل، درسته؟»

«فکر می‌کنم.» سیبک گلوی رندی کمی بالا و پایین می‌شود. آن قدر لاغر است که سیبک گلویش بدجور بزرگ و تیز به نظر می‌رسد. یک جوری که حس می‌کنی ممکن است اگر رویش انگشت بکشی، انگشتت را می‌برد. «اما بانی خوشش نمی‌آد که وقتی نیست، وارد آپارتمانش بشم.»

به ذهنم می‌رسد که رندی می‌داند بانی از او خوشش نمی‌آید. نمی‌دانم دقیقاً می‌داند که وقتی نیست بانی چه حرف‌هایی پشت سرش می‌زند، یا نه.

از آن مهمتر اینکه نمی‌دانم آیا گرچن از این موضوع خبر دارد، یا خیر. گرچن از آن دسته آدم‌هایی است که وسواس مورد پسند همه قرار گرفتن دارد و مطمئنم که دوست دارد همه دوست‌هایش را هم دوست داشته باشند.

اعتراف می‌کنم: «خیلی نگرانش هستم، از این اخلاق‌ها نداره.»

«شاید اتفاقی پیش‌آمد کرده؟»

می‌گویم: «ببین، مجبور نیستی توالت رو تعمیر کنی، اما می‌تونیم حداقل بریم داخل و یه نگاهی بندازیم؟ فقط یه دقیقه؟»

---

1. Casio

«نمی‌دونم...»

«خواهش می‌کنم؟ نگرانش هستم.» با تردید ادامه می‌دهم: «بهش می‌گم که من مجبورت کردم این کار رو بکنی»

دوباره نگاهی به ساعتش می‌اندازد و آهی می‌کشد. «باشه. اما خیلی سریع.»

رندی یک عمر طول می‌دهد تا بین دسته کلید غول‌پیکرش بگردد و کلید درست را پیدا کند. به این امید که ناگهان بانی با دو لیوان قهوه و دونات از آسانسور بیرون بیاید، مرتباً به آن نگاه می‌کنم. خب، مطمئنم حالش خوب است، احتمالاً دیشب با دکی *خوشگله* قرار ملاقات داشته و الان با اوست.

برایش خوشحالم... قسم می‌خورم.

رندی بالاخره در را باز می‌کند و اجازه می‌دهد وارد شوم. وقتی قدم در آپارتمان بانی گذارم، تقریباً انتظار دارم او را درحالی ببینم که با حولهٔ سفید به اتاق نشیمن بدود و از دست هر دو نفرمان عصبانی شود که وقتی قصد داشت دوش بگیرد، وارد خانه‌اش شده‌ایم.

اما نه. خانه کاملاً ساکت است.

آپارتمان بانی از نظر چیدمان تقریباً شبیه آپارتمان من است. اما خیلی متفاوت به نظر می‌رسد. بانی چیزهای زیبا را دوست دارد. من کاناپه، میز و کتابخانهٔ ساده دارم، اما او زمان زیادی را صرف انتخاب یک کاناپهٔ چرمی زیبا، یک میز جلومبلی شاه‌بلوطی رنگ و یک بوفهٔ آنتیک کرده است. آپارتمانش شبیه عکس‌های یکی از آن مجله‌های سبک زندگی در منهتن است.

صدا می‌زنم: «بانی؟»

جوابی نمی‌آید.

رندی می‌گوید: «فکر نمی‌کنم اینجا باشه.»

حق دارد. به نظر نمی‌رسد که بانی اینجا باشد. بی‌شک با نامزد جذاب و دکترش بیرون است. می‌دانم بودن کنار یکی و اینکه نخواهی ساعت دو صبح تاکسی اینترنتی برای برگشت بگیری، چه حسی دارد. محض رضای خدا، می‌توانست حداقل با من تماس بگیرد و بگوید که نمی‌تواند سر ساعت برسد.

رندی می‌گوید: «حالا که اینجام یه نگاهی هم به توالت می‌ندازم.»

رندی به سمت حمام می‌رود. توی اتاق نشیمن می‌مانم و دوباره تلفنم را برمی‌دارم. هنوز هیچ پیامی از بانی نیامده. جداً که این کارش بی‌ادبی است. درک می‌کنم که در لحظهٔ آخر قرارمان را لغو کرده باشد، اما نباید یک تماسی با من می‌گرفت؟

در نهایت اسم بانی را از بین مخاطبینم انتخاب می‌کنم. می‌خواهم حداقل به او بفهمانم که طبق قولی که داده بودم، منتظرش ماندم و حالا او هم مثل گرچن یک قهوه به من بدهکار است.

فقط اینکه وقتی ارتباط برقرار می‌شود، بلافاصله صدای زنگ تلفنش را می‌شنوم. از داخل آپارتمان می‌آید.

خیلی‌خب، این عجیب است...

سرم را به سمت صدای زنگ می‌چرخانم. از آشپزخانه می‌آید.

وارد آشپزخانهٔ بانی می‌شوم. تقریباً به اندازهٔ آشپزخانهٔ کوچک خودم است. بنابراین تقریباً پنج ثانیه طول می‌کشد تا تلفن همراهش را ببینم که روی پیشخوان آشپزخانه قرار دارد. کنار یک اسکرانچی بزرگ مشکی. گوشی بانی هنوز توی آپارتمانش است.

و این کل قضیه نیست.

نگاهم به کف لینولیوم می‌افتد. طبق عادت بانی خیلی به نظافت اهمیت می‌دهد. اما حالا کف خانه‌اش تمیز نیست. قطرات دایره‌ای قهوه‌ای رنگی کثیفش کرده است. حالا متوجه می‌شوم که این قطره‌ها به شکل دنباله‌داری از آشپزخانه بیرون رفته‌اند و از راهرو به اتاق‌خواب بانی کشیده شده است.

وای خدای من.

با صدای خشداری صدا می‌زنم: «رندی؟»

با صدای بلندی جواب می‌دهد: «صبرکن! دارم سعی می‌کنم توالت رو تعمیر کنم.»

رد قطره‌های کف راهرو را دنبال می‌کنم و قلبم محکم می‌تپد. از جلوی حمام که رندی داخلش در حال سر و کله زدن با چیزی در سیفون توالت است، می‌گذرم. و رد قطره‌هایی که معلوم است خون است، دنبال می‌کنم. رد مستقیم به سمت در اتاق‌خواب بانی می‌رود که حالا بسته است.

bookteria

CamScanner

شاید حالش خوب باشد. شاید یک اتفاق جزئی برایش افتاده و حالا فقط خوابیده است تا حالش خوب شود.

البته که بانی دچار مشکل خونریزی بیش از حد نیست. من این مشکل را دارم. به جز من بیشتر آدم‌ها ممکن است خون توی آپارتمانشان بریزند و اصلاً متوجه نشوند.

دست دراز می‌کنم و روی دستگیرهٔ در می‌گذارم. به ذهنم می‌رسد که شاید به‌جای اینکه خودم جستجو کنم، باید با پلیس تماس بگیرم. اما خب، خودم حالا اینجا هستم و دلم نمی‌خواهد به پلیس زنگ بزنم.

شاید بانی حالش خوب باشد، شاید اوضاع کاملاً روبه‌راه باشد.

آهسته دستگیرهٔ در را می‌چرخانم. در را هل می‌دهم و تخت دونفرهٔ کوچک بانی با روتختی اسطوخودوسی رنگش جلوی چشمانم نمایان می‌شود.

و وقتی می‌بینم که چه چیزی روی تخت است، نمی‌توانم جیغ کشیدنم را متوقف کنم.

bookxteria

فصل یازده
گذشته

تام

امروز روزی است که دیزی را می‌بینم.

شاید.

سومین‌باری است که او را از مدرسه به خانه‌اش می‌رسانم. وقتی با اسلاگ خداحافظی می‌کردم، به من هشدار داد که بزدل نباشم. امروز مصمم هستم که این کار را بکنم.

دیزی و من دوباره دست هم را گرفته‌ایم و من تمام تلاشم را می‌کنم که عرق نریزم. تمام انرژی‌ام را روی این موضوع متمرکز کرده‌ام دیزی مرتباً به من لبخند می‌زند و درمورد جشنوارهٔ سلامتی که این آخر هفته داوطلبانه در آن شرکت می‌کند، حرف می‌زند. همیشه یک جایی داوطلبانه کار می‌کند. دختر خیلی خوبی است و من...

از من می‌پرسد: «میای، تام؟»

با حواس‌پرتی می‌گویم: «بیام؟»

می‌خندد. «توی جشنواره سلامت داوطلب می‌شی؟! همیشه به کمک بیشتری نیاز دارن. تو هم می‌خوای پزشک بشی. بنابراین برای درخواستت توی کالج پزشکی خوب به نظر می‌رسه.»

«حتماً.» احتمالاً برای درخواست کالجم مفید باشد. اما اهمیتی به این موضوع نمی‌دهم. ولی اگر دیزی می‌خواست آشغال بخورم، این کار را می‌کردم.

کف دستانش را به هم می‌کوبد. «عالیه! اسلاگ چطور؟ اون هم میاد؟»

«شک دارم. مگه اینکه فکر کنه می‌تونه اونجا دوستی پیدا کنه.»

نخودی می‌خندد. «هنوزم حشره می‌خوره؟»

حتی بااینکه علناً این کار را نمی‌کند، باز هم از اینکه هرچند وقت یک بار یکی دو

سوسک قورت ندهد، حیرت می‌کنم. به نظرم کاملاً از خوردن آن‌ها لذت می‌برد. اما اگر شایعه‌ای پخش شود که او هنوز هم حشره می‌خورد، کمکی به دوست پیدا کردنش نمی‌کنم. برای همین فقط می‌گویم: «نه.»

دیزی می‌گوید: «به‌هرحال بیا روز شنبه بیرون از جشنواره و قبل از شروعش همدیگه رو ببینیم.»

«یا می‌تونیم قبلش با هم ناهار بخوریم؟»

دیزی لبخندی می‌زند. «می‌بخشید نمی‌تونم. کارهای زیادی برای انجام دادن دارم!»

درخواستم رد شد. شاید دیزی دارد در موردم تجدید نظر می‌کند. شاید این آخرین‌باری است که از من می‌خواهد او را تا خانه همراهی کنم.

پیشنهاد می‌دهد: «یکشنبه چطوره؟ بعد از کلیسا می‌تونیم همدیگه رو ببینیم؟»

لبخند می‌زنم و سر تکان می‌دهم. اما به خودم زحمت نمی‌دهم که بگویم خانواده به کلیسا نمی‌روند. مادرم در جوانی می‌رفت، اما پدرم معتقد است که کل کلیسا یک مشت کلاهبردار هستند و اجازه نمی‌دهد هیچ‌کدام از ما هم به کلیسا برویم. البته اگر اجازه هم می‌داد، نمی‌رفتم. حسی در قدم گذاشتن داخل کلیسا هست که معذبم می‌کند.

وقتی که از کنار حیاط پشتی خانهٔ یک نفر می‌گذریم، گلی را که میان چمن‌ها روییده است و گلبرگ‌های سفید و مرکزی زرد دارد، می‌بینم. یک گل میناست. قطعاً گل مینا گل مورد علاقهٔ دیزی است. پیش از اینکه بتوانیم از آنجا بگذریم، گل را می‌چینم و به سمتش می‌گیرم.

می‌گویم: «برای تو.»

فکر می‌کردم به خاطر گل خوشحال می‌شود، اما صورتش وا می‌رود.

می‌گویم: «فکر می‌کردم گل مینا دوست داری.»

«بله، اما...» همان‌طور که به دستم نگاه می‌کند، صورتش را جمع می‌کند. «تو کشتیش. با خوشحالی داشت توی زمین رشد می‌کرد اما حالا دیگه می‌میره.»

«اوه. راهی برای نجاتش هست؟» اصلاً فکر نمی‌کردم این‌طور فکر کند.

سرش را با ناراحتی تکان می‌دهد. ساقه را از دستم بیرون می‌کشد. «نه نیست. اما

وقتی به خونه رسیدم، می‌ذارمش توی آب. این‌طوری حداقل چند روزی به این شکل زنده می‌مونه.»

عالی است. حالا قاتل یک گل هستم.

دستم را می‌فشارد و می‌گوید: «اشکال نداره تام. تو که نمی‌دونستی.»

کف دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم. «دیگه هیچ گلی رو نمی‌کشم.»

واقعاً جدی گفتم. دیگر هرگز هیچ گلی را نمی‌کشم.

این حرفم لبخندی روی لب‌های دیزی آورده است. لبهٔ تیشرتم را می‌کشد و من را به خودش نزدیک می‌کند. متوجه می‌شوم که حالا فقط حدود پانزده سانتی‌متر با هم فاصله داریم و او با آن چشم‌های آبی روشن و براقش نگاهم می‌کند. به‌سختی می‌توانم درست فکر کنم، اما یک فکر در سرم هست که بسیار بسیار واضح است. آدم درشتی نیستم، اما او خیلی کوچک‌تر از من است. اگر سرش را می‌گرفتم و به چپ می‌پیچاندم، می‌توانستم گردنش را بشکنم. حتی کار سختی هم نیست.

دیزی می‌گوید: «خیلی خوبی، آقای بِرِور.»

می‌گویم: «ممنونم.»

چشمکی می‌زند و می‌پرسد: «اولین‌بارت بود؟»

پیش از اینکه تصمیم بگیرم دروغ بگویم، فقط لحظه‌ای تردید می‌کنم. «بله.»

«من هم.»

و حالا دو برابر خوشحالم که دروغ گفته‌ام. این‌طور نیست که بتواند از حقیقت سر در بیاورد. هیچ‌کس دیگری جز خود من نمی‌تواند حقیقت را به او بگوید.

می‌گوید: «دوست دارم دوباره خیلی زود تکرارش کنم.»

با خجالت می‌گویم: «منم همین‌طور.»

تنها وقتی از من فاصله می‌گیرد، متوجه می‌شوم که گل از بین انگشتانش پایین افتاده بود. وقتی به پایین نگاه می‌کنم، آن را می‌بینم که زیر کفش ورزشی‌ام قرار دارد و گلبرگ‌های سفیدش روی سنگفرش له شده است.

bookxteria

CamScanner

فصل دوازده

زمان حال

سیدنی

نمی‌توانم جلوی لرزیدنم را بگیرم.

پلیس اینجاست. افسرهایی که پاپوش‌های کاغذی و دستکش‌های یک بار مصرف پوشیده‌اند، در واحد بانی می‌روند و می‌آیند و همهٔ کارهایی را می‌کنند که افسرهای صحنهٔ جرم می‌کنند. من روی کاناپهٔ چرمی و گران‌قیمت بانی نشسته‌ام که خیلی از خریدنش هیجان‌زده بود. بیست دقیقهٔ گذشته را هم مشغول بغل کردن خودم و به جلو و عقب تاب خوردن هستم. هیچ‌کس نخواسته که از آنجا بیرون بروم که چیز خوبی هم هست. چون فکر نمی‌کنم درحال‌حاضر بتوانم راه بروم.

رندی با پلیس تماس گرفت. هنوز صدایش را می‌شنوم که در سرم طنین‌انداز می‌شود. *اسمش بانی گریفینه[1]. ازم خواست بیام و توالتش رو تعمیر کنم. توی اتاق‌خوابش پیداش کردیم و اون... اون مرده.*

هیچ‌وقت نمی‌توانم تصویر بانی را که توی تختش دراز کشیده بود، از ذهنم بیرون کنم... نه تا زمانی که زنده هستم. مثل زنی نبود که بخوابد و صبح بیدار نشود. از آن جسدها نبود. فکر نمی‌کنم توی کل عمرم این قدر خون را یک جا دیده باشم. تازه من زیاد خون دیده‌ام.

یک افسر خانم می‌آید و کنارم می‌نشیند. موهایش را عقب کشیده و محکم پشت سرش جمع کرده است. اما صورت مهربانی دارد. طوری با ملاطفت دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد که انگار نگران است بشکنم.

می‌پرسد: «حالت چطوره خانم شاو[2]؟»

نمی‌توانم جوابی بدهم. به نظرم همین هم یک جواب است.

---

1. Griffin
2. Shaw

افسر به من می‌گوید: «یه کارآگاه بیرون از آپارتمانه. اشکالی نداره چندتا سؤال ازت بپرسه؟ فکر می‌کنی از پسش برمیای؟»

باز هم نمی‌توانم تارهای صوتی‌ام را مجبور به کار کنم.

با مهربانی می‌گوید: «می‌دونم سخته. اما تو هم می‌خوای بفهمی کی دوستت رو کشته، مگه نه؟»

می‌خواهم. واقعاً می‌خواهم. می‌خواهم هر هیولایی که این کار را با بانی کرده است، تاوان بدهد. چون او لایق این سرنوشت نبود. هیچ‌کس نیست.

و هرکسی که این کار را با او کرده، بیمار است. یک بیمار روانی. باید زندانی‌اش کنند و کلیدش را هم دور بیندازند.

با صدای خش‌داری می‌گویم: «باشه. تمام تلاشم رو می‌کنم.»

با صدای در خانه سرم ناگهان بلند می‌شود. متوجه می‌شوم کارآگاهی است که موظف شده بفهمد چه اتفاقی برای بانی افتاده. بااینکه در این لحظه به شدت احساس بدی دارم، اما باید همین الان خودم را جمع‌وجور کنم. فقط به این شکل می‌توانم عدالت را برای دوستم جاری کنم. خوشبختانه یکی از بهترین کارآگاهانشان را مأمور کرده‌اند و او بلافاصله رد قاتل را می‌گیرد.

سپس کارآگاه وارد اتاق می‌شود و من نگاهی به صورتش می‌اندازم.

وای نه.

افسر زن روی پاهایش می‌پرد تا با او صحبت کند.

می‌گوید: «کارآگاه سوزا[1]، ایشون سیدنی شاو دوست بانی گریفین هستن. خودشون جسد رو پیدا کردن.»

کارآگاه به من خیره شده است. خودش را معرفی نکرده است، اما نیازی هم نیست. همین الان هم می‌دانم که نامش جیک سوزاست.

می‌دانم چون یک سال آزگار با هم زندگی کردیم.

می‌گوید: «خانم شاو رو می‌شناسم. ما، اوه... به‌هرحال از اینجا به بعدش با من، مورالس[2]. متشکرم.»

---

1. Sousa
2. Morales

حتی نمی‌توانم تصور کنم چند کارآگاه پلیس در دایره جنایی نیویورک مشغول به کار هستند. صدها نفر؟

هزاران نفر؟ چرا جیک باید کسی باشد که برای حل این پرونده منصوب شود؟ نمی‌شد کارآگاهی باشد که یادآور خاطرات دردناکی نباشد؟

جیک چند قدم به سمتم برمی‌دارد، انگار فکر می‌کند که ممکن است بپرم و سرش را از تنش جدا کنم. که البته احتمالی قوی هم هست. از فرصت استفاده می‌کنم تا نگاهی به دوست سابقم بیندازم. متأسفانه همچنان عالی به نظر می‌رسد. سنش از چهل گذشته است و کمی موهای شقیقه‌اش خاکستری شده. به اندازهٔ کوین واقعی قد بلند است اما به‌جای اینکه لاغرمردنی باشد، عضلانی است و کت و شلوارش را خیلی قشنگ پر می‌کند. نگاهم به دست چپش می‌افتد... حلقهٔ ازدواج ندارد. اما تعجب‌آور هم نیست. تا روز مرگ مجرد می‌ماند.

جیک لبخندی به من می‌زند و می‌گوید: «مشتاق دیدار.»

با صدای خشکی می‌گویم: «بله.» باور نمی‌کنم که حضورش در اینجا تصادفی باشد. باورم نمی‌شود که این پرونده تصادفاً به دوست سابقم واگذار شده باشد.

در نهایت می‌گوید: «وقتی آدرس رو شنیدم، خودم پرونده رو خواستم. آدرست یادم مونده چون تا یه سال بعد از اسباب‌کشیت نامه‌هات رو برات می‌فرستادم.»

«که این‌طور.»

واقعاً ای‌کاش الان اینجا نبود. اوضاع بدون این‌که برای اولین‌بار بعد از جدایی نامزد سابقم را ببینم هم به اندازهٔ کافی سخت هست.

جیک کنارم روی مبل می‌نشیند و چشم‌های قهوه‌ای رنگش به من خیره می‌شود.

«ببین سیدنی. قصد ندارم وانمود کنم که وضعیت ناخوشایند و سخت نیست. باید اینجا کارم رو انجام بدم.»

جواب نمی‌دهم اما متوجه می‌شوم که حق دارد.

با آن صدای بم و جدی‌اش می‌گوید: «به کمکت نیاز دارم.» جیک روش خودش را برای این دارد که کاری کند باور کنی اوضاع را تخت کنترل دارد... این دقیقاً همان چیزی بود که در وجودش دوست داشتم. «باید هیولایی رو که این بلا رو سر دوستت آورده، پیدا کنیم.»

اشک‌هایی را که گوشهٔ چشم راستم جمع شده‌اند، با نوک انگشت‌هایم پاک می‌کنم. حق با اوست. باید خشمم را نسبت به جیک کنار بگذارم، چون تنها چیزی که اهمیت دارد، این است که عدالت را در حق بانی برقرار کنم. «باشه.»

می‌گوید: «اول تمام اتفاق‌های امروز صبح رو برام تعریف کن.»

با صدایی که کمی می‌لرزد، تمام وقایع صبح را تعریف می‌کنم. که شامل پایین آمدن به طبقهٔ بانی، برخورد با رندی جلوی در واحدش و بعد کشف جسد تکه‌تکه شدهٔ او در اتاق‌خوابش می‌شد. این قتل جنایتی از روی هیجان نبود. بانی شکنجه شده بود. مثله شده بود.

جیک در تمام مدت با آرامش و دقت بالای همیشگی‌اش گوش می‌دهد.

از بین تمام مردانی که تا حالا دیده‌ام جیک در گوش دادن مهارت بیشتری دارد. این حس را به تو می‌دهد که همه‌چیز تحت کنترل است و تنها فرد حاضر در کل جهان هستی.

وقتی داستانم را تمام می‌کنم، می‌گوید: «خیلی متأسفم، سید. خیلی وحشتناک به نظر می‌رسه. اما بهت قول می‌دم...» دستش را روی قلبش می‌گذارد. «کسی که این کار رو کرده پیدا می‌کنم و کاری می‌کنم تاوان بده.»

با صدای آرامی می‌گویم: «ممنونم.» واقعاً هم حرفش را باور می‌کنم.

«حالا بهم بگو...» گلویش را صاف می‌کند. «...کسی رو می‌شناسی که بخواد به بانی آسیب بزنه؟»

«نه، اون خارق‌العاده بود. همه دوستش داشتن.»

«با کسی ارتباط داشت؟»

با کسی ارتباط نداشت. اما نمی‌خواهم این را بگویم. این‌طوری شبیه عوضی‌هایی به نظر می‌رسم که پشت سر مرده حرف می‌زنند. «از برنامهٔ سینچ استفاده می‌کرد. می‌دونی کدوم برنامه‌ست؟»

«می‌دونم.»

«می‌تونی از توی برنامه ببینی که با کی ارتباط داشته؟»

«بله. بهش رسیدگی می‌کنیم. هیچ نشانه‌ای از ورود غیرقانونی نیست، برای همین هر کسی که باهاش این کار رو کرده، خود بانی بهش اجازهٔ ورود داده.»

bookxteria

هیچ‌کدام از حرف‌هایی که به جیک می‌زنم، چیزی نیست که خودش نداند... از آن آدم‌هایی است که خودشان همیشه یک قدم جلوترند. ولی می‌خواهم اطلاعاتی به او بدهم که شاید از قبل نداند. چیزی که می‌تواند اهمیت داشته باشد.

می‌گویم: «ولی یه آدم خاص بود.»

با کنجکاوی نگاهم می‌کند و می‌گوید: «عه جدی؟ کیه؟»

توضیح می‌دهم: «یه سالی هست که باهاش هست. اخیراً تصمیم گرفته بودن که سر و سامون بگیرن.»

آرام سر تکان می‌دهد: «اسمش چیه؟»

دهانم را باز می‌کنم، اما صدایی در نمی‌آید. لعنتی، اسمش چی بود؟ اسمش را به من گفته بود، مگر نه؟ می‌توانم قسم بخورم که یک زمانی اسمش را گفته بود. اسمی که شاید با... یک جِی شروع می‌شود؟ یا با جی؟

شاید هم اسمش را نگفته بود. درمورد مردی که دوستش داشت خیلی محتاط و سختگیر بود. چون نمی‌خواست خرابش کند. و حقیقت این است که من آن قدر به این شادی تازه یافته‌اش حسادت می‌کردم که برای جزئیات بیشتر به او فشار نیاورده بودم.

اعتراف می‌کنم: «نمی‌دونم. اما بهم گفت پزشکه.»

پرسید: «چه جور پزشکی؟ گفت کجا کار می‌کنه؟»

نه و نه. «متأسفم.»

جیک طوری نگاهم می‌کند که انگار به دردنخورترین آدم دنیا هستم. و من هم نمی‌توانم سرزنشش کنم. بانی یکی از دوستان صمیمی‌ام بود و رسماً هیچی درمورد مردی که آن قدر دوستش داشت، نمی‌دانم. چرا، آخر چرا از او نخواسته بودم که اسم آن مرد را به من بگوید؟

یادم می‌آید. «شب قبلش داشت بهش پیامک می‌زد. با هم رفته بودن و بعدش داشتن به هم پیامک می‌زدن. می‌تونی یه نگاهی به گوشیش بندازی و ببینی به کی پیام می‌داده...»

آرواره‌اش را می‌مالد. انگار دارد فکر می‌کند چیزی را به من بگوید یا نه. سرانجام آهی می‌کشد. پیامک‌های توی گوشیش رو که به نظر می‌رسید از طرف یه دوست باشه، دیدیم. اما همه‌شون از یه تلفن همراه موقت بودن.»

لرزی از تیرهٔ کمرم پایین می‌آید. دکتر جذابی که روز گذشته بانی داشت برایش غش و ضعف می‌رفت، از یک تلفن همراه موقت به او پیامک می‌فرستاد. البته، احتمالاً حتی یک دکتر هم نبود. همهٔ چیزهایی که به بانی گفته بود، احتمالاً دروغ بوده‌اند. حتی اسمش هم احتمالاً اسم واقعی‌اش نبوده است.

یعنی ممکن است که او از همان اولین برخوردشان قصدش کشتن بانی بوده باشد؟

بغضی را که توی گلویم نشسته است، قورت می‌دهم. «پس خودشه. این یارویی که باهاش قرار می‌ذاشت، کشتتش.»

موافقت می‌کند: «این احتمالیه که داریم بررسیش می‌کنیم. اما این تنها احتمال نیست.»

کاملاً معلوم است، اما باز هم حق با اوست. احتمالات دیگری هم هست برای مثال یک مردی هست که کلید واحد بانی را دارد. کسی که می‌تواند به راحتی و بدون ذره‌ای سختی وارد شود. مردی که بانی خودش از تنها بودن با او می‌ترسید.

اما واقعاً می‌توانستم انگشت روی رندی بگذارم؟ او دوست یکی از دوست‌های صمیمی‌ام است و چندین سال است که می‌شناسمش.

از سوی دیگر اگر توانایی این را دارد که چنین بلایی سر بانی بیاورد، وظیفهٔ من است که به کسی خبر بدهم.

می‌گویم: «ببین، مدیر ساختمون ما، رندال مانسی[1]... کلید واحد بانی رو داره و...»

جیک آرام سر تکان می‌دهد. از شنیدن این حرف اصلاً متعجب نمی‌شود. «آقای مانسی برای دیشب عذر غیبت موجه داره. دوستش تمام مدت پیشش بود.»

البته. اینکه رندی و گرچن با هم بوده باشند، اصلاً متعجبم نمی‌کند. چون هر شب همین برنامه است. با فهمیدن اینکه رندی این کار را نکرده است، خیالم راحت می‌شود. اما یک مظنون بالقوهٔ دیگر هم هست که باید به آن اشاره کنم.

ادامه می‌دهم: «این هم هست. چند شب پیش با مردی که توی سینچ باهاش آشنا شده بودم، قرار ملاقات بدی داشتم که احتمالاً باید بررسیش کنی...»

یک دفعه می‌گوید: «قرار می‌ذاری؟»

1. Randall Muncy

تند و تیز نگاهش می‌کنم. «بله. به‌هرحال اون یه جورایی...» نمی‌دانم می‌خواهم دقیقاً به جیک بگویم که چه اتفاقی بین من و کوین واقعی افتاده است یا خیر. چون نمی‌توانم با نگاه قضاوتگرش روبه‌رو شوم. اما باید مطمئن شوم که این موضوع را جدی می‌گیرد. «اون قرار خوب پیش نرفت و اون دوباره دیروز سر و کله‌ش پیدا شد و سعی کرد با من صحبت کنه. بانی... اون ازم دفاع کرد...»

به خاطر بغض توی گلویم دیگر نمی‌توانم حرف بزنم. وقتی یادم می‌آید که بانی دیروز به کوین واقعی گفت برود، دلم می‌خواهد بزنم زیر گریه.

یک دوست واقعی بود. اگر واقعاً احتمال کشته شدنش به خاطر من وجود داشته باشد...

جیک به من اطمینان می‌دهد: «ببین، می‌خوایم مردی که این کار رو کرده پیدا کنیم. حرفم رو باور کن. ما منابع زیادی رو به این پرونده اختصاص دادیم و من می‌خوام شخصاً بهت اطمینان بدم که پیداش می‌کنم. قصد داریم این مردی که توی سینچ باهاش آشنا شدی و هر مظنون احتمالی دیگه‌ای که وجود داره رو بررسی و قاتل رو پیدا کنیم.» بین ابروهایش چین می‌افتد. «سید. حرفم رو باور می‌کنی، مگه نه؟»

حرفش را باور دارم. هیچ‌کس به اندازهٔ جیک سوزا به کارش متعهد نیست. ازدواج اولش هم به همین خاطر به طلاق ختم شده بود. من هم به همین خاطر بود که رابطه‌ام را با او قطع کرده بودم. چون متوجه شدم در دو هفتهٔ اخیر او را حتی برای یک وعدهٔ غذایی هم ندیده‌ام و علتش هم فقط این بوده که نمی‌توانست دست از کار بکشد. وقتی داشتم وسایلم را جمع می‌کردم، سرش فریاد کشیده بود: *بودن با کسی که اصلاً او را نمی‌بینی، چه فایده‌ای دارد؟*

حتی یک بار هم قول نداده بود که از کارش کم کند. با آن صدای بم و صمیمانه‌اش گفته بود که شغلش مهمترین چیز زندگی‌اش است و هر زنی که با او باشد، باید این موضوع را درک کند و به آن احترام بگذارد.

خانم‌ها و آقایان این داستان اولین عشق زندگی‌ام است.

دیگر عاشق جیک نیستم. تا مدتی از او نفرت داشتم، اما درحال‌حاضر خوشحالم که اینجاست. اگر فقط یک نفر بتواند حقیقت اتفاقی که برای بانی رخ داده پیدا کند، همین مرد است.

bookxteria

فصل سیزده
گذشته

تام

مادرم اصرار داشت که من را برای جشنوارهٔ سلامت به مرکز اجتماعات شهر برساند، چون دقیقاً آن سر شهر است.

اولش گفتم نه. یک چوی[1] درب و داغان و قراضه دارد که انگار از اوراقی بیرون آورده شده است. اینکه دیگران تو را سوارش ببینند، شرم‌آور است. اما بعد پیشنهاد داد که من پشت فرمان بنشینم و سریع خر شدم. همین تابستان گواهینامه گرفته‌ام و به ندرت از آن استفاده کرده‌ام.

وقتی برای پیچیدن به سمت چپ لاینم را عوض می‌کنم، مامان برای پنج میلیونمین‌بار می‌پرسد: «به آینه‌ها نگاه کردی؟»

«بله. معلومه که نگاه کردم.»

«فقط می‌خواستم مطمئن شم.»

«اوف مامان. بلدم رانندگی کنم.»

بالاخره از سؤال پرسیدن درمورد چراغ‌های راهنما و آینه‌ها دست برمی‌دارد و اجازه می‌دهد راحت رانندگی کنم. با ماشین تا آنجا پانزده دقیقه راه است. اما من از هر دقیقه‌اش لذت می‌برم. شاید سال بعد اجازه بدهد خودم صبح‌ها تا مدرسه رانندگی کنم.

خیلی از سال بالایی‌ها ماشین‌شان را به مدرسه می‌برند. از تدریس خصوصی‌ام کمی پس‌انداز کرده‌ام، احتمالاً می‌توانم ماشینی دست‌کم به خوبی همین یکی بخرم.

مامان از من می‌پرسد: «خب، دوستت قراره اونجا باشه؟»

چه خوب که پشت چراغ قرمز ایستاده‌ایم، چون اگر نایستاده بودیم، قطعاً با چیزی تصادف می‌کردم. «چی؟»

---

1. Chevy

«دیزی دریسکول. دوستته، مگه نه؟»

از کجا این را می‌داند؟ صورتم به شدت داغ می‌شود. «یه جورایی. فکر کنم. نمی‌دونم.»

دیزی و من هیچ‌وقت درمورد اینکه دوست هستیم، با هم صحبت نکرده‌ایم. مطمئن نیستم که او این‌طور درمورد من فکر کند. اما خب چرا که نه؟

با این حال نمی‌خواهم دلم را خوش کنم.

مادرم به صورتم نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. وقتی لبخند می‌زند، خطوط صورتش عمیق‌تر می‌شوند. نمی‌دانم چرا مادرم این اواخر تا این حد پیرتر به نظر می‌رسد. این موضوع گاهی غمگینم می‌کند.

می‌گوید: «دیزی دختر خوبیه. خوشحالم که بالاخره شجاعتت رو جمع کردی و بهش پیشنهاد دادی.»

نمی‌دانم چه جوابی بدهم. متشکرم؟ برای همین فقط صدایی از خودم درمی‌آورم.

«تام، هر وقت راهنمایی نیاز داشتی...»

«ندارم.»

می‌گوید: «مطمئن شو که هیچ‌وقت روز تولد یا روز عشاق رو فراموش نمی‌کنی. همه دخترها هم عاشق گل هستن.»

دیزی نه. وقتی آن گل مینا را برایش چیده بودم، نزدیک بود بزند زیر گریه. شاید بتوانم گلی توی گلدان به او هدیه بدهم. به‌هرحال اصلاً خوشم نمی‌آید در این مورد با مادرم صحبت کنم. در عوض تمام توان و تمرکزم را روی این می‌گذارم که تصادف نکنم.

ده دقیقه زودتر به پارکینگ مرکز اجتماعات شهر می‌رسیم. بوسهٔ سریعی روی گونهٔ مادرم می‌زنم و بعد با عجله به سمت در ورودی می‌روم و امیدوارم که بتوانم کمی زمان با دیزی بگذرانم. متأسفانه وقتی می‌رسم، آلیسون کسی است که جلوی در انتظارم را می‌کشد.

اصلاً حوصلهٔ آلیسون را ندارم. دیشب خوب نخوابیده‌ام. ساعت دوی نیم شب با فریادهایی که پدر و مادرم سر همدیگر می‌کشیدند، از خواب بیدار شده بودم. خب، درواقع پدرم فریاد می‌کشید و مادرم گریه می‌کرد. بعد صدای خرد شدن بلندی را

شنیدم و از راه‌پله به پایین دویدم. اما وقتی رسیدم، پدرم دوباره به زیرزمین برگشته بود و مادرم روی کاناپه وانمود می‌کرد که هق‌هق نمی‌کند.

سعی می‌کنم در این مورد فکر نکنم. واقعاً عصبانی‌ام می‌کرد.

وقتی آلیسون من را در حال نزدیک شدن می‌بیند، یکی از آن اخم‌های همیشگی‌اش را تحویلم می‌دهد. می‌گوید: «اوه، تویی. نمی‌دونستم قراره بیای.»

می‌گویم: «دیزی ازم خواست بیام.» سعی می‌کنم لحنم طوری نباشد که انگار به من برخورده است. واقعاً برای شرکت در یک کار داوطلبانه به توجیه نیاز دارم؟

با لحن بی‌تفاوتی می‌گوید: «عالیه.»

آلیسون در تمام مدتی که می‌شناسمش هیچ‌وقت حرف خوبی به من نگفته است. بخشی از وجودم می‌خواهد از او بپرسم که چرا این قدر از من بدش می‌آید، اما بخش دیگری هم در وجودم هست که دلیلش را از قبل می‌داند و نمی‌خواهد جواب او را بشنود.

در نهایت می‌گوید: «خب، دیزی خوشحال می‌شه که اومدی.»

«اوه، آره.»

فکری به ذهنش می‌رسد و صورتش در هم می‌رود. «اسلاگ که نمی‌آد. مگه نه؟»

«نه.» اسلاگ اگر زندگی‌اش به چنین چیزی وابسته بود هم به اینجا نمی‌آمد. حتی اگر فرصتی باشد برای به دست آورد آلیسون. که قطعاً چنین چیزی نیست.

آلیسون لرزی می‌رود و بر بی‌فایده بودن علاقهٔ اسلاگ به خودش مهر تأییدی می‌زند. واقعاً نمی‌فهمم چرا اسلاگ دوستش دارد. مدام می‌گوید که آلیسون مثل یک کتاب‌دار دلربا به نظر می‌رسد، هرچند نمی‌دانم چه جذابیتی برایش دارد. به خصوص برای مردی مثل اسلاگ.

مقابل یک تابلوی اعلانات بزرگ ایستاده‌ایم. یک آگهی تبلیغاتی غول‌پیکر برای آموزش گیتار نواختن روی آن است. نمی‌دانم اگر گیتار نواختن را یاد بگیرم، دیزی خوشش می‌آید یا نه. مگر دخترها کشته و مردهٔ این چیزها نیستند؟ حاضرم برای اینکه او را تحت‌تأثیر قرار بدهم، هر کاری انجام بدهم.

آلیسون سرش را می‌چرخاند تا مسیر نگاهم را دنبال کند. اول فکر می‌کنم دارد به آگهی کلاس گیتار نگاه می‌کند، اما بعد می‌گوید: «هیچ‌وقت پیداش نکردن، درسته؟»

شروع به پرسیدن می‌کنم: «کی رو...؟» اما بعد متوجه می‌شوم که به چه چیزی نگاه می‌کند. یکی از آن اعلامیه‌های گمشدهٔ قدیمی برندی هیلی است... فراری.

«اوه. فکر نکنم.»

«چند وقت گذشته؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازم. «نمی‌دونم. چهار یا پنج ماه؟»

«می‌شناختیش، مگه نه؟»

احساس سرد و عجیبی از تیرهٔ کمرم پایین می‌رود. «خب، آره. توی مدرسه همکلاسیمون بود.»

چشم‌های قهوه‌ای آلیسون روی صورتم حرکت می‌کند. «درسته. اما تو بهش ریاضی درس می‌دادی، مگه نه؟»

زنگ هشداری در پس ذهنم به صدا درمی‌آید. درست می‌گوید... برندی یکی از شاگردهای من بود تا اینکه ناپدید شد. اما خب که چی؟ این‌طور نیست که بشود من را به خاطر فرار او سرزنش کرد. من فقط کسی بودم که کمکش می‌کرد درس هندسه را قبول شود. پلیس هم حتی درست و حسابی در این مورد از من بازجویی نکرده بود.

دهانم را باز می‌کنم، ولی مطمئن نیستم چه می‌خواهم بگویم. اما دیزی با عجله به سمت ما می‌آید. چهرهٔ زیبایش سرخ و خوشحال است.

نفس‌زنان می‌گوید: «تام! آلیسون! اومدین!»

آلیسون می‌گوید: «البته که اومدم.»

با وجود رفتار سرد آلیسون، دیزی او را به گرمی در آغوش گرفت.

دیزی به من می‌گوید: «خب تام، باید برات یه کار پیدا کنم. بلدی چطوری فشار خون بگیری؟»

بلد نیستم. «می‌تونم یاد بگیرم.»

کمی به این موضوع فکر می‌کند، اما بعد سرش را تکان می‌دهد. «آلیسون، چرا تو فشار خون نمی‌گیری؟ از تام می‌خوام خون بگیره.»

چی... بگیرم؟

وقتی وارد ساختمان می‌شویم، دیزی دستم را در دستش می‌گیرد و من را به

سمت زنی میانسال می‌برد که یک تخته شاسی در دست دارد. به زن می‌گوید: «سلام الیز[1]. یه داوطلب جدید برای غربالگری دیابت دارم.»

الیز به من لبخند می‌زند و خودکارش را روی تخته شاسی می‌گذارد. «فوق‌العاده‌ست. اینجا کی رو داریم؟»

می‌گوید: «این تام بروِره. دوستمه.»

لبخند روی صورتم خشک می‌شود. الان دیزی به من گفت دوست؟ یعنی واقعاً دوستش هستم؟ یعنی واقعاً موفق شدم؟ ناگهان دارم توی ذهنم از خوشی پروانه می‌زنم.

بعد از اینکه الیز ثبت‌نامم می‌کند، دیزی من را به سمت میزی هدایت می‌کند که بالای آن تابلویی قرار دارد. روی تابلو نوشته شده است: «غربالگری دیابت.» چندین صندلی دور میز و چند دستگاه اندازه‌گیری قند خون کوچک هم روی میز هست.

با صدای جدی و عجیبی توضیح می‌دهد: «خب، کاری که باید بکنی، اینه که از دستگاه لَنست برای سوراخ کردن نوک انگشت مردم استفاده کنی، بعد یه قطره از خون رو روی یکی از نوارهای آزمایش بریزی تا سطح قند خونشون رو بفهمی.»

می‌گویم: «مشکلی نیست.»

تابلو نمی‌کنم که چقدر خوشحالم قرار است کل بعد از ظهر این کار را انجام بدهم. فکر می‌کردم قرار است تمام مدت جزوه‌هایی درمورد رژیم غذایی مناسب و ورزش پخش کنم. اصلاً تصور نمی‌کردم که قرار است به مردم سوزن بزنم. اصلاً فکر نمی‌کردم بتوانم پیش از دانشگاه پزشکی چنین کاری کنم.

باید بیشتر در جشنواره‌های سلامت داوطلب شوم.

نیشخندی به من می‌زند. «می‌دونم می‌تونی از پسش بربیای. آلیسون حالش بد می‌شه، اما می‌دونم که تو این‌طوری نمی‌شی.»

«قطعاً نه.»

«عالیه. فقط به کسی نگو که زیر هجده سال هستی. چون کسایی که زیر سن قانونی هستن، قرار نیست قند خون کسی رو چک کنن.»

این اولین‌باری است که دیزی به دروغ گفتن و انجام کار غیرقانونی ترغیبم می‌کند. همین هم به نوعی باعث می‌شود بیشتر دوستش داشته باشم... حتی بااینکه

1. Elise

bookteria

نمی‌دانستم اصلاً چنین چیزی ممکن است. نمی‌توانم از فکر کردن به او دست بردارم، و وقتی همراهش هستم همهٔ این‌ها برای من خیلی زیاد است. خیلی دوستش دارم، آن قدر دوستش دارم که به من احساس خفگی می‌دهد.

با صدای مرددی ادامه می‌دهد: «به‌هرحال امیدوارم حرفی که گفتم، ایرادی نداشته باشه.»

«مگه چی گفتی؟»

با کفش‌های ورزشی‌اش این پا و آن پا می‌کند. «می‌دونی، همون که گفتم دوستمی. می‌دونم که هیچ‌وقت در این مورد صحبت نکردیم.» نفس لرزانی می‌کشد. «فقط... نمی‌دونم، یهو از دهنم در رفت. اما اگه نمی‌خوای، مجبور نیستی دوستم باشی. خب، موضوع خیلی بزرگی نیست.»

سریع می‌گویم: «نه، می‌خوام دوستت باشم.»

چشم‌های آبی‌اش برق می‌زنند. «جدی؟»

اصلاً خبر از دل من ندارد. «جدی جدی.»

بعد از اینکه این حرف را می‌زنم، دیزی خیلی خوشحال به نظر می‌رسد. درحالی‌که نحوهٔ کار با دستگاه لنست و صفحه نمایش دستگاه قند خون را برایم توضیح می‌دهد، برای خودش هم آهنگ زمزمه می‌کند. با دقت نگاهش می‌کنم، بیشتر به خاطر این است که نمی‌توانم نگاهم را از او بردارم. تا حدی هم به خاطر این است که باید بفهمم چطور سطح قند خون کسی را آزمایش کنم.

بعد از اینکه دیزی همه‌چیز را برایم توضیح می‌دهد، می‌پرسد: «متوجه شدی؟»

«بله.» موشک هوا کردن که نیست.

سرش را به سمتی کج می‌کند و می‌گوید: «می‌خوای روی من امتحان کنی؟»

تپش قلبم تندتر می‌شود. سوزن در انگشت دیزی فرو کنم؟ یک جورهایی فکر خوبی به نظر نمی‌رسد. تمام تلاشم را کرده‌ام که به این چیزها فکر نکنم. «نمی‌دونم...»

«بیا. نمی‌تونم بدون یه جلسه تمرین اجازه بدم قند خون بقیه رو بگیری.»

خب نمی‌شود این تمرین روی هر کسی باشد به جز دیزی دریسکول؟

اما نه، این اتفاق می‌افتد. دیزی روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی می‌نشیند و تا من کنارش ننشینم هم راضی نمی‌شود. دستش را روی میز می‌گذارد و من به‌سختی می‌توانم تپش نبض رادیالش را نادیده بگیرم.

توضیح می‌دهد، باید سوزن رو توی دستگاهش بذاری. واضحه که نمی‌تونی از این سوزن‌ها چند بار استفاده کنی.»

«اوهوم...»

دیزی راهنمایی‌ام می‌کند که چه‌کار کنم. اما دست‌هایم به شدت می‌لرزند و حدوداً چهار بار طول می‌کشد تا سوزن را توی دستگاهش می‌گذارم. خجالت‌آور است و هم واقعاً شروع به خندیدن کرده است. «چرا این قدر می‌لرزی؟ مگه نمی‌خوای جراح بشی؟»

وقتی بالاخره سوزن را جا می‌زنم، دیزی انگشت اشاره‌اش را به سمتم می‌گیرد. سر دستگاه را روی نوک نرم انگشتش فشار می‌دهم. دکمهٔ کناری دستگاه را فشار می‌دهم و وقتی سوزن به جلو شلیک می‌شود، کل دستگاه تکان می‌خورد. وقتی دستگاه را برمی‌دارم، یک قطره خون قرمز کوچک از نوک انگشتش بیرون می‌ریزد.

می‌پرسم: «این خون کافیه؟»

«شاید لازم باشه یه خرده بیشتر انگشتم رو فشار بدی. خیلی زیاد خونریزی نمی‌کنم.»

انگشت دیزی را بین انگشت‌هایم می‌گیرم و خون کافی را برای پر کردن نوار آزمایش بیرون می‌کشم. با شیفتگی نگاه می‌کنم که نقطهٔ زرشکی رنگ بزرگ می‌شود. شگفت‌انگیز است. بااینکه دیزی زیباترین دختری است که تا حالا دیده‌ام، اما خونش شبیه خون بقیهٔ انسان‌هاست. همان رنگ و همان غلظت را دارد.

درواقع احتمالاً با کمتر از دو و نیم لیتر خونریزی می‌میرد. شاید فقط دو لیتر. می‌توانم تصور کنم که رنگ از گونه‌های لطیفش می‌پرد و بدنش سست می‌شود. خب، اول سست می‌شود بعد رنگش می‌پرد. اما بعد از آن در نهایت دچار جمود نعشی می‌شود. همه‌چیز را در این مورد مطالعه کرده‌ام.

کشتن دیزی بسیار راحت است. حتی یک چالش هم نمی‌تواند باشد.

دیزی با صدایی که نگرانی در آن موج می‌زند، می‌گوید: «تام. حالت خوبه؟ واقعاً رنگ‌پریده شدی.»

«خوبم.»

«یه خرده داری انگشتم رو درد میاری.»

bookxteria

CamScanner

به سریعترین شکلی که می‌توانم، خون دیزی را روی نوار آزمایش می‌گذارم. درحالی‌که صورتش کمی نگران به نظر می‌رسد، دستش را از دستم بیرون می‌کشد. دستگاه آزمایش قند خون شمارش معکوس می‌کند و سطح قند خون او را آزمایش می‌کند. سی، بیست و نه، بیست و هشت...

از او می‌پرسم: «چسب زخم نیاز داری؟»

چند لحظه‌ای به من خیره می‌شود و بعد سر تکان می‌دهد. «خودم انجامش می‌دم.»

چسب زخمی از جعبهٔ روی میز برمی‌دارد و با دست دیگرش آن را روی جای سوزن می‌چسباند. این کار برایش کمی سخت است. اما وقتی سعی می‌کنم کمکش کنم، دستم را رد می‌کند. جداً گند زدم. باید دروغ می‌گفتم که بلدم فشار خون بگیرم. بالاخره سر در می‌آوردم چطور آن کار را بکنم.

فشار خون گرفتن برای من خیلی ایمن‌تر بود.

از من می‌پرسد: «مطمئنی با انجام این وظیفه مشکلی نداری، تام؟»

«بله، راحتم.»

«مطمئنی؟»

«بله.»

دستگاه آزمایش قند خون بوق می‌زند. نتیجهٔ قند خون دیزی آمده: صدوبیست. توضیح می‌دهد: «اگه ناشتا نباشن این عدد عادیه. اینجا یه فهرست عددی هست که می‌تونی بهش مراجعه کنی. اگه خونشون بالا باشه، می‌تونی بهشون پیشنهاد بدی هر چه زودتر برن دکتر.»

لبخندی به او می‌زنم و می‌گویم: «فهمیدم. فقط خراب کاری دفعهٔ اولی بود. اما یاد گرفتم. قول می‌دم.»

دیزی لحظه‌ای طولانی نگاهم می‌کند. اما بعد حالت چهره‌اش آرام می‌شود. «باورت دارم.»

کنجکاوم که اگر می‌دانست وقتی خون از انگشتش می‌آمد، چه فکری از ذهنم گذشت، باز هم همین حس را داشت، یا نه.

فصل چهارده
زمان حال

سیدنی

گرچن و من امشب یک جعبهٔ کامل دستمال کاغذی را مصرف می‌کنیم. همین‌طور یک بطری کامل.

بعد از هر لیوان، با یادآوری بانی بیشتر و بیشتر گریه می‌کنیم. چشم‌ها و بینی گرچن قرمز و پف کرده شده است. مطمئنم که اگر خودم را در آینه نگاه کنم، من هم شبیه او هستم. دارد دیر می‌شود، اما به نظر نمی‌رسد که بخواهد برود. و من هم نمی‌خواهم که برود.

گرچن از من می‌پرسد: «تا حالا بانی رو حین تمرین لبخند زدن دیده بودی؟»

«تمرین لبخند زدن؟»

میان گریه و اشک‌هایش لبخند می‌زند. «بله! یه بار مچش رو حین این کار توی آینه گرفتم. بهم گفت دوست داره برای موقعیت‌های مختلف لبخندهای مختلفی رو تمرین کنه. این‌طوری برای مردم عجیب و غریب به نظر نمی‌رسه. مثلاً اگه خوشحال بود، یه جور لبخند می‌زد. اگه سعی می‌کرد یه مشتری رو تحت تأثیر قرار بده، لبخندی که می‌زد فرق داشت. اگه هم مخاطبش احمق بازی درمی‌آورد، یه لبخند دیگه می‌زد.»

می‌گویم: «وای، نمی‌دونستم! فکر می‌کنی لبخندی که به ما می‌زد، کدوم بود؟»

گرچن که انگار بهش برخورده بود، گفت: «البته که یه لبخند واقعی.»

«شاید...»

بااین‌حال بخشی از وجودم در این فکر بود که شاید بانی رویی داشت که ما چیزی در موردش نمی‌دانستیم. بااینکه خیلی خوب می‌شناختمش اما باز هم به نظرم بخشی از وجودش بود که هیچ‌وقت با آن مواجه نشده بودم. مثلاً اینکه عاشق دکی خوشگله بود، اما هیچ‌وقت اسمش را به ما نگفته بود یا ما را به او معرفی نکرده بود.

اگر این کار را کرده بود، اوضاع می‌توانست متفاوت باشد. شاید آن مرد اگر می‌دانست که دوست‌های بانی می‌توانند او را شناسایی کنند، خطر کشتنش را به جان نمی‌خرید.

حتی فکرش هم دوباره اشکم را درمی‌آورد.

«اوه، هی، یه چیزی با خودم آوردم.» برمی‌گردد و توی کیفش را می‌گردد.

یک دستمال کاغذی دیگر برمی‌دارم و چشم‌هایم را پاک می‌کنم. «چی؟»

پیروزمندانه دو اسکرانچی از کیفش درمی‌آورد. «بانی این‌ها رو توی آپارتمان جا گذاشته بود. فکر کردم می‌تونیم به موهامون ببندیمشون. می‌دونی، منظورم به افتخار بانیه.»

با احساسات زیادی اسکرانچی را می‌گیرم و موهایم را بین کش موی پارچه‌ای می‌پیچم و می‌بندم. گرچن هم همین‌کار را می‌کند. البته که قیافهٔ هر دو نفرمان مضحک به نظر می‌رسد. فقط بانی می‌توانست با یک اسکرانچی بزرگ زیبا به نظر برسد.

گرچن لیوان شرابش را از روی میز جلو مبلی‌ام برمی‌دارد. روی میز بطری شرابی هم هست که امروز صبح کاملاً پر بود. «برای بانی.»

لیوانم را به لیوانش می‌کوبم و هر دو بقیهٔ شرابمان را سر می‌کشیم. کاش یک بطری دیگر هم داشتیم. باید برای احتیاط اینکه یکی از دوستانم به قتل برسد، بطری دیگری توی خانه نگه دارم.

گرچن نفس لرزانی می‌کشد. «بهتره برگردم خونه. واقعاً داره دیر می‌شه.»

نمی‌خواهم برود. اما نمی‌توانم این را که نزدیک نیمه‌شب است، انکار کنم. باید سعی کنم بخوابم. اما مطمئنم که فقط از این دنده به آن دنده می‌چرخم. «نیازه تاکسی اینترنتی خبر کنی؟»

سر تکان می‌دهد. «شب رو پیش رندی می‌مونم.»

درست است. گرچن مجبور نیست مثل من شب را تنها بگذراند. «حالش چطوره؟»

هنوز هم احساسات متناقضی نسبت به رندی دارم. اما باید اعتراف کنم که رندی امروز صبح یک قهرمان بود. وقتی جیغ کشیدن را شروع کرده بودم، بلافاصله خودش را به من رسانده بود. من خودم نزدیک بود غش کنم، اما او تمام امور را

در دست گرفته بود. من را به اتاق نشیمن برده و در اتاق‌خواب را پشت سرش بسته بود. بعد هم با نهصد و یازده تماس گرفته بود. در آن لحظه رسماً و به شدت به نفس‌نفس زدن افتاده بودم. اما رندی کاملاً آرام بود. آن موقع بسیار به خاطر حضورش سپاسگزار بودم، اما او هم حتماً شوکه شده بود.

گرچن می‌گوید: «حالش خوبه. با این‌طور چیزها با آرامش و منطق روبه‌رو می‌شه.»

پیدا کردن یک جسد مثله شده را با آرامش و منطق می‌پذیرفت؟ بسیار خب...

«به‌هرحال...» گرچن چشم‌های متورمش را می‌مالد و از جا بلند می‌شود. «من می‌رم، اما فردا با هم صحبت کنیم، باشه؟»

وقتی او را تا جلوی در بدرقه می‌کنم، به تنها چیز یکه فکر می‌کنم، این است که نمی‌خواهم گرچن برود. دیر شده است، اما مطمئنم که می‌توانیم یک بطری دیگر پیدا کنیم. تنها چیزی که می‌خواهم این است که گرچن در خانه‌ام بماند و آن قدر با هم از بانی یاد کنیم تا اینکه چشم‌هایم در نهایت بسته شوند.

اما نمی‌توانم جلوی رفتنش را بگیرم. جلوی در بغلم می‌کند، سپس او را تماشا می‌کنم که در راهرو به سمت آسانسور می‌رود. تا وقتی نرود، در را باز نگه می‌دارم. و حالا تنها هستم.

زمان‌هایی هست که دوست دارم کل آپارتمان را برای خودم داشته باشم. در گذشته همخانه‌های بد زیادی داشتم. از آن دسته کسانی هستم که به شدت تنهایی‌ام را دوست دارم. اما درحال‌حاضر از آن متنفرم. حالا خانه‌ام خیلی خالی است و کاملاً و به معنای واقعی کلمه تنها هستم.

از آنجایی که شراب تمام شده است، به آشپزخانه‌ام می‌روم و بهترین چیزی را که بعد از آن پیدا می‌کنم، برمی‌دارم: یک ظرف بستنی. نگاهی به طعمش می‌اندازم: بستنی نعنایی با تکه‌های شکلات. از این بستنی متنفرم. از آنجایی که تنها زندگی می‌کنم، مطمئن نیستم چرا باید این بستنی را توی فریزرم داشته باشم، آن هم وقتی که حتی از طعمش هم خوشم نمی‌آید. اما یادم می‌آید که بانی قبلاً آن را برایم خریده بود. با هم شام خورده بودیم. من آشپزی کرده بودم و او مسئولیت دسر را به عهده گرفته بود. به خاطر اینکه دقیقاً همان طعمی از بستنی را آورده بود که بیشتر

از هر چیزی از آن نفرت داشتم، حسابی به او سخت گرفته بودم. اما او جواب داده بود: «بستنیه دیگه سیدنی. همهٔ طعم‌هاش خوشمزه‌ن.»

حالا به افتخارش اسکرانچی بسته‌ام و بستنی نعنایی با تکه‌های شکلات می‌خورم. با بستنی‌ام دوباره روی کاناپه برمی‌گردم. ممکن است طعم مورد علاقه‌ام نباشد، اما باز هم طعم خیلی خوبی دارد. خب، به‌هرحال بستنی است دیگر.

واقعاً ممکن نیست چیز بدمزه‌ای گیرت بیاید.

درحالی‌که دارم خودم را با بستنی خفه می‌کنم، تلفنم را برمی‌دارم. اولین کاری که می‌کنم، باز کردن اپلیکیشن سینچ است. امروز صبح داشتم دنبال مرد اسرارآمیز می‌گشتم. انگار یک قرن از آن زمان گذشته است. اما حالا به شدت دور از ذهنم است.

این‌بار چیزی بسیار خاص در بخش جستجو می‌نویسم. اسم جیکوب سوزا را می‌نویسم.

و او آنجاست.

bookxteria

فصل پانزده

اگر اصلاً نیازی به تأیید برای مجرد بودن جیک داشتم، حالا آن تأیید در دستانم است. هنوز هم توی سینچ فعال است. پس از اینکه مشخص شد که من قسمتش نیستم، او همچنان به دنبال زن زندگی‌اش می‌گردد.

جیک توی عکسش خوب به نظر می‌رسد. این یک عکس جعلی مثل عکس کوین نیست. بیشتر از عکس باقی آدم‌ها شبیه خودش به نظر می‌رسد. اما چنین چیزی متعجبم نمی‌کند.

جیک هیچ‌وقت از آن مردهایی نبود که چیزی را مخفی کند... ظاهر و باطن همین بود. همان کت و شلوار و کراواتی را به تن داشت که سر کارش می‌پوشید و همان ته ریش ساعت پنج عصرش را دارد.

قسم می‌خورم که پنج ثانیه بعد از اصلاح ریش‌هایش بلافاصله دوباره رشد می‌کنند. البته این ته ریش جای جوش‌های سرسیاهی که از نوجوانی برایش به جا مانده را پنهان می‌کند. هرچند تصور جیک به عنوان یک نوجوان لاغرمردنی بسیار سخت است. انگار سی و پنج ساله به دنیا آمده است.

جزئیاتی را که توی پروفایلش فهرست کرده است، مرور می‌کنم. بچه ندارد. بچه می‌خواهد. سیگار نمی‌کشد. وابستگی سیاسی ندارد. سرگرمی مورد علاقه: تماشای فوتبال. خب این یکی دروغ است. چون جیک اصلاً وقتی برای سرگرمی ندارد.

زیر سؤال اینکه در جستجوی چه جور زنی است، نوشته است:

می‌خواهم زنی را پیدا کنم که بعد از یک شب تا دیروقت کار کردن به خانه و پیشش بروم تا با هم از شام گرم و تماشای یک فیلم در تلویزیون لذت ببریم.

این هم دروغ بیشتر. او زنی نمی‌خواست که به خانه و پیشش برگردد. او اصلاً دوست نداشت به خانه برگردد.

اما با وجود بیزاری شدیدم از او، وقتی به عکسش نگاه می‌کنم، کششی را به یاد آوردم که وقت با هم بودنمان نسبت به او داشتم. چندین سال پیش بعد از اینکه

هر دو هزاران قرار بد را تجربه کرده بودیم، در همین برنامه سینچ با هم آشنا شدیم. لحظه‌ای که چشمم به او افتاد... خب، مثل برخورد صاعقه با وجودم بود. می‌دانستم که دیگر تا مدت‌ها قرار نیست درگیر هیچ قرار بدی باشم.

چرا این رابطه نباید نتیجهٔ خوبی می‌داشت؟ جیک و من باید تا حالا با هم ازدواج می‌کردیم. باید تا حالا بچه‌دار می‌شدیم و یک عالم عکس بچه در تمام فیسبوک بارگذاری می‌کردیم.

بین مخاطبین تلفن همراهم می‌گردم و کاملاً مطمئنم که اسم جیک هنوز آنجا هست. یک زن باهوش‌تر قطعاً شماره‌اش را بعد از قطع ارتباط پاک می‌کرد. اما من این کار را نکرده بودم. اگر شماره‌اش را عوض نکرده باشد، آن را توی تلفن همراهم دارم.

پیش از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، انگشتم را روی اسمش می‌زنم.

احتمال اینکه جیک جواب تماسم را بدهد، بسیار کم است... به‌هرحال نیمه‌شب است و او روی یک پرونده کار می‌کند... بنابراین وقتی صدای بمش را از آن سمت خط می‌شنوم، غافلگیر می‌شوم. خب، تا وقتی غافلگیر می‌مانم که یادم می‌آید این مرد هیچ‌وقت اصلاً نمی‌خوابد. «سیدنی؟»

«سلام...»

نمی‌پرسد که چرا تماس گرفته‌ام، اما این حقیقت که او هم شماره‌ام را از تلفنش حذف نکرده است، معنای خیلی زیادی دارد. «سلام.»

بااینکه هنوز هم به اندازهٔ یک دقیقه پیش تنها هستم، اما حالا که جیک آن سمت خط است، احساس بهتری دارم. همیشه به نحوی می‌توانست در من احساس امنیت به وجود بیاورد. حضورش می‌توانست اتاق را برایم پر کند، حتی از آن سوی خط.

می‌پرسم: «پرونده چطور پیش می‌ره؟ یارو رو پیدا کردی؟»

«می‌دونی که نمی‌تونم در این مورد باهات صحبت کنم، سید. این یه تحقیقات در جریانه.»

جیک همیشه به قوانین پایبند بود. «درسته، که این‌طور.»

آهی طولانی می‌کشد. «می‌تونم بهت بگم که هنوز کسی رو دستگیر نکردیم.»

«به کسی مشکوک هستین؟»

لحظه‌ای تردید می‌کند. «نه.»

عالی. پس قاتل بانی آزاده آن بیرون برای خودش می‌چرخد، آن هم وقتی بانی توی سردخانه خوابیده است. «متوجه نمی‌شم. مگه شما از اون فناوری‌های شگفت‌انگیز اثر انگشت و دی‌ان‌ای ندارین؟ چطور ممکنه که قاتل رو هنوز بازداشت نکرده باشین؟»

«به این سادگی‌ها نیست، سیدنی. دی‌ان‌ای و اثر انگشت داریم، اما هیچ تطبیقی با پایگاه داده‌هامون نداره.» مکثی می‌کند. «خب، به جز رندال مانسی، اما می‌دونیم که او قاتل ما نیست.»

«عالیه.»

به جیک زنگ زده بودم تا کمی آرام شوم و شاید بفهمم حرامزاده‌ای که این کار را کرده بود، دستگیر کرده‌اند یا نه. اما فاش شدن اینکه هیچ مظنونی ندارند... خب، مبهوت شده‌ام. چطور ممکن است که نتوانند رد او را بگیرند؟

جیک می‌گوید: «ببین، هنوز هم تنها زندگی می‌کنی؟»

حالت تدافعی به خود می‌گیرم. «می‌بخشید؟»

«نه، منظورم اینه که...» گلویش را صاف می‌کند. «باید خیلی مراقب باشی. مطمئن شو که در خونه‌ت قفله. قفل بزرگ داری؟»

«بله.»

«خب، ازش استفاده کن. هنوز هم از سینچ استفاده می‌کنی؟»

«بله...»

«فکر می‌کنی که می‌تونی یه مدتی ازش فاصله بگیری؟»

دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم. «یکی از دوست‌های صمیمیم دیشب کشته شده. الان اصلاً توی فکر قرار آشنایی نیستم.»

«باشه، خب. خوبه.»

این گفتگو دارد پریشانم می‌کند. «دلیلی وجود داره که باید نگران باشم، جیک؟»

لحظه‌ای طولانی ساکت می‌ماند، طوری که اگر کنارم بود، دلم می‌خواست گلویش را فشار بدهم و خفه‌اش کنم. در نهایت می‌گوید: «خیلی خب. می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم که هنوز به مطبوعات درز نکرده. اما فکر می‌کنم تو باید بدونی.»

«چی رو بدونم؟»

bookvoria

«قسم می‌خوری که بین خودمون بمونه؟»

«بله!»

«بهت راستش رو نگفتم.» نفسی عمیق می‌کشد. «درواقع یه مطابقت اثر انگشت داریم.»

نفسم را حبس می‌کنم. این عالی است. یعنی به دستگیر کردن قاتل نزدیک هستند. «پس چرا اون مرد رو دستگیر نکردین؟»

«چون نمی‌دونیم اثر انگشت کیه.»

اخم می‌کنم. «متوجه نمی‌شم. پس اثر انگشت با چی مطابقت داشته؟»

«با اثر انگشت یه صحنهٔ جرم دیگه.»

وقتی حرفی را که می‌خواهد به من بگوید متوجه می‌شوم، دلم هری پایین می‌افتد. اثر انگشت توی آپارتمان بانی با اثر انگشتی در صحنهٔ جرم دیگری مطابقت داشته است. یعنی...؟

می‌گوید: «یه زن دیگه هم سن و سال بانی بود. یه جورهایی بهش شباهت داشت. جزئیات دیگه‌ای هم توی اون پرونده وجود داره که با بانی شباهت دارن. مثل کارهایی که قبل و بعد از مرگ با بدنش شده بود.»

شنیده بودم که یکی از افسرها گفته بود فکر می‌کند بانی پیش از کشته شدن شکنجه شده بود. این یکی از آن چیزهایی بود که به‌سختی از سرم بیرون می‌رفت. می‌پرسم: «بینشون چیز خاصی هست که با هم شباهت داشته باشه؟»

تأیید می‌کند: «بله. اما باید قول بدی که حتی به یه نفر هم نمی‌گی، سید. این‌ها اطلاعات عمومی نیستن، اما تو حقته که بدونی.»

این‌طوری که او این حرف را می‌زند، حتی مطمئن نیستم که دیگر دلم بخواهد بدانم. با این حال اگر نگوید، امشب خوابم نمی‌برد. «چیه؟»

«هر دو زن... مقدار زیادی مو از سرشون بریده شده. از جایی کاملاً نزدیک به پوست سر... دقیقاً از یه نقطه. نتونستیم موها رو توی هیچ جایی از آپارتمان پیدا کنیم. بنابراین به نظر می‌رسه که قاتل ممکنه موها رو به عنوان یادگاری با خودش برده باشه.

و حالا دیوانه‌ای را تصور می‌کنم که موهای بانی را توی یک شیشه در زیرزمین خانه‌اش نگه داشته است.

جیک می‌گوید: «قربانی دیگه هم توی سینچ قرار می‌گذاشت. تونستن چندین مردی که اخیراً اون زن باهاشون قرار گذاشته بود، ردیابی و به عنوان مظنون دستگیر کنن، اما اثر انگشت و دی‌ان‌ای هیچ‌کدومشون با چیزی که توی آپارتمان زن پیدا شد، مطابقت نداشت.»

«مربوط به کی بود؟»

«حدود هجده ماه پیش.»

بانی به من گفت که حدود یک سال پیش با آن مرد آشنا شده بود. بنابراین ظاهراً آن زن را به قتل رسانده بود، شش ماه استراحت کرده بود و بعد قربانی بعدی‌اش را انتخاب کرده بود.

سرم گیج می‌رود، به خاطر شراب هم نیست. متأسفم که این همه بستنی نعنایی خورده‌ام، چون حس می‌کنم قرار است همه‌اش را بالا بیاورم.

جیک با جدّیت می‌گوید: «سیدنی، این مرد رو پیدا می‌کنیم. بهت قول می‌دم.»

«هنوز پیداش نکردین.»

«ببین، اگه جنایتی ناگهانی نباشه، متأسفانه حل پرونده زمان بیشتری می‌طلبه.» می‌توانم آن چین جذابی را که بین ابروهای تیره‌اش افتاده، تصور کنم. «یه قاتل زنجیره‌ای که کل این جنایت رو از قبل برنامه‌ریزی کرده باشه، خیلی بهتر رد پاش رو پاک می‌کنه. معلومه که مراقب بوده در ملاءعام با بانی دیده نشه یا عکسی ازش در کنار بانی توی فضای مجازی وجود نداشته باشه. کی می‌دونه؟ شاید بانی حتی اسم واقعیش رو هم نمی‌دونسته. اما نگران نباش. پیداش می‌کنیم... دیر یا زود.»

مطمئن نیستم که حرفش را باور می‌کنم یا نه. اما مگر چارهٔ دیگری هم دارم. من که روی پرونده کنترلی ندارم. اما فکر می‌کنم اگر آن‌ها واقعاً باور داشته باشند یک قاتل زنجیره‌ای توی شهر پرسه می‌زند و زنان جوان را هدف قرار می‌دهد، تمام تلاششان را برای پیدا کردنش به کار می‌برند.

می‌گوید: «سید. حالت خوبه؟»

به بطری خالی شراب، جعبهٔ دستمال کاغذی خالی و بستنی در حال آب شدن نگاه می‌کنم. «قبلاً بهتر بودم.»

«می‌خوای بیام پیشت؟»

bookxteria

CamScanner

صورتم آتش می‌گیرد. «داری ازم می‌خوای کنارم باشی؟»

«نه! یا عیسی مسیح، نه. فقط فکر کردم که دلت نمی‌خواد امشب تنها باشی. می‌دونی، می‌تونم پیشت باشم. اگه بخوای.» حالا همان‌طوری خجالت کشیده است که قبلاً دوست داشتم.

«به کمی خواب نیاز نداری؟»

«خواب؟ اصلاً چی هست؟»

علیرغم تمام اتفاقاتی که افتاده است، خندهٔ خفه‌ای می‌کنم. به نظر می‌رسد که جیک شب‌ها فقط چند ساعت کوتاه می‌خوابد.

می‌گویم: «مشکلی نیست. دوستم گرچن کل شب اینجا بود. و حالا می‌خوام بخوابم. تازه، اگه بیای اینجا وضعیت عجیبی پیش می‌آد.»

«اجازه نمی‌دم وضعیت عجیبی پیش بیاد.»

«نمی‌دونم کنترلی روی این موضوع داری یا نه.» خمیازه‌ای می‌کشم. «به‌هرجهت الان می‌خوام سعی کنم یه خرده بخوابم.»

جیک می‌گوید: «باشه. فقط مطمئن شو اون قفل بزرگت رو به در بزنی.»

زمزمه می‌کنم: «یا عیسی مسیح. این قدر نگران نباش. قرار نیست امشب کسی وارد خونه‌م بشه و من رو بکشه. واقعاً بعید به نظر می‌رسه.»

«فقط این کار رو بکن.»

غرغرکنان می‌گویم: «بله مامان. دیگه شب‌بخیر. به خاطر خبرهای وحشتناکت ممنونم.»

«شب‌بخیر، سید.»

تماس را قطع می‌کنیم و لحظه‌ای تنها کاری که می‌توانم انجام بدهم، این است که بنشینم و به صفحهٔ سیاه تلفن همراهم خیره شوم. سپس از روی کاناپه بلند می‌شوم. به سمت در ورودی می‌روم و مطمئن می‌شوم که قفل در محکم و درست بسته شده است.

فصل شانزده
گذشته

تام

عرق کرده از خواب بیدار می‌شوم.

داشتم خواب دیزی را می‌دیدم. *دوباره*. تک تک شب‌ها خوابش را می‌بینم. و هربار درحالی از خواب بیدار می‌شوم که قلبم مثل پتک می‌تپد و ملحفه‌هایم خیس عرق است.

در این خواب من و دیزی با هم توی آشپزخانه و مشغول آشپزی بودیم. وقتی بچه بودم عاشق آشپزی کردن با مادرم بودم و هنوز هم از این کار لذت می‌برم. حتی بااینکه پدرم می‌گوید آشپزی یک کار زنانه است. یاد گرفته‌ام که چطور چاقوها را با لبهٔ سرامیکی زیر ماگ‌ها تیز کنم، بنابراین چاقوهای آشپزخانهٔ ما خیلی تیز هستند. خیلی زیاد.

دیزی در حال خرد کردن لوبیا سبز بود که فریاد زد. در زندگی واقعی، تنها اتفاقی که ممکن بود بیفتد، این بود که نوک انگشت‌هایش را زخمی کند، اما در خوابم توانسته بود به نحوی کل دستش را ببرد. دست بریده شده روی میز قرار داشت و انگشتانش تکان می‌خورد. دیزی با چشم‌های آبی روشن و به اشک نشسته‌اش نگاهم کرد و گفت: «*اتفاقی این‌طوری شد، تام.*»

درحالی‌که با درماندگی به خونی که از دستش فواره می‌زد نگاه می‌کردم، پرسیدم: «*باید برات چی کار کنم؟*»

دیزی گفت: «*خب، حالا نامتقارن شدم، برای همین باید اون یکی دستم رو ببری تا دوباره متقارن شم.*»

حتی در خواب هم متوجه شدم که فکر خوبی نیست. اما اجباراً چاقوی خرد کردن را از توی پایهٔ چاقوها برداشتم و دیزی هم دست راستش را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت. چاقو را بالای سرم بردم و بعد آن را محکم روی ساعد دست راستش فرود آوردم. خیلی تمیز استخوانش را هم برید و دست راستش را قطع کرد.

سپس از خواب بیدار می‌شوم.

bookxteria

حدود سه یا چهار بار در هفته خواب می‌بینم که دارم او را خفه می‌کنم یا به او چاقو می‌زنم. دو بار هم خودم را درحالی تصور کردم که سرش را آن قدر زیر آب نگه داشتم تا خفه شد. هربار هم که بیدار می‌شوم، موجی از آسودگی خاطر احساس می‌کنم.

این کار را نکردم. به او آسیب نزده‌ام. دیزی خوب است.

هرچند آسودگی خاطرم امشب فقط چند ثانیه عمر دارد. تا وقتی متوجه می‌شوم که چه چیزی از خواب بیدارم کرده است. صدای جیغ کشیدن است.

مادرم جیغ می‌کشد.

از تخت بیرون می‌پرم، به خودم زحمت لباس پوشیدن نمی‌دهم، بنابراین فقط زیرپوش سفید و شرتم را به تن دارم. خیلی وقت است که نشنیده‌ام این‌طور جیغ بکشد. وقتی بچه بودم، یک مدتی این اتفاق همیشه می‌افتاد.

مادرم به من دستور داده بود که وقتی صداهای ترسناک می‌شنوم از اتاقم بیرون نروم. به من گفته بود: «*توی کمد مخفی شو، تامی. بهم قول بده که تا وقتی بهت نگفتم، بیرون نمی‌آی.*»

وقتی به طبقهٔ پایین می‌روم، متوجه می‌شوم که صدا از آشپزخانه می‌آید.

صدای نعرهٔ پدرم در خانه می‌پیچد. سر مادرم فریاد می‌کشد: «بهت ربطی نداره که وقتی بیرون هستم چی کار می‌کنم! وظیفه‌ت اینه که هر شب زیبا به نظر برسی و سر میز غذا بخوری! و تو توی هر دوتاش گند می‌زنی!»

چیز دیگری در آشپزخانه خرد می‌شود... پدرم ظرف‌های بیشتری را به سمت مادرم پرت می‌کند. وجودم سرشار از خشمی آتشین شده است. نباید با مادرم این‌طور صحبت کند. شاید وقتی بچه بودم می‌توانست بدون اینکه تاوانش را بدهد این‌طور رفتار کند، اما دیگر نه.

فقط اینکه او از من درشت اندام‌تر است. باید راه چاره‌ای بیندیشم.

به سلاح نیاز دارم.

بیشتر چیزهایی که می‌شود در خانه از آن به عنوان سلاح استفاده کرد، توی آشپزخانه است. به اتاق نشیمن نگاه می‌کنم و چشمم به سیخ شومینه می‌افتد که به آن تکیه داده شده است. انتهای آن سیخ به حدی تیز هست که پوست را پاره کند. فرو کردنش را در سینهٔ پدرم تصور می‌کنم.

bookxteria

بله، به درد می‌خورد.

به آشپزخانه می‌روم و سیخ شومینه را در دست راستم می‌گیرم. مادرم روی زمین خم شده است و درحالی‌که هق‌هق می‌کند، دستانش را روی صورتش گذاشته است. پدرم هم بالای سرش ایستاده و بوی الکل می‌دهد. درست به موقع و لحظه‌ای که یک لیوان سرامیکی را به سمت سر مادرم پرت می‌کند، از راه می‌رسم. لیوان با فاصلهٔ بسیار کمی از کنار صورت مادرم رد می‌شود و مادرم دوباره جیغ می‌کشد.

فریاد می‌کشم: «هی، دست از سرش بردار.»

حتی بااینکه حرف زده‌ام، اما باز هم کلی طول می‌کشد تا پدرم بفهمد که توی آشپزخانه هستم. و وقتی من را می‌بیند، به زیرپوشم پوزخند می‌زند. می‌گوید: «برو بخواب بچه.»

هیچ‌وقت اسمم را صدا نمی‌زند. همیشه یا می‌گوید بچه یا پسر. خب، امشب قرار است بفهمد که دیگر بچه نیستم.

سیخ شومینه را با حالتی تهدیدآمیز تکان می‌دهم و می‌گویم: «ولش کن، وگرنه...»

پدرم براندازم می‌کند. به انتهای سیخ شومینه‌ای که در دست راستم هست خیره می‌شود و بعد از چند ثانیه از خنده منفجر می‌شود. نگاهی به مادرم می‌اندازد. «باورت می‌شه این بچه‌ت داره چی کار می‌کنه، لوآن[1]؟ داره با سیخ شومینه تهدیدم می‌کنه.»

مامانم سرش را از روی دستانش بلند می‌کند. نمی‌توانم تشخیص بدهم که چشم‌هایش از گریه سرخ و متورم شده است یا از کتک. «تامی، خواهش می‌کنم دخالت نکن. برگرد به اتاقت.»

پدرم می‌گوید: «به حرف مادرت گوش بده پسر. برگرد اتاقت و سرت توی کار خودت باشه.»

«نه. نمی‌رم.»

به چشم‌هایش خیره می‌شوم. خیلی بیشتر از او شبیه مادرم هستم... بینی، چانه و استخوان‌بندی‌ام را از مادرم به ارث برده‌ام... اما چشم‌های من و پدرم شبیه هم است. خیلی خیلی تیره است و تمرکزی لیزری روی چیزی که می‌خواهیم دارد.

پدرم با دو قدم سریع از آن سوی آشپزخانه به طرفم می‌آید. لحظه‌ای به حد

1. Luann

کافی نزدیک می‌شود که بتواند من را بزند، می‌توانم نوک تیز سیخ را به شکم گنده از آبجویش فرو کنم و همه‌چیز تمام می‌شود. دیگر هرگز مادرم را اذیت نمی‌کند. اما تردید می‌کنم. به‌هرحال پدرم است. واقعاً می‌توانم این کار را بکنم؟

همین تردید تمام چیزی است که لازم است. دست دراز می‌کند و قبل از اینکه بتواند مانع شوم، سیخ را از دستم می‌قاپد.

چشم‌های تیره‌اش مستقیم به چشمانم خیره می‌شود. «خب تام... چی داشتی می‌گفتی؟»

باورم نمی‌شود. چطور اجازه دادم اوضاع برعکس شود؟ مادرم که کمی پیش روی زمین خم شده بود، حالا از جا بلند می‌شود و از آن سمت آشپزخانه به سمتمان می‌دود. «جرأت نکن بهش آسیب بزنی، بیل[1]!»

به راحتی چنان مادرم را کنار می‌زند که انگار یک عروسک پارچه‌ای است. بدن مادرم محکم به زمین کوبیده می‌شود و سرش با صدای چندشی به گوشهٔ اجاق گاز کوبیده می‌شود. این ضربه برای بیهوش کردنش کافی نیست. اما بی‌حالش می‌کند.

و حالا فقط من و پدرم هستیم که سیخ شومینه را در دست راستش گرفته است.

با صدای آرام و ترسناکی می‌گوید: «گوش کن ببین چی می‌گم، بچه. اتفاق‌هایی که بین من و مادرت می‌افته، به تو هیچ ربطی نداره. فهمیدی؟»

جوابش را نمی‌دهم. سیخ شومینه را بلند می‌کند و نوکش را به شکمم می‌زند. برای پاره کردن پوستم کافی نیست، اما زیرپوشم را پاره می‌کند و من نفسم را از درد حبس می‌کنم.

مادرم از روی زمین جیغ می‌کشد: «بیل! خواهش می‌کنم بسه! بسه!»

پدرم سرش را به سمت او برمی‌گرداند. «خفه‌شو، لوآن. وگرنه به خدا قسم این سیخ رو می‌کنم توی شکمش.»

این کار را می‌کند. به اندازهٔ کافی مست و به اندازهٔ کافی جدی هست که این کار را بکند. اصلاً هم ممکن نیست که بتوانم سیخ شومینه را از دستش بیرون بکشم. با یک ضربهٔ خوب می‌تواند به راحتی پوستم را پاره کند و دل و روده‌ام را بیرون بریزد. راه وحشتناکی برای مرگ است.

1. Bill

پدرم می‌غرد: «از این به بعد کاری به کارم نداری، درسته پسر؟» وقتی جواب نمی‌دهم، محکمتر به من ضربه می‌زند. نوک تیز پوستم را زخم می‌کند و سفیدی زیرپوش پاره شده‌ام به سرعت با خونم سرخ می‌شود. درد آن قدر شدید است که زانوهایم ضعف می‌روند. مادرم هق‌هق‌کنان التماس می‌کند که به من آسیب نزند. اما از جایش تکان نمی‌خورد. می‌داند که نمی‌تواند کمکم کند.

بخشی از وجودم می‌خواهد که پدرم ادامه بدهد. که بگذارم من را بکشد و باقی عمرش را در زندان سپری کند. این‌طوری مادرم امنیت دارد. اما بخش بزرگ‌تری از وجودم نمی‌خواهد که بمیرم. کارهای زیادی هست که دلم می‌خواهد در زندگی انجام بدهم. می‌خواهم جراح شوم. می‌خواهم با دیزی دریسکول باشم و یک روزی می‌خواهم با او ازدواج کنم. مطمئن نیستم که همهٔ این‌ها ممکن باشد، اما می‌دانم چه چیزی را می‌خواهم و چه چیزی را نمی‌خواهم. نمی‌خواهم توی آشپزخانهٔ این خانهٔ قدیمی و خرابه به دست پدرم بمیرم.

دست‌هایم را بالا می‌گیرم و به‌سختی می‌گویم: «باشه، هرچی تو بگی.»

بینی‌اش را با صدای بلندی بالا می‌کشد. «و اگه نیمه‌های شب سروصدا بشنوی، چی کار می‌کنی؟ سرت رو می‌ندازی توی کار خودت؟»

از بین دندان‌هایم می‌گویم: «بله.»

«چی؟ خوب نشنیدم چی گفتی.»

«بله.»

پدرم با رضایت سیخ شومینه را پایین می‌آورد. درد شدید ناپدید و با درد مبهمی جایگزین می‌شود. نیمه پایین پیراهنم خیس از خون شده است. باید قبل از اینکه به تخت برگردم، زخمم را تمیز کنم. نمی‌خواهم خون کل ملحفه‌ها را کثیف کند.

پدرم به من می‌گوید: «از اینجا برو، پسر.»

واقعاً واقعاً دلم نمی‌خواهد مادرم را تنها بگذارم. اما او با نگاهش التماسم می‌کند که بروم. بنابراین همان کاری را می‌کنم که او به من می‌گوید. اما هنوز تمام نشده. یکی از همین روزها پدرم آن قدر زیاده‌روی می‌کند که مامان را می‌کشد. و من اجازه نمی‌دهم این اتفاق بیفتد.

bookteria

CamScanner

فصل هفده
زمان حال

سیدنی

تشییع جنازه بانی امروز است.

توی کلیسایی در بروکلین برگزار می‌شود. جایی که پدر و مادرش زندگی می‌کنند. مسخره است. چون مطمئنم زمانی که بانی در قید حیات بود، حتی یک بار هم پا در کلیسا نگذاشته بود. این‌طور نبود که مذهبی باشد، اما... خب، اصلاً مذهبی نبود. اما ضد مذهب هم نبود. اینکه مراسم تشییع جنازه‌اش در کلیسا باشد، به او برنمی‌خورد. مخصوصاً اگر خواسته پدر و مادرش باشد.

بخشی که بیشتر از هر چیزی ممکن است برای او توهین‌آمیز و برخورنده باشد، این است که در سی و پنج سالگی به تشییع جنازه نیاز پیدا کرده است.

گرچن، رندی و من در تاکسی زرد رنگی چپیده‌ایم و به سمت بِنسنهارست[1] می‌رویم. بوی صندلی‌های چرمی داغ شده هوا را سنگین کرده است. رندی می‌خواست سوار قطار خط دی شود، اما من با این لباس زیبای مخصوص تشییع جنازه‌ام اصلاً حال و هوای سوار شدن به مترو را نداشتم. اگر اتفاقی می‌افتاد و نمی‌توانستیم به موقع برسیم، چه؟ بانی خیلی به خوش قول بودن اهمیت می‌داد... اگر دیر می‌کردیم، دست‌کم تا یک سال آینده تسخیرمان می‌کرد.

از گرچن که روی صندلی عقب بین من و رندی فشرده شده است، می‌پرسم: «دستمال کاغذی آوردی؟»

می‌گوید: «یک عالم.»

رندی می‌گوید: «چرا به این همه دستمال کاغذی نیاز دارین؟ مگه قراره غذا بدن؟»

کت و شلواری سرمه‌ای به تن دارد که از تیرگی می‌تواند به شکل مبهمی مشکی

---

1. Bensonhurst

محسوب شود. انگار سعی کرده است موهای قهوه‌ای تیرهٔ همیشه سرکشش را شانه کند. اما چون تمام مدتی که سوار تاکسی هستیم، پنجره باز گذاشته است، تمام زحماتش به باد فنا رفته است.

به او یادآوری می‌کنم: «داریم می‌ریم مجلس ختم.» وقتی با سردرگمی نگاهم می‌کند، ادامه می‌دهم: «ناراحت کننده‌ست.»

اخم می‌کند. «درسته، اما... آخه شما فقط با هم دوست بودین. مادر و خواهرتون که نبوده.»

فقط می‌توانم با حیرت نگاهش کنم. حتی سعی ندارد عوضی بازی در بیاورد. حقیقتاً گیج شده است که چرا تا این حد از مرگ بانی ناراحت هستیم. خوشبختانه پیش از اینکه بتوانم جوابی بدهم که بعداً پشیمان شوم، گرچن آرنجش را به دنده‌های او می‌کوبد و می‌گوید: «خیلی احمقی.»

حقش بود.

این کلیسا یک ساختمان غول‌پیکر است که به نظر می‌رسد نصف یک بلوک کامل شهر را گرفته است. نگاهم به سمت مناره‌ای کشیده می‌شود که بالای آن یک صلیب نصب شده است.

تاکسی جلوی پلکان بی‌انتهایی که به کلیسا ختم می‌شود، نگه می‌دارد.

پیش از اینکه بتوانم کیفم را بردارم، رندی چند اسکناس به راننده می‌دهد و به ما می‌گوید: «وظیفهٔ منه که این کار رو بکنم. دوستتون مرده و خیلی ناراحتین.»

چون فکر نمی‌کنم رندی درآمد زیادی داشته باشد، کمی عذاب وجدان می‌گیرم. اما یاد گرفته‌ام وقتی دیگران پیشنهاد پرداخت کردن هزینه‌ای را می‌دهند، مهربان باشم. از تاکسی پیاده می‌شوم و گرچن هم یک قدم پشت سرم است دامن مشکی‌اش را که پاهای لاغرش را نمی‌پوشاند، کمی می‌کشد.

می‌گوید: «اه. فکر می‌کنی دامنه زیادی برای تشییع جنازه کوتاهه؟»

حتی بااینکه فکر می‌کنم خیلی کوتاه است، می‌گویم: «خوبه.» دقیقاً می‌خواهد چه‌کار کند، به خانه برگردد و عوضش کند؟ می‌خواهم پشت سر رندی و گرچن از پله‌ها بالا بروم که مردی را تکیه زده به کنار کلیسا می‌بینم. با دیدن کارآگاه جیک سوزا دلم پیچی می‌رود. به دوستانم می‌گویم که جلوتر بروند و برایم یک صندلی

نگه دارند. سپس درحالی‌که کیفم را با حالت تدافعی به سینه چسبانده‌ام، به جیک نزدیک می‌شوم.

جیک یک ثانیه بعد از اینکه او را دیدم، من را دیده است. لبخند تلخی به رویم می‌زند و می‌گوید: «تسلیت می‌گم.»

تسلیتش را نمی‌خواهم. فقط یک چیز برایم اهمیت دارد. «هنوز کسی رو بازداشت نکردین؟»

سرش را پایین می‌اندازد. «متأسفانه نه.»

باورم نمی‌شود. یک هفته از قتل بانی می‌گذرد و هر روز که می‌گذرد احتمال اینکه کسی را دستگیر کنند، کمتر و کمتر می‌شود. «اصلاً اون رو پیدا کردین؟»

سر تکان می‌دهد. «برای همین اینجام. یه جورایی امیدوارم که خودش رو نشون بده.»

«فکر می‌کنی این قدر کودنه؟»

«قاتل‌ها اکثراً توی مراسم تشییع جنازهٔ قربانی‌هاشون شرکت می‌کنن. قاتل‌های زیادی رو توی این موقعیت دستگیر کردن.»

پوزخند می‌زنم. «وای. باید خیلی ناامید باشی.»

جیک نگاهش را پایین می‌اندازد. «ببین، متأسفم. آرزو داشتم خبرهای بهتری برات داشته باشم. نمی‌دونی چند ساعت وقت گذاشتم تا این حرومزاده رو پیدا کنم. حتی نمی‌دونیم اون واقعاً کسیه که دوستت رو کشته. شاید اصلاً کار یکی دیگه باشه.»

ناامیدی از کل صورتش مشخص است. وقتی با هم در ارتباط بودیم، جیک موفقیت چشمگیری در حل پرونده‌های قتل داشت. اگر من کشته می‌شدم، او کسی بود که به عنوان کارآگاه پرونده مأمور می‌شد. واقعاً باور دارم که اگر او نتواند کسی را که بانی را کشته پیدا کند، پس هیچ‌کس نمی‌تواند.

اما شاید کلاً هیچ‌کس نتواند پیدایش کند. که فکر بسیار ناامیدکننده‌ای است. و همین‌طور ترسناک.

جیک از من می‌پرسد: «هنوز هم به در خونه‌ت قفل بزرگ می‌ندازی، درسته؟»

تأیید می‌کنم: «بله. اما نگران نباش. با کسی بیرون نمی‌رم.»

به نظر می‌رسد که مطمئن نیست چه نتیجه‌ای از این حرفم باید بگیرد. جیک یعنی این کارآگاه درشت و عضلانی طوری است که انگار هیچ‌وقت خونسردی‌اش را از دست نمی‌دهد و من همیشه دوست داشتم سربه‌سرش بگذارم.

نمی‌توانم به پروفایل جیک در برنامه سینچ فکر نکنم. شاید طوری رفتار کرده باشد که برای پیدا کردن زن زندگی‌اش سرش خیلی شلوغ است. اما همچنان دارد دنبالش می‌گردد. حتی بااینکه نمی‌تواند چیزی را که آن زن می‌خواهد، برایش مهیا کند.

می‌گوید: «اگه توی مراسم چیز مشکوکی دیدی، بهم اطلاع می‌دی؟»

«بله.»

با اخم نگاهم می‌کند و لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «مواظب خودت باش، سید.»

آره، انگار بدون اینکه این حرف را بزند، به اندازهٔ کافی نمی‌ترسم.

وقتی به داخل کلیسا می‌روم، متوجه زن حدوداً شصت ساله‌ای می‌شوم که آن پشت ایستاده است. کت و دامن مشکی به تن دارد. چشمانش ورم کرده‌اند و سفیدی چشمانش به طرز دردناکی سرخ و خون گرفته است. او را به عنوان مادر بانی تشخیص می‌دهم. با دیدنش دلم آتش می‌گیرد... هر چقدر که برای من وحشتناک است، باید برای او چندین میلیون برابر بدتر باشد.

زن در حال صحبت با کسی دیگر است، اما بعد نگاهمان در هم گره می‌خورد. زمزمه‌کنان به هم‌صحبتش می‌گوید: «عذرمی‌خوام.» سپس با عجله به سمتم می‌آید. به طور غریزی به خود می‌لرزم. این‌طور نیست که نخواهم با خانم گریفین صحبت کنم، اما دیدن او با این حال وحشتناک ناراحتم می‌کند.

می‌پرسد: «سیدنی هستی؟»

سر تکان می‌دهم. «بله. من... خیلی متأسفم، خانم گریفین.»

اشک از چشم‌هایش که همین حالا هم خیس هستند، سرازیر می‌شود. «متشکرم. خیلی دلم براش تنگ شده، این بدجور روحم رو آزار می‌ده.»

دوباره می‌گویم: «خیلی متأسفم.» چون واقعاً نمی‌دانم باید چه حرف دیگری بزنم.

«اما تو دوست خیلی خوبی براش بودی، سیدنی. واقعاً ازت سپاسگزارم.»

«متشکرم. اون برای من هم دوست خوبی بود. دلم براش خیلی تنگ می‌شه.»

با دستمال کاغذی اشک چشمانش را که روزهایی خیلی بهتر را دیده‌اند. حتی به خودش زحمت ریمل زدن هم نداده است، که البته تصمیم عاقلانه‌ای بوده است. «پلیس بهم گفت که مرتباً با مرد به خصوصی در ارتباط بوده. هیچ می‌دونی کی بوده؟»

«بهم گفت که با کسی دوست شده، فقط همین رو می‌دونم.»

«اون... اسمش رو نگفت؟ عکسی نشونت نداد؟»

«متأسفانه نه.»

ناگهان منفجر می‌شود: «اما چطور ممکنه؟ شما دخترها مدام با هم صحبت می‌کردین! دائماً از هر چیز کوچیک و احمقانه‌ای عکس می‌گیرین. یه بار بانی پنج تا عکس از یه تیکه سوشی برام فرستاد! چطور ممکنه توی گوشیش حتی یه عکس از مردی که باهاش بود، وجود نداشته باشه؟»

قدمی عقب می‌روم. «نمی... نمی‌دونم.»

«باید یه چیزی بدونی!» حالا اشک‌هایش آزادانه سرازیر شده‌اند. «خواهش می‌کنم، سیدنی! باید یه چیزی درمورد این مرد یادت باشه! نمی‌تونی بهش اجازه بدی بچه‌م رو بکشه و راحت از زیرش در بره!»

«من...»

با خشم به من می‌گوید: «اگه این بلا سر تو اومده بود، بانی هر کاری از دستش برمی‌اومد می‌کرد تا کسی که این بلا رو سرت آورده، پیدا کنه! فقط شونه بالا نمی‌نداخت و به مادرت نمی‌گفت که متأسفه!»

خانم گریفین حالا رسماً دچار حملهٔ عصبی شده است. خوشبختانه یکی از دوستان یا اقوامش می‌آید و دستش را روی شانهٔ او می‌گذارد و از من دورش می‌کند. هرچند حالا مثل بید در حال لرزیدنم.

بدترین بخش ماجرا این است که حق با اوست. هنوز هم یادم هست که بانی چطور کوین واقعی را تهدید کرد تا از من دور شود. اگر جایمان با هم عوض می‌شد، او به این راحتی تسلیم نمی‌شد. من هیچ کمکی برای دستگیر کردن هیولایی که این کار را با او کرده، نکرده‌ام.

ای‌کاش می‌توانستم به گذشته برگردم و سؤال‌های بیشتری درمورد آن مرد از

او می‌پرسیدم. اسمش چی بود؟ می‌توانم عکسش را ببینم؟ کجا کار می‌کند؟ البته، به‌هرحال ممکن است جواب‌هایی که می‌داد، دروغ باشند. اما دست‌کم یک کاری کرده بودم.

وقتی به سمت جایی می‌روم که گرچن و رندی جایی نزدیک محراب کلیسا پیدا کرده‌اند، پاهایم به‌سختی می‌توانند وزنم را تحمل کنند. باید از راهروی بین ردیف نیمکت‌ها بگذرم تا کنارشان بنشینم. گرچن دوباره زیر گریه زده است.

می‌گوید: «مادر بانی رو دیدم که سرت داد می‌کشید، خوبی؟»

به دروغ می‌گویم: «بله. فقط نابود شده... فقط همین.»

گرچن بینی‌اش را بالا می‌کشد. «البته که نابود شده! کل این ماجرا خیلی وحشتناکه!»

لحظه‌ای مادرم را در کلیسا و توی مراسم تشییع جنازهٔ خودم تصور می‌کنم که مثل زمان مرگ پدرم با حالتی هیستریکی گریه می‌کند. کشته شدن فرزند چیزی است که هرگز نمی‌توانی با آن کنار بیایی. من و گرچن به‌هرحال با این وضع کنار می‌آییم، اما خانم گریفین نه. هرگز.

رندی دست گرچن را می‌گیرد و انگشتانش را بین انگشتان او گره می‌کند. گرچن لبخند سپاسگزاری به او می‌زند که باعث می‌شود به خاطر اینکه کسی را ندارم تا دستم را بگیرد، غمگین‌تر شوم. شاید هم هیچ‌وقت چنین کسی را پیدا نکنم. به‌هرحال ملاقات‌های اخیرم یکی از یکی بدتر بوده است و حالا حتی از استفاده از سینچ هم وحشت دارم.

به در کلیسا در پشت سرم نگاه می‌کنم تا ببینم که جیک داخل آمده است یا نه. دست‌کم او حضور آرامش بخشی دارد، حتی بااینکه هیچ ارتباطی بین‌مان وجود ندارد. اما به‌جای جیک، چیزی می‌بینم که کاملاً مبهوتم می‌کند.

کوین.

کوین در مراسم خاکسپاری بانی است.

bookxteria

فصل هجده

کوین واقعی در مراسم خاکسپاری چه‌کار می‌کند؟

جیک به من گفته بود که مراقب هر چیز مشکوکی باشم و مادر بانی هم رسماً به خاطر ندانستن جزئیات قتل دخترش من را متهم کرده بود. باید بگویم دیدن اینکه مردی که بانی تهدیدش کرده بود، در انتهای کلیسا نشسته بود، مشکوک‌ترین چیزی بود که از زمان پیدا شدن جسد بانی دیده‌ام.

اما... یعنی واقعاً خودش است؟

کاملاً مطمئن نیستم، خیلی دورتر از من و تقریباً انتهای کلیسا است و کلیسا هم به شکل غافلگیرکننده‌ای کم نور است. پس امکانش هست که اشتباه کنم. کاملاً اشتباه.

گردن می‌کشم و سعی می‌کنم بهتر ببینم، اما حواسم با باز شدن در کلیسا پرت می‌شود. حمل‌کنندگان تابوت هستند و تابوت بانی را می‌آورند.

اصلاً ممکن نیست بتوانم نگاهم را از تابوت چوب بلوطی بردارم که به سمت محراب کلیسا آورده می‌شود. با توجه به اینکه چند هفته پیش من و بانی در حال ژست گرفتن کنار درخت و لذت بردن از چای لاته‌مان بودیم، حالا ناممکن به نظر می‌رسد که تا ابد قرار است توی آن تابوت بماند. یکی از حمل‌کنندگان تابوت را به عنوان برادرش تشخیص می‌دهم. او هم به‌سختی خودش را کنترل می‌کند.

تابوت را روی سکوی مخصوصش می‌گذارند، بعداً در محلی توی گورستان دفن می‌شود. به خاطر بلایی که سر بانی آمده بود، این یک تابوت بسته است. اما او اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد. قبلاً به من گفته بود به نظرش وحشتناک است که مردم در تابوت را باز می‌گذارند. آخر چه کسی دلش می‌خواهد به یک جسد نگاه کند؟

اما دوست داشتم یک بار دیگر ببینمش. دلم می‌خواست مطمئن شوم آن کفش‌های پاشنه بلندی را که دوست داشت، به پا دارد. اینکه هر کسی که به او لباس پوشانده، به موهایش اسکرانچی بسته است یا نه. این همان چیزی است که مطمئناً دلش می‌خواست.

booktera

CamScanner

هنگامی که کشیش برایمان سخنرانی می‌کند، نمی‌توانم از خیره شدن به تابوت دست بردارم. باورم نمی‌شود که بانی مرده و جسدش توی آن تابوت است. چطور ممکن است؟ چطور ممکن است مرده باشد؟ خیلی جوان بود و کارهای زیادی بود که می‌خواست در زندگی‌اش انجام دهد. برایم از آرزوی مرخصی گرفتن از شرکتی که در آن کار می‌کرد و سفر به آمریکای لاتین گفته بود. می‌خواست یک سال وقت صرف کند و از این کشور به آن کشور سفر کند. تصور می‌کرد به اندازهٔ کافی می‌تواند پول پس‌انداز کند تا خانه‌ای در ساحل بخرد. هیچ‌وقت نواختن یک ساز را یاد نگرفته بود. می‌گفت که این روزها قطعاً گیتار زدن را یاد می‌گیرد. *«وقتی زندگیم این قدر شلوغ نباشه.»*

اما چیزی که برایش بسیار مهم بود، پیدا کردن نیمهٔ گمشده‌اش بود. از اینکه هر شب قرار بگذارد لذت نمی‌برد. این کار را می‌کرد چون دنبال عشق بود. می‌خواست کسی را پیدا کند که زندگی‌اش را با او بگذراند. اما حالا هیچ‌کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتد. هرگز عاشق نمی‌شود. هرگز گیتار نمی‌نوازد. هرگز خانه‌ای در ساحل نخواهد داشت. در عوض تا ابد توی خاک دفن می‌شود.

فکر کردن به این باعث می‌شود احساس کنم که دارم دچار تنگی نفس می‌شوم. زانوهایم را به هم فشار می‌دهم و سعی می‌کنم نفس‌های عمیق بکشم. چیزی نیست. خوب می‌شوم. قرار نیست اواسط سی سالگی‌ام مثل بانی بمیرم.

گرچن متوجه حالم می‌شود و کمرم را می‌مالد. زمزمه می‌کند: «خوبی؟»

موفق می‌شوم که بگویم: «اوهوم.»

گرچن کمرم را به شکل دایره‌وار مالش می‌دهد و من هم تلاش می‌کنم تنفسم را کنترل کنم. اما سخت است. همچنان به بانی که در آن تابوت خوابیده فکر می‌کنم. مرده... تا ابد زیر خاک می‌پوسد.

برای من این اتفاق نمی‌افتد. اجازه نمی‌دهم که بیفتد.

هرگز.

bookxteria

فصل نوزده
گذشته

تام

وقتی به مدرسه می‌رسم، دو ماشین پلیس درست مقابل در پارک شده است.

تقریباً به محض دیدنشان نزدیک است برگردم و به خانه بروم. حضور چند ماشین پلیس ممکن نیست نشانهٔ خوبی باشد. شکمم را می‌مالم. از وقتی نزدیک بود پدرم سیخ شومینه را در آن فرو کند، تا حدودی بهبود پیدا کرده است.

اسلاگ به دیوار مدرسه تکیه داده است و با دیدن رئیس‌پلیس با عجله سیگارش را با کف کفش ورزشی‌اش خاموش می‌کند. هرچند به نظر نمی‌رسد به چند بچه مدرسه‌ای سیگاری اهمیتی بدهند.

سراغ بهترین دوستم می‌روم. یقین دارم که مطمئناً می‌داند دقیقاً چه خبر است. همیشه می‌داند. «سلام اسلاگ. قضیه این ماشین‌های پلیس چیه؟»

نیشخندی روی صورت اسلاگ پخش می‌شود. دقیقاً گوشهٔ لبش جوش زشت و بزرگی دارد. «نشنیدی؟ برندی هیلی رو پیدا کردن.»

«جدی؟ یعنی برگشته خونه؟»

«نه، جسدش رو پیدا کردن.» از حالت چهره‌ام می‌خندد. «انگار اصلاً فرار نکرده بوده.»

احساس خفگی می‌کنم. برندی هیلی را پیدا کرده‌اند. این یعنی...

می‌گوید: «فقط با فاصله نیم ساعت از اینجا توی جنگل دفن شده بود. به خاطر اون همه برف توی زمستون هیچ‌کس نتونسته پیداش کنه. یه خانم سگش رو برای پیاده‌روی به اونجا برده بود و سگه زمین رو کنده و جسد رو پیدا کرده.»

به دیوار مدرسه تکیه می‌دهم و دلم می‌خواهد برای یک بار هم که شده مثل اسلاگ سیگار بکشم. چون الان سیگار حس خیلی خوبی می‌دهد.

«این... وحشتناکه.»

سر تکان می‌دهد. «شنیدم فکر می‌کنن هر کسی که این کار رو باهاش کرده، قبل از اینکه بکشدش، شکنجه‌ش کرده. انگار واقعاً زجرکشش کردن.»

«یا عیسی مسیح.»

اسلاگ بااینکه صدایش تقریباً شاد است، می‌گوید: «بعضی از آدما واقعاً مریضن. هی تو خوب می‌شناختیش نه؟»

نفس عمیقی می‌کشم. «نه واقعاً.»

«آره می‌شناختیش. بهش درس می‌دادی، مگه نه؟»

«خیلی کم. نصف بیشتر اوقات سر کلاس حاضر نمی‌شد.»

اسلاگ سری تکان می‌دهد. «مَرد. من اگه به دختره درس می‌دادم، همه چیز رو درباره‌ش می‌دونستم. بد کوفتی بود، می‌دونی؟» می‌خندد. «هرچند الان دیگه نیست.»

دست‌هایم را مشت می‌کنم... از نحوهٔ صحبت کردنش درمورد برندی خوشم نمی‌آید.

«در موردش این‌طوری صحبت نکن.»

با تعجب نگاهم می‌کند. «چت شده، تام؟»

سر تکان می‌دهم. دیگر دلم نمی‌خواهد درمورد برندی صحبت کنم. هرچند حس بدی به من می‌گوید که امروز همه درمورد او حرف می‌زنند. و اگر کسی بفهمد که من...

«تام!»

صدای دیزی است. به سمتم می‌دود. صورتش خیس از اشک است. قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی در حال وقوع است، خودش را به سمتم پرت می‌کند. تمام افکار تاریک و وحشتناک را از ذهنم بیرون می‌کنم و روی آرام کردن دیزی تمرکز می‌کنم.

دیزی زمزمه می‌کند: «این کاری که با برندی کردن خیلی وحشتناکه...»

طبیعی است که آلیسون با فاصله کمی دنبالش می‌آید. می‌ایستد و به ما خیره می‌شود. خواندن معنای دقیق پشت حالت صورتش سخت است، اما لب‌هایش محکم و مثل یک خط به هم فشرده شده‌اند. آن روز در جشنوارهٔ سلامت به این

واقعیت که من به برندی درس می‌دادم، اشاره کرده بود. اما این موضوع نه یک راز است و نه موضوع مهمی است.

دیزی بینی‌اش را بالا می‌کشد. «پدرم گفت می‌خواد سر در بیاره که کی این بلا رو سرش آورده.»

اسلاگ می‌پرسد: «مظنونی هم دارن؟»

«دیزی، نگفتی که پدرت گفته مطمئنه که قاتل یکی از دانش‌آموزهای مدرسه بوده؟» آلیسون از خیره شدن به من دست نمی‌کشد و همین باعث مورمور شدن پوستم می‌شود.

دیزی تأیید می‌کند: «همین رو گفت. برای همینه که پلیس داره از همه می‌پرسه که چیزی در این مورد می‌دونن یا نه.»

فکر بازجویی شدن توسط یک افسر پلیس باعث می‌شود حالت تهوع بگیرم. و اگر آن افسر پلیس از حرف‌هایی که می‌زنم خوشش نیاید...

دیزی با ملایمت می‌پرسد: «تام، امروز من رو به خونه می‌رسونی؟ می‌دونم کلاس داری، اما...»

«لغوش می‌کنم.»

«واقعاً؟»

سر تکان می‌دهم. بچه‌ای که امروز به او درس می‌دهم، به‌هرحال خیلی زود از سر کلاس بلند می‌شود. مادرش کسی است که پولم را می‌دهد. تازه از کجا معلوم؟ ممکن است وقتی زنگ آخر مدرسه به صدا در می‌آید، دستبند به دست از مدرسه بیرون بروم.

bookxteria

فصل بیست

ظاهراً در فهرست کسانی که برندی هیلی را می‌شناختند، خیلی پایین هستم.

کل صبح را در حال گوش دادن به اسم‌هایی که از بلندگو صدا می‌شوند، گذرانده‌ام. بیست نام اول بیشتر دوستان برندی هستند. مطمئناً دوستان زیادی داشت. سپس برخی از بچه‌های کلاس ما که در مقاطعی به برندی خیلی نزدیک دیده شده بودند.

وقتی اسم توماس برِوِر را از بلندگو می‌شنوم، اواخر صبح است و وحشت شدیدی وجودم را فرا گرفته است. به قدری ترسیده‌ام که به‌سختی می‌توانم از روی صندلی‌ام بلند شوم و در راه رسیدن به در پاهایم می‌لرزند.

معلم ادبیات انگلیسی ما یعنی خانم آنتونی[1] از من می‌پرسد: «حالت خوبه، تام؟»

پیش از اینکه بتوانم جوابی بدهم، یکی از بچه‌ها از انتهای کلاس با صدای بلند می‌گوید: «فقط می‌ترسه دیزی فکر کنه که با برندی هم رفیق بوده.»

سپس عده‌ای احمق هم همراهش زیر خنده می‌زنند. اگر فکر می‌کنند که چنین شوخی‌ای خنده‌دار است، یعنی هیچ‌کس فکر نمی‌کند که برندی با من دوست بود. بنابراین شاید بی‌خود ترسیده‌ام.

بین در کلاس ادبیات انگلیسی در طبقهٔ سوم و دفتر مدیریت در طبقهٔ اول، تقریباً خودم را متقاعد می‌کنم که دلیلی برای نگرانی ندارم. لبخند راحت و مطمئنی را که قصد دارم موقع صحبت با افسر پلیس از آن استفاده کنم، تمرین می‌کنم. موضوع خیلی بزرگی نیست. قبلاً هم دست‌کم با چندین بچه صحبت کرده‌اند. من هم فقط یک نفر در بین این همه بچه هستم.

اما وقتی رئیس‌پلیس دریسکول را می‌بینم که در دفتر مدیر نشسته است و بدن بزرگش را توی صندلی جا داده است، تمام اعتماد به نفسم از پنجره به بیرون پرواز می‌کند. نمی‌دانستم قرار است پدر دیزی از من سؤال بپرسد. بااینکه از پدر خودم

---

1. Anthony

خیلی می‌ترسم، اما از رئیس‌پلیس بیشتر می‌ترسم. بازجویی شدن توسط فرمانده دریسکول بدترین کابوسم است.

نه، او از من بازجویی نمی‌کند. فقط می‌خواهد چند سؤال بپرسد. باید آرام باشم.

تو را به مسیح آرام باش، تام!

فرمانده دریسکول وقتی من را در آستانهٔ در می‌بیند، لبخند می‌زند. ناخودآگاه خشکم می‌زند، اما او با تکان دست من را به داخل دعوت می‌کند. به صندلی چوبی کوچک جلوی میز مدیر اشاره می‌کند. با صدای بلندی می‌گوید: «سلام تام، بشین.»

روی صندلی نمی‌نشینم، بلکه روی آن ولو می‌شوم. پاهایم نمی‌توانند وزنم را تحمل کنند.

با صدای آرام و لحنی محترمانه می‌گویم: «سلام قربان.»

«خیلی‌خب، تام. می‌دونی چرا به اینجا صدات کردیم؟» حالا لبخند از صورتش محو شده و حالت تلخی روی آن نشسته است.

«من... درمورد برندی شنیدم.»

سر تکان می‌دهد. «اتفاق وحشتناکیه. حقیقتاً وحشتناکه. و می‌خوایم اون هیولایی که این بلا رو سرش آورده، دستگیر کنیم.»

«درسته، البته.»

«خب...» دست‌های بزرگ و درشتش را به هم می‌مالد. دست‌های خودم خیس عرق است. «شنیدم که قبلاً به برندی ریاضی درس می‌دادی، درسته؟»

«بله، فقط چند ماه. و راستش رو بگم، خودش کلاس‌هاش رو ول کرد.»

این کاملاً درست نیست. برندی هیچ‌وقت کلاس‌های ما را ول نکرده بود.

«نمی‌خوام فرصت دیدنت رو از دست بدم، تام.»

رئیس‌پلیس می‌پرسد: «تا چه حد می‌شناختیش؟»

«چندان نمی‌شناختمش.»

«اوهوم.» چانه‌اش را می‌خاراند. حتی بااینکه فکر می‌کنم صبح اصلاح کرده است، اما ته ریش اندکی دارد. «می‌دونستی که دوستی داره؟»

«دوست؟»

گوشهٔ لب‌هایش بالا می‌رود. «به چندتا از دوست‌هاش گفته بود که به یکی علاقه

داره. اما نگفته بود که اون شخص کیه. این‌طور که به نظر می‌رسیده، هم رو دوست داشتن. طبق گفتهٔ دوست‌هاش قرار داشتن که روز ناپدید شدنش همدیگه رو ببینن. اما همون‌طور که گفتم، هنوز نمی‌دونیم پسره کی بوده.»

برای طبیعی نگه داشتن صدایم تمام تلاشم را می‌کنم. «هیچ نظری ندارم، قربان. فقط هم کلاسی بی‌دست و پایی بودم که بهش ریاضی درس می‌داد. این‌طور نبود که بهم اعتماد داشته باشه.»

«درسته. حدس می‌زنم این‌طور نبوده. آهی می‌کشد و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. صندلی صدای نالهٔ ترسناکی بیرون می‌دهد. «این اتفاق وحشتناکی برای برندی افتاده. باعث می‌شه بخوام دیزی رو توی خونه زندونی کنم.»

سر تکان می‌دهم و سعی می‌کنم دلسوز به نظر برسم.

«البته بهت اعتماد دارم، تام.» لبخندی می‌زند. دیشب به هلن[1] گفتم: «خدا رو شکر که دیزی با تام دوسته، نه یکی از اون وحشی‌های دیگه. تام یکی از اون پسرهای خوبه.»

سعی می‌کنم آب دهانم را قورت بدهم. اما حس می‌کنم راه گلویم بسته شده است. «ممنونم قربان.»

می‌پرسد: «به هر جهت، کی برای شام میای؟ همسرم دائماً ازم می‌پرسه.»

دعوت شام آرامم می‌کند. اگر کوچک‌ترین شکی به من داشت، برای شام به خانه‌اش دعوتم نمی‌کرد. مگر نه؟ مطمئن نیستم. اما مطمئناً از این ارتباط خوشش نمی‌آمد.

در امنیت هستم. فعلاً. اما اگر بفهمد...

می‌گویم: «اجازه بدین از مادرم بپرسم، اما اوم، آره. عالی می‌شه.»

هرگز برای شام به خانه‌اش نمی‌روم.

1. Helen

فصل بیست و یک
زمان حال

سیدنی

تا پایان مراسم خاکسپاری بانی، من و گرچن تمام دستمال‌هایی را که آورده‌ایم، مصرف کرده‌ایم. اما نکته مثبت ماجرا این است که چنان از نظر احساسی تخلیه شده‌ام که حملهٔ عصبی‌ام فروکش کرده است.

مردم کم‌کم از کلیسا بیرون می‌روند و تازه آن لحظه است که یادم می‌آید کوین واقعی را در انتهای کلیسا پیدا کنم. وقتی تابوت آورده شد، آن قدر احساساتی شده بودم که همه‌چیز را فراموش کردم. سرم را برمی‌گردانم و فکر می‌کنم که حالا می‌توانم بهتر ببینم، اما...

صبر کن، کجاست؟

توی ردیف آخر نشسته بود. او را آنجا دیده بودم. درست در انتهای ردیف. اما حالا دیگر نمی‌بینمش. آن جایی که نشسته بود، حالا یک مرد مسن نشسته است.

گرچن از من می‌پرسد: «به چی نگاه می‌کنی؟»

«اوم...» دقیقاً نمی‌دانم چطور برایش توضیح بدهم. «اون مردی رو که باهاش سر اون قرار وحشتناک رفتم، یادته؟ اونی رو می‌گم که بهم حمله کرده بود.»

«بله...»

«خب، اون اینجا بود. توی مراسم تشییع جنازه.»

چشم‌هایش درشت می‌شود. «واقعاً؟ کجا؟»

حرفم را اصلاح می‌کنم: «اینجا بود. اما... دیگه نمی‌بینمش. فکر کنم رفت...»

بازویم را می‌گیرد و می‌پرسد: «باید چی کار کنیم؟ با پلیس تماس بگیریم؟»

جیک ممکن است هنوز اینجا باشد، اما اینکه به او در این مورد بگویم، احساس احمقانه‌ای به من می‌دهد. هر چه بیشتر فکر می‌کنم، کمتر مطمئن می‌شوم که او واقعاً کوین بوده است... هنوز آن قدر به خاطر برخوردهایمان

وحشت دارم که ممکن است خیال کرده باشم. این‌طور هم نیست که الان بتوانم درست فکر کنم.

به‌هرحال حتی مطمئن نیستم که نام واقعی کوین را بدانم. هیچ اطلاعات مفیدی از او ندارم. نه، قبلاً درمورد کوین به جیک گفته‌ام و این موضوع را به او می‌سپارم که بررسی کند.

زمزمه می‌کنم: «بی‌خیال.»

«مطمئنی؟»

سر تکان می‌دهم. «آره، من... احتمالاً اشتباه کردم.»

اما حتی بعد از اینکه خودم را متقاعد می‌کنم که در مراسم تشییع جنازه کوین واقعی حضور نداشت، نمی‌توانم احساس ناراحتی‌ام را از بین ببرم. اما نمی‌توانم اجازه بدهم که اعصابم را به هم بریزد. باید به نصیحت جیک عمل کنم. هرشب قفل بزرگم را به در می‌زنم و از سینچ دور می‌مانم. امیدوارم او هم آن هیولایی که این بلا را سر بانی آورده، دستگیر کند.

سپس زندگی ادامه پیدا می‌کند.

bookxteria

فصل بیست و دو

دو ماه بعد

سیدنی

سر بهترین موعد آشنایی‌ام هستم.

تا یک ماه بعد از مرگ بانی، از سایهٔ خودم هم می‌ترسیدم. قطعاً خیلی می‌ترسیدم که دوباره در استخر سینج شیرجه بروم. مخصوصاً که جیک و بقیهٔ پلیس نیویورک هرگز قاتل او را دستگیر نکرده بودند. این بخش قضیه بیشتر از هر چیزی عصبانی‌ام می‌کرد. اوایل هر چند روز یک بار با او تماس می‌گرفتم و خبرهای جدید می‌خواستم و وقتی هیچ خبر جدیدی نداشت، سرزنشش می‌کردم. با خودم عهد کرده بودم که تا وقتی قاتل بانی را پیدا نکنند، دیگر با کسی بیرون نروم.

اما بعد، یک روز روی کاناپه‌ام مقابل تلویزیون نشسته بودم و شام می‌خوردم. همان لباس همیشگی‌ام یعنی یک تیشرت و شلوار گرمکن به تن داشتم. ناگهان به ذهنم رسید که شش ماه دیگر سی و پنج ساله می‌شوم. زندگی‌ام داشت مثل برق و باد می‌گذشت و بعد از حدود دو ماه ناراحتی برای بانی، تصمیم گرفتم که دیگر کافی است. وقتش بود که به زندگی‌ام ادامه بدهم. روز بعدش دوباره حساب کاربری سینجم را فعال کردم.

خوشحالم که این کار را کردم. چون الآن اوقات خیلی خوبی را سپری می‌کنم. اسمش تراویس[1] است و دقیقاً شبیه عکسش است. موهای قهوه‌ای مایل به سرخ، آرواره‌ای مربعی و ماهیچه‌های ساعد سفت و قوی دارد و از نظر قدی هم تقریباً پانزده سانتی‌متر از من بلندتر است.

حتی بهتر از آن اینکه ظاهر خوبی هم دارد. نقاط مشترکی هم داریم. فیلم‌های مشترکی را دوست داریم. که قطعاً فیلم راکی نیست. حس شوخ‌طبعی‌مان هم شبیه هم است. از همه بهتر اینکه او تمام مدتی که با هم قهوه می‌خوریم، یک بار هم با مادرش تماس تصویری برقرار نکرده است.

---

1. Travis

bookteria

جرعه‌ای از فنجان قهوه‌اش می‌خورد و می‌گوید: «سیدنی باید بهت بگم این بهترین ملاقاتی‌ه که بعد از مدت‌ها داشته‌م.»

موافقت می‌کنم: «من هم.»

توی یک کافهٔ پرزرق و برق با هم قرار قهوه گذاشته‌ایم. کافه پر از جمعیت است، چون اخیراً در موردش توی روزنامه نیویورک تایمز[1] نوشته شده است. خودم پیشنهاد قهوه خوردن داده بودم، چون اگر مناسبم نبود، گیر نمی‌افتادم. اما حالا دو کلوچهٔ بلوبری، یک بیسکوییت با روکش شکلات سفید و تمشک و همین‌طور چیزی به اسم کرونات سفارش داده‌ایم... نه کاملاً کروسان محسوب می‌شود و نه کاملاً دونات. چیزی بین این دو است. اما قطعاً یک میلیون کالری دارد. چون هیچ‌کدام نمی‌خواهیم برویم، دیگر به وعدهٔ شام نزدیک شده‌ایم.

می‌گوید: «راستش رو بخوای، دیگه آماده بودم که تسلیم بشم. راستش اخیراً چندتا ملاقات نوبر داشتم.»

نخودی می‌خندم و می‌گویم: «برام تعریف کن. من هم می‌تونم داستان‌هایی برات تعریف کنم که مخت رو منفجر کنه.»

«شرط می‌بندم که روی دستت بلند می‌شم.»

«چندان مطمئن نیستم.»

نیشخندی به من می‌زند و من هم به او لبخند می‌زنم. نمی‌خواهم فریفته‌اش شوم، اما فکر می‌کنم این آشنایی به یک جاهایی می‌رسد. واقعاً فکر می‌کنم یک قرار دومی هم در کار است و بعد هم سومی و شاید ملاقات‌های خیلی بیشتری هم بعد از این‌ها داشته باشیم.

سپس از گوشهٔ چشم می‌بینم که در کافه باز می‌شود. مردی وارد می‌شود و من بلافاصله متوجه می‌شوم که او کیست.

مرد اسرارآمیز است. بعد از این همه مدت.

بااینکه با تراویس خوش می‌گذرانم، اما نمی‌توانم به آدم خوش‌تیپ و تیره مویی که پشت یکی از میزهای گرد چوبی می‌نشیند، خیره نشوم. تراویس خارق‌العاده است، اما وقتی چشمم به او افتاده بود، هیچ تکان رعد و برق مانندی به جانم نیفتاد.

1. New York Times

از همان شبی که با مرد اسرارآمیز دیدار کرده بودم، دیگر چنین حسی به من دست نداده است و حس می‌کنم به اندازهٔ یک ابدیت از آن زمان گذشته است. اما بااینکه خیلی خوب او را به یاد دارم، انگار اصلاً من را نمی‌بیند، یا شاید هم اصلاً من را به خاطر ندارد. چون حتی نگاهی هم به سمتم نمی‌اندازد.

فقط همین. تراویس فوق‌العاده است و من ابداً از طرف مرد دلربایی که هیچ علاقه‌ای به من ندارد، نیاز به حواس‌پرتی ندارم.

تراویس می‌گوید: «هی...» نگاه چشم‌های آبی تیره‌اش در چشمانم گره می‌خورد. «دارم سومین لیوان قهوه‌م رو می‌خورم و عمراً اگه امشب خوابم ببره، اما دلم می‌خواد قرارمون ادامه پیدا کنه. نظرت چیه برای شام بریم یه جای دیگه؟»

لبخندی به خودم می‌زنم. چون من هم داشتم به همین فکر می‌کردم. «دوست دارم شام بخوریم.»

کل صورتش برق می‌زند. «آره؟ محشره.»

تراویس چنان هیجان‌زده به نظر می‌رسد که به کل مرد اسرارآمیز را فراموش می‌کنم. برای شام خوردن با این مرد صبر ندارم. می‌توانیم داستان ملاقات‌های بدمان را برای هم تعریف کنیم و یک بطری شراب با هم بنوشیم. واقعاً خوشحالم که بی‌خیال ملاقات نشدم. حق با بانی بود... حتی بااینکه درمورد دکی خوشگله اشتباه کرده بود، اما قرار گذاشتن واقعاً یک جور بازی با اعداد است.

اما بعد لبخند از روی صورت تراویس محو و یک دفعه با حالتی وحشت‌زده به من خیره می‌شود. پوستش هم رنگ خامهٔ روی میز می‌شود.

نفسش را حبس می‌کند و می‌گوید: «سیدنی.»

نمی‌فهمم چرا این قدر وحشت کرده است. سپس به لکهٔ خون روی بلوزم نگاه می‌کنم. «وای خدای من.» دستم را روی بینی‌ام می‌گذارم. «خیلی متأسفم، من...»

خیلی هم عالی شد. بیش از یک سال است که آن خون‌دماغ نفرت‌انگیز را نداشته‌ام. و البته که این اتفاق باید بعد از یک سال سر بهترین قرارهایی که داشته‌ام رخ دهد.

چند دستمال از جعبهٔ روی میز برمی‌دارم و سعی می‌کنم خون روی صورتم را پاک کنم. «صبر کن برم دستشویی و...»

سپس اتفاقی واقعاً وحشتناک می‌افتد.

حتی قبل از اینکه بتوانم جمله‌ام را کامل بگویم، چشم‌های تراویس می‌چرخد و پس سرش می‌رود.

بعد هم از روی صندلی سقوط می‌کند و به زمین می‌افتد. سرش هم با صدای بلندی به کاشی‌ها برخورد می‌کند.

محشر است. بهترین مردی که در این سال‌ها با او قرار داشته‌ام، با دیدن خون‌دماغ مرده‌شوربرده‌ام غش کرد.

کل کافه در سکوت فرو می‌رود و حضار همگی به من و نمای وحشتناک بینی خون‌آلودم و مردی که غش کرده و روی زمین افتاده خیره می‌شوند. زنی جیغ می‌کشد که راستش به نظرم کاملاً غیرضروری است.

درحالی‌که هنوز هم یک دستمال کاغذی را زیر بینی‌ام می‌فشارم، موفق می‌شوم که بگویم: «چیزی نیست. همه‌چیز روبه‌راه. من فقط...»

همین موقع است که متوجه می‌شوم مرد اسرارآمیز می‌ایستد. از بین میزها می‌گذرد و به سمتم می‌آید. وای، او هم این خون‌دماغ شدن حماسی من را دید. هر لحظه همه‌چیز دارد بهتر و بهتر می‌شود.

مرد اسرارآمیز کنار تراویس که کم‌کم دارد به هوش می‌آید، روی زمین چمباتمه می‌زند. تراویس ناله می‌کند و سرش را می‌مالد. مرد مرموز با اخم نگاهش می‌کند. می‌پرسد: «حالت خوبه، آقا؟»

پلک‌های تراویس تکان می‌خورد و دوباره سرش را مالش می‌دهد. سعی می‌کند بنشیند. «آره... چی شد؟»

مرد اسرارآمیز می‌گوید: «به نظر می‌رسه یه سنکوپ وازوواگال[1] از سر گذروندین و غش کردین. من پزشکم و فقط می‌خواستم مطمئن بشم که حالتون خوبه. اگه مایل باشین می‌تونیم آمبولانس خبر کنیم.»

تراویس سرش را مالش می‌دهد. «یه وازو... چی؟ نه، من... خوبم.» نگاهم می‌کند و اخم می‌کند. «ببخشید من... از خون خوشم نمی‌آد، می‌دونی؟»

---

۱. سنکوپ وازوواگال که گاهی به نام سنکوپ قلبی عصبی هم شناخته می‌شود، یکی از شایع‌ترین نوع سنکوپ‌ها به شمار می‌رود و عمدتاً در افرادی که دچار افت ناگهانی فشار خون می‌شوند، رخ می‌دهد. در نتیجه بروز این حالت، خون‌رسانی به مغز کاهش پیدا می‌کند.

مرد اسرارآمیز نگاهم می‌کند و در کسری از ثانیه پشت چشمی نازک می‌کند. سپس به سمت تراویس برمی‌گردد و شروع به پرسیدن مجموعه سؤالاتی از او درمورد وضعیت سر و گردنش می‌کند و اینکه می‌تواند دست‌ها و پاهایش را تکان بدهد، یا نه. تراویس خوب به نظر می‌رسد. هرچند خجالت‌زده است. دیگر مثل قبل نگاهم نمی‌کند. درواقع به نظر می‌رسد که کاملاً از نگاه کردن به من خودداری می‌کند.

تراویس به مرد اسرارآمیز می‌گوید: «خوبم. راستش باید به اون کمک کنی.»

به او اطمینان می‌دهم: «خوبم.» هرچند تا همین الان حدود پنج دستمال کاغذی برای تمیز کردن خون استفاده کرده‌ام. بلوزم قطعاً نابود شده است... دست‌کم فعلاً. چند ترفند خوب برای از بین بردن لکه‌های خون دارم که در طول سال‌ها یاد گرفته‌ام.

تراویس می‌گوید: «خوب به نظر نمی‌رسی.» هنوز از نگاه کردن به من خودداری می‌کند و رنگ صورتش هم چند درجه پریده است. خط رویش موهایش هم خیس عرق است.

می‌گویم: «جای نگرانی نیست. این اتفاق گاهی برام می‌افته.»

اگر یک چیز باشد که بتوانم بگویم تا تراویس کمتر بخواهد من را ببیند، دقیقاً همین است.

«ببین سیدنی...» گلویش را صاف می‌کند. «به نظر می‌رسه که به کمی زمان برای بهبود از... همهٔ این‌ها نیاز داری. پس چرا یه وقت دیگه با هم شام نخوریم؟»

می‌گویم: «البته. جمعه چطوره؟»

«اوه شاید.» با دستانی که کمی می‌لرزند، کتش را از پشتی صندلی‌اش برمی‌دارد. «از طریق برنامه بهت پیامی چیزی می‌دم.»

دستانش را توی آستین کتش کرد. «به‌هرحال خداحافظ.»

اگر بگویم تراویس با بیشترین سرعتی که در توانش هست از کافه بیرون می‌دود، اغراق نکرده‌ام. حتی سهم خودش از پول قهوه را هم پرداخت نکرد.

حالا من مانده‌ام با بینی خون‌آلودم و صورت حسابی برای حدوداً شش قهوه و چندین مافین و شیرینی دانمارکی و دسته‌ای دستمال کاغذی مچاله شده و پر از خون خشک شده. مرد اسرارآمیز هم به من خیره شده است.

در نهایت می‌گویم: «فکر نمی‌کنم جمعه با هم شام بخوریم.»

مرد اسرارآمیز از خنده منفجر می‌شود. «من هم همین حس رو دارم. بله.»

«خنده‌دار نیست.» هرچند برخلاف میلم گوشهٔ لب‌هایم به سمت بالا کشیده می‌شود. « چه باور کنی چه نه، تا وقتی بینیم شروع به خونریزی نکرده بود، اولین قرار خوبم بعد از مدت‌های طولانی بود.»

«با اون یارو؟» به سمت دری که تراویس از آن ناپدید شده بود و دیگر هرگز پیدایش نمی‌شود، نگاهی انداخت. «باورش برام سخته. بدون اون اوضاعت خیلی بهتره. آخه مگه مرد بالغ هم با دیدن خون دماغ شدن یکی غش می‌کنه؟ تا حدودی رقت‌انگیزه، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

«خب...»

می‌گوید: «تو که واقعاً نمی‌خوای از همچین مردی بچه‌دار بشی. وقتی توپ فوتبال به بینی بچه‌تون بخوره، چی کار می‌کنه؟ رسماً از یه گلولهٔ کشنده جاخالی دادی.»

«شاید...»

«همین‌طور تو رو با صورت حساب پرداخت نشده ول کرد و رفت.» مرد اسرارآمیز دست در جیب پشتی‌اش می‌کند و کیف پولش را بیرون می‌کشد. به اندازهٔ کافی اسکناس از آن بیرون می‌کشد که هزینهٔ قهوه‌ها و شیرینی‌هایمان را پوشش بدهد. سپس آن‌ها را روی میز می‌گذارد. «خونریزی بینیت چقدر بده؟»

لب‌هایم که به سمت بالا رفته‌اند به لبخندی باریک کشیده می‌شود. متشکرم.» دستمال را از بینی‌ام جدا می‌کنم. به نظر می‌رسد خونریزی در نهایت متوقف شده است. چرا که نه... آسیبی را که باید می‌زد، وارد کرده بود.

مرد اسرارآمیز به من می‌گوید: «همین بغل یه سوغاتی فروشی هست. بذار یه بلوز جدید برات بگیرم تا مجبور نباشی این‌طوری با سر و وضع خونی تا خونه بری.»

«جدی؟ این مغازه‌ها قیمت خون باباشون رو می‌گیرن... مجبور می‌شی پول خیلی زیادی پرداخت کنی.»

شانه‌ای بالا می‌اندازد. «بهتر از اینه که سر و وضعت خونی باشه، درسته؟» وقتی تردیدم را در صورتم می‌بیند، ادامه می‌دهد: «اصرار دارم.»

نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم. «بسیارخب.»

می‌گوید: «اگه حالش رو داشته باشی، دوست دارم برای شام دعوتت کنم.»

مات و مبهوت به او خیره می‌شوم. جداً بعد از آن خونی که رسماً از سوراخ‌های بینی‌ام فوران کرده بود، می‌خواهد با من قرار بگذارد؟ اما به نظر نمی‌رسد که شوخی داشته باشد. چشم‌های قهوه‌ای رنگش به چشم‌های من دوخته شده است و لبخندی دعوتگر روی لب‌هایش نقش می‌بندد.

می‌گویم: «خب، باشه.»

لبخند مرد پهن‌تر می‌شود و دندان‌های سفیدش را نمایان می‌کند و یک بار دیگر آن موج الکتریکی را احساس می‌کنم. تراویس عالی به نظر می‌رسید، اما این کشش همراه با موج الکتریکی را با او نداشتم... این از آن چیزهایی نیست که اغلب تجربه‌اش کنی. و به نظر می‌رسد که مرد اسرارآمیز هم همین حس را نسبت به من دارد.

شاید آن خون‌دماغ مرده‌شور برده بهترین اتفاقی بود که برایم افتاده بود.

می‌گویم: «سیدنی هستم.»

می‌گوید: «از آشناییت خوشوقتم، سیدنی. تام هستم. تام براون[1].»

1. Brown

bookxteria

فصل بیست و سه
گذشته

نام یک هفته گذشته است و ظاهراً برای پروندهٔ قتل برندی هیلی هیچ بازداشتی صورت نگرفته است.

رئیس‌پلیس دریسکول برای دومین‌بار به دبیرستان برگشت و چند دانش‌آموز را به دفتر مدیر فراخواند، اما این‌بار من جزئشان نبودم. هنوز هم بدون هیچ شانسی دنبال دوست اسرارآمیز برندی هستند.

اکثر کسانی که نامشان صدا می‌شود، دوست‌های صمیمی برندی هستند. تنها کسی که توی این فهرست خوب می‌شناسمش، اسلاگ است. حتی نمی‌توانم تصور کنم که چرا پلیس می‌خواهد درمورد برندی با او صحبت کند. اصلاً درست و حسابی برندی را نمی‌شناخت.

رئیس‌پلیس نه تنها دوباره از من بازجویی نکرد، بلکه شخصاً از من پرسیده بود آیا می‌توانم تا زمان درستگیری هیولایی که برندی را کشته بود، دخترش را هر روز از مدرسه تا خانه همراهی کنم، یا خیر. هنوز هم مجبورم تدریس کنم، اما دیزی همان اطراف منتظر می‌ماند... به نظر می‌رسد که مشکلی با این قضیه ندارد. توی کتابخانهٔ مدرسه می‌نشیند و در سکوت یکی از آن رمان‌های ضخیمش را می‌خواند. هر وقت روی چیزی تمرکز می‌کند، زبانش را کمی بیرون می‌آورد. دوست‌داشتنی است.

اینکه هر روز ایوی را قدم‌زنان به خانه برسانم، چیزی است که می‌توانم انتظارش را بکشم. هرچند امروز منتظر چیز دیگری هم هستم. امروز در آزمایشگاه زیست‌شناسی قرار است یک جنین خوک را تشریح کنیم. چندین ماه است که منتظر این جلسهٔ خاص آزمایشگاه هستم. اما اینکه آلیسون هم گروهی آزمایشگاهی‌ام است، فقط کمی به من ضدحال می‌زند.

نمی‌دانستم چنین چیزی امکان دارد، اما از زمانی که جسد برندی هیلی پیدا شد،

رفتار آلیسون با من سردتر هم شده است. حتی دیگر به‌سختی نگاهم می‌کند، زهر از نگاهش می‌چکد. این اولین آزمایشگاه زیست‌شناسی ما از وقتی است که این اتفاق افتاده است. من تا حدودی انتظار دارم که بفهمم از معلم خواسته است که هم گروهی‌اش را عوض کند، یا خیر. به نظرم که خوب است. حتی از خوب هم بهتر است. اما از این شانس‌ها ندارم. به آزمایشگاه که می‌رسم، آلیسون همچنان روی صندلی‌اش نشسته است.

با دوستانه‌ترین لحنی که می‌توانم، می‌گویم: «سلام آلیسون.»

طوری به من خیره می‌شود که انگار به خاطر اینکه جرئت سلام کردن به او را دارم، تعجب کرده است. می‌غرد: «بیا قال قضیه رو بکنیم.»

دیشب کتاب درسی‌مان را خوانده بودم تا برای آزمایشگاه آماده شوم. بنابراین وقتی معلم سینی حامل خوک کوچک را روی میز می‌گذارد، دقیقاً می‌دانم چه‌کار کنم. چشم‌هایش بسته است و جزئیات صورتش تقریباً شکل گرفته است. اما سعی دارم با آلیسون رفتار خوبی داشته باشم. بنابراین تیغ جراحی را به سمتش می‌گیرم. می‌گویم: «می‌تونی افتخارش رو داشته باشی.»

آن را به من پس می‌دهد و می‌گوید: «نه، ممنون. خودت می‌تونی انجامش بدی.»

«مطمئنی؟»

«کاملاً.» سپس زیر لب زمزمه می‌کند: «همیشه این کار رو می‌کنی.»

نمی‌خواهم بگویم اینکه آلیسون کنارم نشسته و در سکوت قضاوتم می‌کند، آزارم نمی‌دهد. آن هم وقتی که هیچ کاری به جز تلاش برای گرفتن یک نمرهٔ آ در آزمایشگاه زیست‌شناسی نمی‌کنم. باید احساس خوش‌شانسی داشته باشد که من هم‌گروهی آزمایشگاهش هستم... رسماً بار او را هم به دوش می‌کشم. به نظر نمی‌رسد که علاقه‌ای به جلسات تشریح داشته باشد. به نظر نمی‌رسد که حتی وقتی دارم امعا و احشای جنین خوک را باز می‌کنم، دلش بخواهد نگاه کند. اگر من نبودم، حتی نمی‌توانست درس زیست‌شناسی را قبول شود.

و بله، من از این آزمایشگاه‌ها لذت می‌برم. خب که چی؟ مگر ایرادی دارد؟

زمان به سرعت می‌گذرد و نزدیک به آخر کلاس خانم شیپلی[1] می‌آید تا کار ما

1. Shipley

را بررسی کند. می‌بیند که اندام‌ها کاملاً درست و مرتب بیرون آورده شده‌اند. نگاه تأییدآمیزی به من می‌کند و می‌گوید: «تام، آلیسون، کارتون خوب بود.

آلیسون می‌گوید: «تام همه کارها رو انجام داد. من بیشتر فقط اینجا نشستم.»

انگار خانم شیپلی نمی‌داند که به این اعتراف چه واکنشی باید نشان بدهد. «جدی؟»

آلیسون تأیید می‌کند: «بله. همون‌طور که می‌بینین، از این کار لذت می‌بره. نمی‌خواستم مانعش بشم.»

پیشانی خانم شیپلی چین می‌افتد. «خب، باید با هم و به یه اندازه کار کنین. این‌طوری عادلانه‌ست.»

با این نصیحت به سمت میز بعدی قدم برمی‌دارد. آلیسون به ناخن‌های به شدت کوتاه شده‌اش نگاه می‌کند. در تمام مدتی که با هم هم‌گروهی بوده‌ایم، درمورد مهارتم در آزمایشگاه اظهار نظرهای بدی می‌کرد و از آن حالم به هم می‌خورد.

با عصبانیت به او می‌گویم: «تو چت شده؟»

نگاهم می‌کند و پشت چشمی نازک می‌کند و می‌گوید: «هیچیم نشده.»

با این لحن حرف زدنش کل بدنم سرد می‌شود. هیچ‌وقت از من خوشش نمی‌آمد، اما اخیراً این انزجارش به سطح دیگری رسیده است. مخصوصاً در این آخر هفته.

اما نمی‌توانم اجازه بدهم آلیسون آزارم بدهد. ساعت مدرسه تقریباً به انتها رسیده است و بعد از آن می‌توانم دیزی را ببینم و تا خانه همراهی‌اش کنم. آلیسون نمی‌تواند این را از من بگیرد.

دست‌کم توی نظافت کمکم می‌کند و بعد از اینکه میز کارمان را تمیز می‌کنیم، زنگ مدرسه زده می‌شود. تعطیل شدیم. بالاخره می‌توانم از اینجا بروم. مجبور نیستم تا هفتهٔ دیگر و جلسهٔ آزمایشگاه بعدی با آلیسون سر و کار داشته باشم.

کوله‌پشتی‌ام را از زیر میز برمی‌دارم و آماده می‌شوم که کنار کمدها به دیدن دیزی بروم. اما پیش از اینکه بتوانم راه بیفتم، دستی دراز می‌شود و بازویم را می‌گیرد.

وقتی برمی‌گردم، آلیسون را پشت سرم می‌بینم. موهای صاف قهوه‌ای رنگش را پشت گوش جمع کرده و با چشم‌های قهوه‌ای رنگش از پشت عینک ضخیمش به من زل زده است.

می‌گوید: «تام، باید با هم صحبت کنیم. حالا.»

bookteria

فصل بیست و چهار

«باید با هم صحبت کنیم. حالا.»

صورت آلیسون وقتی این حرف را به من می‌گوید، کاملاً جدی است. پای چشم‌هایش هم ورم کرده است. یک نظر می‌بینم که وقتی بزرگ‌تر شود، چه شکلی می‌شود. به نظرم آلیسون از آن دسته افرادی است که انگار میانسال به دنیا آمده‌اند.

زمزمه می‌کنم: «نمی‌تونم صحبت کنم، باید دیزی رو ببینم.»

کاملاً هم دروغ نیست. باید به دیدن دیزی بروم. اما به این دلیل نیست که نمی‌خواهم با آلیسون صحبت کنم.

«مهمه. خیلی طول نمی‌کشه.» سرش را بالا می‌گیرد تا نگاهم کند و من ناگهان متوجه می‌شوم که آلیسون چقدر قد کوتاه است... حتی کوتاه‌تر از دیزی است. یک چیزی در وجودش هست که باعث می‌شود قدبلندتر به نظر برسد، مخصوصاً بیشتر اوقاتی که توی آزمایشگاه کنار هم می‌نشینیم. اما سرپا قدش به‌سختی به سرشانه‌هایم می‌رسد.

لحنی در صدایش هست که باعث می‌شود احساس کنم در این مورد چاره‌ای ندارم. هر طور که شده من و آلیسون قرار است با هم صحبت کنیم. من هم ممکن است با این صحبت به این رفتارهای او پایان بدهم. «باشه.»

زنگ قبلاً به صدا درآمده و بچه‌ها در حال خروج از مدرسه هستند. دیزی کنار کمدش منتظرم است، بنابراین پیامک کوتاهی به او می‌زنم تا خبر بدهم که کمی دیر می‌رسم. باید داستانی دروغی سر هم کنم تا دلیل این دیرکردم را توضیح دهم. اما بعداً خودم را نگران این موضوع می‌کنم.

چند در پایین‌تر از آزمایشگاه زیست‌شناسی، یک کلاس هست که خالی به نظر می‌رسد. آلیسون دستم را می‌گیرد و من را به داخل کلاس می‌کشد. وقتی در را پشت سرمان می‌بندد، واقعاً مضطرب می‌شوم. همهٔ این‌ها به خاطر چیست؟ چه چیزی می‌خواهد به من بگوید که نمی‌خواهد کسی دیگر بشنود؟

bookxenia

CamScanner

«چیه؟ چه چیزی تا این حد مهمه؟» صدایم پر از عصبانیت است تا اضطرابم را مخفی کند.

آلیسون نگاهم می‌کند. چراغ‌های کلاس خاموش هستند و حتی با وجود اینکه پنجره‌ها تا حدی نور طبیعی برای کلاس فراهم می‌کنند، اما سایه‌های روی صورتش حالت شومی دارند. «می‌خوام از دیزی فاصله بگیری.»

«چی؟»

«شنیدی چی گفتم.»

«دیزی دوست منه. نمی‌تونم ازش فاصله بگیرم.» علیرغم تمام اتفاقاتی که افتاده، هربار که این حرف را می‌زنم، موجی از شادی وجودم را دربرمی‌گیرد. دیزی دوست من است. من خوش‌شانس‌ترین مرد دنیا هستم که می‌توانم این حرف را بزنم.

می‌گوید: «درسته، پس باید باهاش بهم بزنی.»

چی؟ کوله‌پشتی‌ام را روی شانه‌ام جابه‌جا می‌کنم و می‌گویم: «عقلت رو از دست دادی آلیسون. باهات در این مورد صحبت نمی‌کنم. دارم می‌رم.»

به سمت در راه می‌افتم. دستم تقریباً روی دستگیرهٔ در قرار دارد که آلیسون با صدای بلندی می‌گوید: «دیدمت که با برندی هیلی بودی.»

خب، کم‌کم دارد توجه‌ام را جلب می‌کند.

به سمتش برمی‌گردم و اجازه می‌دهم کوله‌پشتی‌ام با صدای بلندی که در فضا طنین‌انداز می‌شود، روی زمین بیفتد. «نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.»

«دروغ نگو، تام.» صدایش سرشار از نفرت است. من را تحقیر می‌کند. «دیدمت. بیرون و پشت مدرسه. فقط چند روز قبل از اینکه ناپدید بشه.»

حالم دارد بد می‌شود. فکر نمی‌کردم کسی دیده باشد. فکر نمی‌کردم کسی غیر از خودم و برندی خبر داشته باشد و بعد هم فقط خودم. حالا ظاهراً آلیسون هم می‌داند.

این یک مشکل است.

ادامه می‌دهد: «تو اون دوسته هستی. دوست اسرارآمیزی که قبل کشته شدن برندی قرار بود ببیندش.»

که خلاف حقیقت هم نیست.

می‌گوید: «تو کسی هستی که پلیس سعی می‌کنه پیداش کنه. اما برندی به هیچ‌کس نگفته بود که اون تو هستی. اما من دیدمت.»

به یکی از میزها تکیه می‌دهم و سعی می‌کنم قلبم را که محکم می‌تپد، تحت کنترل دربیاورم. نگاهم را به پایین می‌دوزم. نمی‌توانم نگاهش کنم. «من دوستش نبودم. اون هم فقط یه دیدار بود. هیچ معنایی نداشت.»

«پس چرا مخفیانه به دیدنش می‌رفتی؟»

نمی‌دانم چه جوابی بدهم. نمی‌خواهم دروغ بگویم... اما بالاخره تصمیم گرفته بودم که تا همین‌جا می‌توانست پیش برود. بااینکه هنوز جرئتم را جمع نکرده بودم تا احساساتم را به دیزی بگویم، اما عاشقش بودم. برندی را نمی‌خواستم. هرچند به نظر می‌رسید که او خیلی من را می‌خواهد.

شبی که قرار بود برندی را ببینم، قصد داشتم دقیقاً همین‌ها را به او بگویم. اما او اصلاً نیامده بود.

می‌پرسم: «به کسی هم گفتی؟»

می‌گوید: «نه و نمی‌خوام هم بگم. البته تا زمانی که از دیزی فاصله بگیری.»

«از این بابت خوشحال نمی‌شه.»

«از سر می‌گذرونه. اجازه نمی‌دم بهش آسیب بزنی.»

«هرگز به دیزی آسیب نمی‌زنم.»

می‌گوید: «راستش اصلاً نمی‌دونم که قادر به انجام چه‌کارهایی هستی. همه فکر می‌کنن اسلاگ ترسناکه و تو پسر خوبی هستی. چون با ادب، باهوش و خوش‌قیافه‌ای. اما تو هم به اندازهٔ اون بدی. نه، درواقع از اون هم بدتری. چون پنهانش می‌کنی. اون چندشه، اما تو خطرناکی.»

با عصبانیت می‌گویم: «این حرفت درست نیست.»

چشمانش برقی می‌زند و می‌گوید: «مزخرفه. کل سال توی آزمایشگاه زیست‌شناسی کنارت کار کردم. دیدم چطوری هستی. دیدم که چقدر توی تشریح کردن عالی هستی. هیچ‌کس فقط با خوندن کتاب‌های درسی کارش این قدر خوب نمی‌شه. خیلی به این کار علاقه داری. چیه... وقتی بچه بودی حیوون‌ها رو می‌کشتی و تیکه تیکه‌شون می‌کردی؟ مگه روانی‌ها از این کارها نمی‌کنن؟»

هر کلمه‌ای که می‌گوید، مثل مشتی است که به شکمم کوبیده می‌شود. به جلو خم می‌شوم و کف دست‌هایم را روی ران‌هایم می‌گذارم تا بتوانم وقتی نفس‌نفس می‌زنم، خودم را سرپا نگه دارم. «لطفاً حرف نزن.»

«از دیزی فاصله بگیر.»

با تمام حرف‌هایی که زده و حتی با تمام تهدیدهایش، باز هم سر تکان می‌دهم. «این رو از من نخواه. عاشق دیزی هستم. هرگز بهش آسیب نمی‌زنم.»

می‌گوید: «اگه واقعاً عاشق دیزی هستی، پس باید بدونی که حق با منه. می‌دونی که اون بدون تو اوضاعش خیلی بهتره. تا وقتی باهاش هستی، زندگیش توی خطره... و من اجازه نمی‌دم این اتفاق بیفتد. من هم عاشق دیزی هستم.»

حرف‌هایش کاملاً درستند. عاشق دیزی هستم، اما هرشب درمورد او خواب‌هایی می‌بینم که شبیه فیلم‌های ترسناک با بودجهٔ کم است. نمی‌خواهم برایش اتفاقی بیفتد و بخش کوچکی از وجودم به خودم اعتماد ندارد. گاهی اوقات نگرانم که ارتباطم با دیزی ممکن است زندگی‌اش را به خطر بیندازد.

«چرا پیش پلیس نرفتی و ماجرای من و برندی رو نگفتی؟ چرا اول اومدی پیش خودم؟»

شانه بالا می‌اندازد و مایل نیست به این سؤال جواب بدهد. اما می‌توانم حقیقت را در نگاهش ببینم. آلیسون از من می‌ترسد. می‌داند که خیلی خوب ردم را پوشانده‌ام و رئیس‌پلیس حالا بزرگ‌ترین طرفدارم است. می‌ترسد که هر حرفی هم به رئیس‌پلیس بگوید، برای اینکه من را به زندان بیندازد کافی نباشد و بعد از اینکه تمام کارت‌هایش را بازی کرد، دشمنی خطرناک از من برای خودش ساخته است. اما چنین چیزی را نمی‌خواهد.

به حد مرگ از من ترسیده است.

می‌گوید: «بهت چند روز فرصت می‌دم که به این موضوع فکر کنی. بعدش می‌رم و با فرمانده دریسکول حرف می‌زنم.»

اگر به پدر دیزی بگوید که من دوست مخفی دیزی بودم، احتمال زیادی وجود دارد که فرمانده اصلاً حرفش را باور نکند. اما یک احتمال دیگر هم هست. آن هم اینکه دیگر هیچ‌وقت اجازه ندهد که به دیزی نزدیک شوم. همین به تنهایی رابطه‌مان

را به پایان می‌رساند. آلیسون موقعیتی ناممکن برای من ایجاد کرده است. عاشق دیزی هستم، اما هرکدام از این دو راه را که انتخاب کنم، رابطه‌مان به پایان می‌رسد.

نمی‌دانم چه کنم.

دیزی جلوی کمدش منتظرم است. وقتی من را می‌بیند، کل صورتش برق می‌زند. این حالت صورتش را خوب تشخیص می‌دهم، چون خودم هم درحال‌حاضر همین حس را دارم. هربار که نگاهش می‌کنم، متوجه می‌شوم که مثل احمق‌ها نیشم باز است.

کوله‌پشتی سنگینش را از روی زمین برمی‌دارد... از اعتراف به اینکه بعد از روز اول دیگر به او پیشنهاد حمل کوله‌پشتی‌اش را نداده‌ام، شرم می‌کشم. «تام! همه‌چیز روبه‌راهه؟»

«البته. اوضاع روبه‌راهه. فقط نظافت بعد از کار آزمایشگاهی یه خرده طول کشید.» *همه‌چیز خوب است. به جز اینکه قرار است با هم قطع رابطه کنیم، چون دوست صمیمی‌ات من را با کسی که به قتل رسیده دیده است و قرار است این را به رئیس‌پلیس بگوید. که از قضای روزگار رئیس‌پلیس پدرت هم هست. به جز این همه‌چیز عالی است!*

سرش را کمی به یک سمت خم می‌کند و می‌گوید: «یه خرده انگار... مطمئنی که خوبی؟»

لبخندی زورکی می‌زنم و می‌گویم: «اوهوم. بیا بریم.»

پشت سر دیزی بیرون می‌روم و راه خانه‌اش را در پیش می‌گیریم. همان‌طور که به پدرش قول داده‌ام، بدون اینکه از هیچ مسیر انحرافی یا میانبری برویم. هوا به شکل قابل توجهی گرمتر شده است. تمام برف‌هایی که در طول زمستان به جا مانده بودند، آب شده و رفته‌اند. معمولاً چندان از برف خوشم نمی‌آید اما حالا دوست دارم که کمی بیشتر باقی می‌ماندند. این‌طوری پیش از اینکه جسد برندی را پیدا می‌کردند، زمان بیشتری داشتم. هرچند همهٔ این‌ها اجتناب‌ناپذیر بود.

می‌گوید: «ببخشید که پدرم مجبورت می‌کنه هر روز من رو به خونه برسونی. می‌دونم که یه جورهایی احمقانه‌ست. این‌طور نیست که یه مرد یهو از پشت بوته‌ها بیرون بپره و من رو درست وسط روز روشن بکشه.»

دستش را می‌گیرم. «بدم نمی‌آد تو رو تا خونه برسونم.»

«مطمئنی؟»

صادقانه جواب می‌دهم: «بهترین بخش روزمه.»

دیزی حرفم را تأیید می‌کند: «برای من هم.»

عاشقتم دیزی. از اولین لحظه‌ای که دیدمت عاشقت شدم. هر کاری می‌کنم که مجبور نباشم رهایت کنم. ولی نمی‌دانم راه دیگری هم وجود داره یا نه...

«پدرم داره تلاش می‌کنه تا متقاعدم کنه برای کالج به‌جای دوری نرم. انگار حاضرم که بعد از فارغ‌التحصیلی اینجا بمونم.» پشت چشمی نازک می‌کند.

«فکر می‌کنی کجا قبول می‌شی؟»

لبخندی خجالتی به من می‌زند. «هنوز مطمئن نیستم. تو فکر می‌کنی کجا قبول بشی؟»

«من هم مطمئن نیستم.»

می‌گوید: «خب، وقتی زمانش رسید، باید فهرست‌هامون رو با هم مقایسه کنیم. موافقی؟»

چند هفته پیش چنین نظری ممکن بود من را تحت‌تأثیر قرار بدهد. بچه‌های دیگر ممکن است بخواهند در کالج هم با هم باشند، اما من نمی‌خواهم. تنها خواسته‌ام این است که باقی زندگی‌ام را با دیزی بگذرانم. و حالا به خاطر آلیسون این هم غیرممکن است.

هرچند، پیش از این هم کاملاً ناممکن بود. اگر بگویم که نظری غیر از این داشتم، دارم خودم را گول می‌زنم.

با صدای بلند گفتم: «عاشقت هستم، دیزی.»

او که غافلگیر شده است، می‌ایستد. وقتی حرفم را هضم می‌کند، مژه‌های بورش چندین‌بار باز و بسته می‌شوند. نمی‌دانم چرا حس کردم که باید این حرف را بزنم. شاید به این خاطر که حس کردم اگر الان این را نگویم، دیگر فرصتی گیرم نمی‌آید. چون به احتمال زیاد در یکی دو هفتهٔ دیگر این حس را به من نداشته باشد. یکی دو هفتهٔ دیگر حتی ممکن است که اصلاً با من حرف نزند.

حتی ممکن است از من بترسد.

بنابراین باید وقتی که هنوز فرصت قدردانی کردن از احساسم وجود دارد، این را به او می‌گفتم. هرچند حالا که به صورتش نگاه می‌کنم، مطمئن نیستم فکر خوبی بوده باشد.

می‌گوید: «من...»

یا مسیح، اشتباه کردم. اصلاً نباید این حرف را می‌زدم. احمق، احمق. «بی‌خیال.»

«بی‌خیال؟»

«نه، یعنی...» دستم را از دستش بیرون می‌کشم، چون قرار است خیس عرق شود. «من فقط... حماقت کردم. نباید این حرف رو می‌زدم.»

«بله باید می‌گفتی.» دوباره دستم را توی دستش می‌گیرد. دست‌هایش مثل همیشه لطیف هستند. چطوری آن‌ها را تااین‌حد لطیف نگه می‌دارد؟ حتماً از لوسیون خاصی استفاده می‌کند. «چون من هم همین حس رو دارم. من... من هم عاشقتم، تام.»

و بعد متوجه می‌شوم که دیگر هیچ‌وقت به اندازهٔ حالا شاد و خوشحال نمی‌شوم. سعی می‌کنم دیدارمان را به یاد بسپارم و از آن لذت ببرم. چون به زودی اوضاع واقعاً بد می‌شود.

bookxteria

فصل بیست و پنج

زمان حال

سیدنی

شبیه قربانی یک جور فیلم با مضمون سلاخی و خون و خونریزی به نظر می‌رسم. خودم را توی دستشویی کافه حبس کرده‌ام و منتظر هستم تا مرد اسرارآمیز یا همان تام با یک پیراهن تمیز برای من برگردد. توانستم تمام خون روی صورتم را پاک کنم. اما حماقت کرده بودم و لباسی به رنگ صورتی پوشیده بودم. خیلی بد به نظر می‌رسد. اگر با همین وضع به خانه برگردم، قطعاً در طول مسیر همه به من خیره می‌شوند. احتمال اینکه کسی هم با پلیس تماس بگیرد، خیلی زیاد است. بعلاوه دقیقاً در بهترین حالتم به نظر نمی‌رسم. بعد از اینکه نصف خون بدنت را از دست بدهی، سخت است که شبیه یک ستارهٔ سینما به نظر برسی. بخشی از وجودم آرزو می‌کند که تام بخواهد قرار شاممان را به شب دیگری موکول کند. اما بخش دیگری هم از وجودم حس می‌کند که اگر این کار را بکنیم، دیگر هیچ‌وقت خبری از او نخواهم شنید.

تقه‌ای به در دستشویی زده می‌شود و وقتی آن را باز می‌کنم، تام با بلوز سفیدی در دست آنجا ایستاده است. آن را به سمتم می‌گیرد. «سایزت اسماله، درسته؟»

پیراهن را قبول می‌کنم و آن را مقابل خودم باز می‌کنم. وای خدا.

«پیراهنی رو که روش نوشته شده باشه *نیویورک رو دوست دارم!* تنم نمی‌کنم.»

پوزخندی به من می‌زند. «چرا که نه؟ نیویورک رو دوست نداری؟»

«شبیه یه گردشگر دیوونه به نظر می‌رسم!»

«حداقل شبیه قربانی یه قتل به نظر نمی‌رسی.»

نمی‌توانم انکار کنم که حق با اوست. با اکراه پیراهن را نگه می‌دارم و خودم را در دستشویی حبس می‌کنم. بلوز کثیف را درمی‌آورم و تیشرت گردشگری خجالت‌آورم را می‌پوشم.

bookmeria

خب، از این بدتر هم می‌شد باشد. دست کم طرح یک سیب را روی خودش ندارد. یک کت هم دارم که می‌تواند این تیشرت را بپوشاند.

موهایم را مرتب و رژلبم را تجدید می‌کنم. بعد از یک دقیقهٔ دیگر دوباره نسبتاً احساس آراستگی می‌کنم. سعی می‌کنم بلوز خونی‌ام را توی کیفم جا بدهم، اما فایده ندارد... کیف ظریف و کوچکم تقریباً فقط به اندازهٔ یک کیف‌پول جا دارد، نه هیچ‌چیز دیگری. حدس می‌زنم که باید آن را دور بیندازم یا برای بقیهٔ مدت قرارمان توی دستم نگه دارمش که گزینهٔ جالبی نیست.

در دستشویی را باز می‌کنم و تام را می‌بینم که آنجا منتظر است. یک کت سبک تینسولات[1] به تن دارد و دستانش را روی سینه در هم گره کرده است. باز هم از میزان خوش‌تیپ بودنش در عجب می‌مانم.

انگشت‌های شستش را برایم بالا می‌گیرد. «عالی به نظر می‌رسی. فقط کاش اون تیشرتی رو برات می‌خریدم که روش یه مجسمهٔ آزادی توی گوی برفی داشت.»

«برای این تیشرت چقدر بهت بدهکارم؟» این لباس وحشتناک احتمالاً پنجاه دلاری قیمت دارد.

«احمق بازی در نیار... باعث افتخار بود.»

بلوز خونی‌ام را بالا می‌گیرم. «خب، ممنونم. نمی‌خوام چندش باشم، اما مطمئن نیستم با این باید چی کار کنم. توی کیفم جا نمی‌شه.»

دستی به جیبش می‌کشد. «این کت جیب‌های بزرگی داره. بده بذارمش اینجا.»

به خاطر اینکه حالش آن قدر از پیراهن خونی من به هم نمی‌خورد که حاضر نباشد به آن دست بزند، تحت تأثیر قرار می‌گیرم. حتی خطر اینکه ممکن است جیب‌هایش را لک کند هم می‌پذیرد.

به‌هرحال یک پزشک است.

تام می‌پرسد: «حاضری؟ اگه به خیابون شصتم بریم، می‌تونیم از بین کلی رستوران هندی یکی رو انتخاب کنیم. فقط اینکه، غذای هندی دوست داری...؟»

می‌گویم: «عاشقشم.»

نیشخندی به من می‌زند. «بفرما. یه چیز مشترک هم با هم پیدا کردیم.» از فضای

1. Thinsulate

کافه می‌گذریم و تام در را برایم باز نگه می‌دارد. جاهای زیادی رفته‌ام، اما به ندرت اتفاق می‌افتد که یک مرد در را باز نگه دارد. بیشتر از هر چیز دیگری یک آقای با شخصیت است.

می‌گویم: «به‌هرجهت، نمی‌خوام فکر کنی که تمام مدت اون قدر وحشتناک خون‌دماغ می‌شم.»

سرش را متفکرانه خم می‌کند: «خوب شد فهمیدم. هرچند این یه خون‌دماغ شدن معمولی و خود به خودی به شدت چشمگیری بود. آخه توی کافه هوا اون‌قدرها هم خشک نبود. امیدوارم بیماری‌ای نگرفته باشی.»

حتی بااینکه شوخی می‌کند، اما صورتم سرخ می‌شود. «نه.»

«یادمه اولین‌باری که همدیگه رو دیدیم، یه...» به پیشانی‌اش و همان نقطه‌ای دست می‌کشد که در اولین دیدارمان به شدت خونریزی کرده بود. «می‌دونی...»

می‌توانم با او صادق باشم. حتماً خودش شک برده است، بهتر است حقیقت را بداند تا اینکه فکر کند دست و پا چلفتی هستم. «درواقع یه اختلال خفیف خونریزی دارم.»

«عه جدی؟» ابروهای مشکی‌اش بالا می‌رود. «بیماری فون ویلبراند؟ کمبود فاکتور ایکس؟ فاکتور دوم؟»

قبل از اینکه بتواند حدس‌های بیشتری بزند، تأیید می‌کنم: «بیماری فون ویلبراند.» تا حدودی تحت‌تأثیر قرار گرفته‌ام حتی پزشک عمومی خودم هم چیز زیادی درمورد این بیماری نمی‌داند. مجبور شد درست جلوی چشم خودم توی گوگل جستجو کند.

نیشخندی می‌زند. «این شایع‌ترین اختلال خونریزی وراثتیه. متأسفم. وقتی صحبت از این جور بیماری‌ها می‌شه به یه جور آدم خرخون و روی اعصاب تبدیل می‌شم. توی دانشکده پزشکی همیشه بچه‌ای بودم که بیشتر از نیاز برای امتحان‌ها بلد بودم. اما گاهی‌اوقات همهٔ این اطلاعات زیادی برای محل کارم خیلی مفیده.»

تام اصلاً آدم خرخوان و روی اعصابی نیست. درواقع تقریباً بی‌نقص و کامل به نظر می‌رسد. آنقدر که تقریباً آزاردهنده است. خوش بر و رو هم هست. آشکارا بسیار باهوش، جذاب و یک پزشک است. البته، از آن وقتی که آن اتفاق برای بانی

افتاد، از ایدهٔ قرار گذاشتن با یک پزشک کمی بیزار شده بودم. هرچند حالا متقاعد شده‌ام که آن مرد درمورد شغلش و همین‌طور هر چیز دیگری دروغ گفته بود. در هر صورت، بیشتر زن‌ها از قرار گذاشتن با پزشک‌ها ذره‌ای بیزاری ندارند.

اما در اواسط سی سالگی و هنوز مجرد است. پس باید یک ایرادی داشته باشد. احتمالاً با تعهد داشتن مشکل جدی دارد. مثل نیمی از مردان مجرد دیگری که در اواسط سی سالگی هستند.

به رستوران هندی می‌رسیم و دوباره تام در را برایم باز نگه می‌دارد. تمام کارهایش را زیر نظر می‌گیرم و به دنبال پرچم‌های قرمز معمول هستم.

از نشستن در اولین جایی که به آن راهنمایی می‌شویم، امتناع نمی‌کند. چون مثلاً باید رو به شمال یا چنین چیزی بنشیند. تک‌تک کارد و چنگال‌ها را هم به دنبال نقصی بررسی نمی‌کند. وقتی هم که می‌نشینیم، نمی‌گوید که بوی عجیبی توی رستوران می‌آید و باید هرچه سریعتر از اینجا برویم. درواقع صندلی من را برایم بیرون می‌کشد که به شکل فرح‌بخشی شیرین است.

به او می‌گویم: «اخلاق و رفتار خوبی داری.»

از این تعریفم خوشحال به نظر می‌رسد. «مادرم بهم یاد داده.»

اوه... یک پسر مامانی. منتظر می‌مانم تا درمورد مادر مقدسش و اینکه چطور هیچ زنی به پای او نمی‌رسد، یک سخنرانی طول و دراز برایم بکند. اما چنین چیزی در کار نیست. هنوز هم به شکل ناامیدکننده‌ای بی‌نقص است.

می‌پرسم: «با مادرت صمیمی هستی؟»

یک شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «تا حدودی. وقتی دبیرستانی بودم، پدرم در اثر حمله قلبی درگذشت، برای همین از اون موقع فقط خودم و خودش موندیم.»

دستم را روی دهانم می‌گذارم و می‌گویم: «وای، خیلی متأسفم. پدر من هم چند سال پیش بر اثر حمله قلبی فوت کرد. خیلی ناگهانی و ویرانگر بود. توی اون سن کم حتماً باید خیلی برات سخت بوده باشه.»

می‌گوید: «بله.» هرچند فکش منقبض شده است. واضح است که دوست ندارد سر اولین قرارش با من درمورد مرگ پدرش صحبت کند. نمی‌توانم بگویم که سرزنشش می‌کنم. وقتش رسیده که بحث را عوض کنم.

می‌گویم: «خب، کجا کار می‌کنی؟»

«توی دانشگاه نیویورک هستم.»

خوب است... فاصله چندانی با آپارتمانم ندارد. «و چه جور دکتری هستی؟»

لحظه‌ای تردید می‌کند، انگار مطمئن نیستم که می‌خواهد به من بگوید یا نه. «یه آسیب‌شناس هستم.»

«آسیب‌شناس؟ این از اون دکترهایی نیست که تمام روز جسدها رو کالبدشکافی می‌کنن؟»

درحالی‌که پارگی کوچکی روی دستمال سفرهٔ مقابلش ایجاد می‌کند، اخم کوچکی بین ابروهایش می‌نشیند. «این کل کاری نیست که یه آسیب‌شناس انجام می‌ده. اگه یه توده داشته باشی و دکترت ازش نمونه‌برداری کنه، یه آسیب‌شناسه که اون رو زیر میکروسکوپ بررسی می‌کنه و بهت می‌گه که آیا سرطان داری یا نه.»

«اوه.» گونه‌هایم آتش می‌گیرد. «متأسفم. بنابراین... این همون کاریه که انجام می‌دی؟ نمونهٔ توده‌ها رو زیر میکروسکوپ بررسی می‌کنی؟»

اعتراف می‌کند: «خب، نه. پزشک قانونی هستم. برای همین بیشتر کالبدشکافی می‌کنم.»

«پس تمام روز اجساد رو با تیغت می‌بری.»

صورتش را برایم جمع می‌کند.

«و ازش لذت می‌بری؟»

«خب شغلمه. با عقل جور در می‌آد که برام مهیج باشه. اگه این چیزیه که داری می‌پرسی.»

خب، پس این مرد اجساد مرده را برای امرار معاش پاره پوره می‌کند. این... جالب است.

شاید همین دلیل خوبی برای مجرد ماندنش باشد.

می‌پرسد: «خودت چی کار می‌کنی؟» کاملاً مشتاق به نظر می‌رسد که بحث را عوض کند.

«حسابدار هستم.»

حالت صورتش آرام می‌شود. «اوه، عالیه. خیلی کاربردیه.»

bookxteria

«متشکرم. راستش داشتم به فالگیر شدن فکر می‌کردم، اما بعد گفتم که نه، نه اصلاً کاربردی نیست... حسابدار بهتره.»

می‌خندد. «نمی‌فهمم چرا ممکنه کسی بین انتخاب این دوتا شغل گیر کنه.»

می‌گویم: «به‌هرحال به اندازه کافی ازش لذت می‌برم. باید بگویم که ازش متنفر نیستم.»

«ممکنه سؤال‌هایی درمورد بند ۴۰۱ ک داشته باشم که ازت بپرسم.»

«برو توی صف.»

دوباره می‌خندد. گوشهٔ چشمانش طوری چین می‌افتد که به نظرم جذابیت انکارناپذیری دارد.

عاشق نحوهٔ نگاهش به خودم هستم بخشی از وجودم احساس می‌کند که او برای من زیادی خوب است. اما او این‌طوری نگاهم نمی‌کند. طوری نگاهم می‌کند که انگار می‌خواهد کار وحشیانه‌ای بکند، اما مؤدب‌تر از این حرف‌هاست که این کار را بکند.

پیشخدمت برای ما دو لیوان آب می‌آورد و پیشنهاد می‌دهد که سفارشمان را بگیرد. اصلاً وقت نکرده‌ام که نگاهی به منو بیندازم. بنابراین فقط غذای مورد علاقهٔ خودم را سفارش می‌دهم: خوراک مرغ تیکاماسالا.[1] خوشم می‌آید که تام اجازه می‌دهد من اول سفارش بدهم و اینکه ذره‌ای انتخابم را قضاوت نمی‌کند، یا اصرار نمی‌کند چیزی را که نمی‌خواهم سفارش بدهم. به پیشخدمت هم خیره نمی‌شود.

بعد از رفتن پیشخدمت می‌گوید: «می‌دونی، اولین‌باری که دیدمت می‌خواستم ازت شماره بگیرم.»

«چرا این کار رو نکردی؟»

«شوخیت گرفته؟» جرعه‌ای از لیوان آبش می‌نوشد. «تازه مردی که باهاش قرار داشتی، بهت حمله کرده بود. به نظرت چه جور احمقی هستم؟ و تازه...» مکثی می‌کند. «اون موقع یه جورایی توی پایان یه رابطه بودم.»

ابروهایم را بالا می‌برم. «اوه، یه رابطه جدی بود؟»

---

۱. یکی از خوراک‌های محبوب هندی است که با استفاده از گوشت مرغ و ادویه‌های خاص هندی فیله مرغ، ماست، گرام ماسالا، آب‌لیمو و... تهیه می‌شود.

«نه دقیقاً.» روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. واضح است که به خاطر صحبت کردن درمورد آن موضوع هیجان‌زده نیست. «به‌هرحال حالا دیگه تموم شده. مطلقاً تموم شده.»

چشمم به دست چپش می‌افتد و دوباره می‌بینم که انگشت حلقه‌اش خالی است. هیچ جای حلقهٔ ازدواجی هم ندارد. «تا حالا ازدواج کردی؟»

«نه، هیچ‌وقت.» وقتی این حرف را می‌زند، اخمی بین ابروهایش می‌نشیند. انگار اینکه هیچ‌وقت ازدواج نکرده است، ناراحتش می‌کند. «تو چی؟»

«نه هرگز. اما دوست دارم ازدواج کنم.» وای خدا، چرا این را گفتم. هیچ‌وقت هیچ‌وقت نباید در اولین قرار این حرف را بزنی. این یک قانون اصلی است. یک چیزی در وجود این مرد هست که باعث می‌شود گاردم را پایین بیاورم. «منظوم یه روزیه.»

«بسیارخب.» لیوان آبش را بالا می‌گیرد. «به سلامتی اون روز.»

لیوان‌هایمان را به هم می‌کوبیم و به این فکر می‌کنم که آیا ممکن است تام مرد همان یکی روزی من باشد؟

bookxteria

CamScanner

فصل بیست و شش

گذشته

تام

شوهر خاله‌ام دِیو[1].... چند روز پیش دچار حملهٔ قلبی شد.

خاله و شوهرخاله‌ام در سیاتل[2] زندگی می‌کنند و مادرم برای دیدن آن‌ها با هواپیما به آنجا رفت. وقتی کوچک بودم، عادت داشتم که هر وقت برای دیدنشان به آنجا می‌رفت، من هم همراهش بروم. اما حالا مدرسه دارم. برای همین باید پیش پدرم بمانم.

از فکر اینکه فقط او و من توی خانه باشیم، اصلاً هیجان‌زده نیستم. اما از سوی دیگر به احتمال زیاد فقط نادیده‌ام می‌گیرد. او باید سر کار برود و من هم مدرسه دارم. احتمال دارد در کل مدتی که مادرم نیست، اصلاً همدیگر را نبینیم.

مادرم پیش از اینکه سوار بر چوی به فرودگاه برود، به من می‌گوید: «با بابات خوب باش، تامی.»

آره، انگار این من هستم که مست می‌کنم و وسایل خانه را به این طرف و آن طرف پرت می‌کنم. «باشه.»

دست‌هایش را در هم می‌پیچاند. «فقط تنهاش بذار، باشه؟»

«باشه.»

من را برای خداحافظی می‌بوسد و قول می‌دهد که به محض فرود آمدن هواپیما با من تماس بگیرد. انگار که من می‌نشینم و برای احتمال سقوط هواپیمای مادرم اضطراب می‌گیرم. کارهای خیلی مهمتری از نگران شدن دارم.

برای مثال دو روز از اولتیماتوم آلیسون گذشته است و دیزی هنوز هم دوست من است. آلیسون مرتب نگاه‌های تهدیدآمیز به من می‌اندازد، اما هنوز هم حرکتی برای

---

1. Dave
2. Seattle

bookxteria

پایان دادن به رابطه‌مان انجام نداده‌ام. همچنان امیدوارم که اتفاقی بیفتد که مجبور نباشم این کار را بکنم. هرچند ناممکن است.

نمی‌توانم اجازه بدهم آلیسون پیش پلیس برود. دیزی به من گفته بود که مطمئن است پلیس هیچ شانسی برای اینکه بفهمد چه کسی برندی را کشته است، ندارد و کل امیدشان هم به این است که بفهمد دوست مخفی‌اش چه کسی بوده است. نمی‌توانم اجازه بدهم بفهمند که من کسی هستم که دنبالش هستند.

اگر پدر دیزی این قدر نگران امنیت دخترش نبود، دوست داشتم امشب او را برای شام بیرون ببرم. در عوض برای خودم استیک آماده‌ای را پختم که مادرم توی فریزر داشت و وقتی پیامی روی صفحهٔ تلفنم ظاهر می‌شود، دارم یک شام دیروقتی در آشپزخانه می‌خورم.

ـ حوصله‌م سر رفته، داری چی کار می‌کنی؟

ـ برای شام چی می‌خوری؟

ـ شام. استیک. خودم پختم.

ـ هوم! یه وقتی برای منم می‌پزی؟

اگر پدرش اجازه بدهد دیزی برای استیک به خانه‌مان بیاید که خوشحال می‌شوم. برایش یک ضیافت کامل می‌گیرم. حتی برای خوشحال کردنش حاضرم در مدرسهٔ آشپزی هم درس بخوانم. برای او هر کاری می‌کنم. هر کاری.

نمی‌توانم رابطه‌ام را با او قطع کنم. واقعاً نمی‌توانم. باید یک راه دیگری باشد.

در جلوی خانه کوبیده می‌شود و من تلفنم را توی جیبم فرو می‌کنم. حتماً پدرم از سر کار در فروشگاه لوازم یدکی به خانه برگشته است. همیشه از اینکه کاری با درآمد کم دارد، شاکی است. اما خوش‌شانس است که این کار را دارد. چون نصف بیشتر اوقات مست سر کار حاضر می‌شود و نیمهٔ دیگر زمان کاری‌اش را هم خمار است.

همان‌طور که انتظار دارم وقتی تلوتلوخوران به آشپزخانه می‌آید، چشم‌هایش

کاسه خون هستند و بوی الکل می‌دهد. حتماً سری به اوتولز[1] میخانهٔ محله زده است. یعنی همان کاری که اکثر شب‌ها می‌کند.

می‌پرسد: «لوآن کجاست؟»

مطمئنم که مادرم صد بار به او گفته است که کجا می‌رود. اما اینکه فراموش کرده است، غافلگیرم نمی‌کند. «مامان رفته شوهرخاله دِیو رو ببینه.»

زیرلب غرغر می‌کند: «همیشه یه ماجرایی داره.»

نمی‌دانم چه بگویم. به ندرت پیش می‌آید که مادرم برای شام در خانه نباشد. فقط دو بار در سال به دیدن خاله گلوریا[2] می‌رود.

سرم فریاد می‌کشد: «خب، شام کو؟ از گرسنگی دارم می‌میرم.»

به بشقاب خودم نگاه می‌کنم. فقط یک استیک پخته‌ام و تقریباً هم تمامش کردم. «نمی‌دونم.»

به من اخم می‌کند. «پس برای خودت شام درست می‌کنی، ولی به خودت زحمت نمی‌دی که واسه این پیرمرد هم غذا بپزی؟ اون هم بااینکه من کسی هستم که این سقف رو بالای سرت نگه می‌دارم و پول همه غذاها رو می‌پردازم؟»

«نمی‌دونستم میای خونه.»

زمزمه می‌کند: «باورکردنی نیست. آدم فکر می‌کنه اصلاً بهت ادب و اخلاق یاد ندادن.»

تلوتلوخوران وارد آشپزخانه می‌شود. اما به‌جای رفتن به سمت یخچال به سمت کابینت نوشیدنی‌ها می‌رود که پر از بطری‌های نسبتاً خالی است. نوشیدنی زیاد در خانهٔ ما دوام نمی‌آورد. بطری‌ها را تکان می‌دهد. «این چیه، پسر؟ نوشیدنی‌های من کجان؟»

«خودت خوردیشون؟»

در کابینت نوشیدنی را محکم می‌بندد. این قدر محکم هست که کل آشپزخانه انگار به لرزه می‌افتد. «بهم دروغ نگو. می‌دونم که از مخزن نوشیدنی‌های من می‌دزدی.»

---

1. O'Toole's
2. Gloria

من دزدکی نوشیدنی نمی‌خورم... اصلاً نمی‌خورم. حتی تا حالا طعم الکل را نچشیده‌ام.

بعد از اینکه دیدم با پدرم چه‌کار می‌کند، حتی به آن‌ها دست هم نمی‌زنم. اما او را می‌شناسم. وقتی فکری به ذهنش می‌رسد، به‌سختی می‌شود آن را از ذهنش بیرون کرد. اگر فکر می‌کند که مشروبش را می‌دزدم، هیچ‌وقت دست از این فکرش نمی‌کشد.

به سمتم قدم برمی‌دارد، می‌گوید: «می‌دونی، هنوز اون قدری بزرگ نیستی که نشه کتکت زد.»

وقتی که این حرف را می‌زند، دستش را به سمت سگک کمربندش می‌برد. وقتی کوچک‌تر بودم، پدرم چند بار من را با سگک کمربندش کتک زده بود. فقط کافی بود که از سر راهش کنار بمانم. مادرم همیشه کسی بود که بیشترین‌بار آزار و اذیت‌ها و کتک‌هایش را تحمل می‌کرد.

می‌گویم: «می‌رم توی اتاقم. توی آشپزخونه کلی غذا برات هست.»

بااینکه سگک کمربندش را رها می‌کند، با تمسخر می‌گوید: «می‌ری اون بالا چی کار می‌کنی؟ با دوستت که دختر رئیس‌پلیسه صحبت کنی؟»

خشکم می‌زند. نمی‌دانستم که از رابطهٔ من و دیزی خبر دارد. این فکر پریشانم می‌کند.

پدرم از حالتی که روی صورتم نشسته است، خنده‌اش می‌گیرد. «فکر می‌کنی نمی‌دونستم؟ مادرت همه‌چیز رو بهم گفته. دختره برای تو زیادی خوبه.»

کاملاً هم در اشتباه نیست. زمزمه می‌کنم: «آره.»

چشمکی به من می‌زند و می‌گوید: «راحت باش و به اینجا دعوتش کن. دیزی دریسکول دختر خوبیه!»

هیچ‌کدام از حرف‌هایی که پدرم قبل از این گفته بود، واقعاً ناراحتم نمی‌کرد. تهدیدش با سگک کمربند هم چیز جدیدی نیست. متهم کردنم به دزدیدن مشروبش هم همین‌طور. اما از نحوهٔ صحبتش درمورد دیزی خوشم نمی‌آید.

واقعاً اصلاً خوشم نمی‌آید.

می‌تواند ببیند که بالاخره توانسته روی اعصابم راه برود و نیشخند چندشی روی

صورت سرخش پخش می‌شود. ادامه می‌دهد: «اون روز توی خیابون دیدمش. خوب به نظر می‌رسید. خانوادهٔ دریسکول توی خیابون پیچ[1] زندگی نمی‌کنن؟ اتاق‌خوابش هم پشت خونه و... توی طبقهٔ دوم نیست؟»

با فکر نزدیک شدن پدرم به دیزی دستم مشت می‌شود.

لب‌هایش را می‌لیسد و می‌گوید: «شرط می‌بندم خوشش می‌آد. برعکس همهٔ کارهایی که تو می‌کنی...»

از پس دندان‌های به هم فشرده‌ام می‌گویم: «دست از سرش بردار.»

«خوشحالش می‌کنم.» بوی الکل دهانش چنان شدید است که چشمانم را به اشک می‌اندازد. یک بوی ماندگار دیگری هم می‌آید که نمی‌توانم تشخیصش بدهم. «چه دلش بخواد چه نخواد. اما فکر می‌کنم خیلی هم خوشش بیاد.»

تا زمانی که چاقو توی دستم است و آن را به سمت سینهٔ پدرم حرکت می‌دهم، حتی متوجه نیستم که چاقوی استیکم را برداشته‌ام. «حتی فکرش رو هم نکن که به دیزی نزدیک بشی.»

به چاقو و بعد به صورتم نگاه می‌کند. یک ثانیه طول می‌کشد تا بزند زیر خنده. «شوخیت گرفته، پسر؟ مگه دفعهٔ پیش که این کار رو امتحان کردیم، درست رو یاد نگرفتی؟»

قبلاً یک بار این کار را کرده بودیم. اما این‌بار نمی‌تواند چاقو را از دستم بگیرد. دستم مثل آهن سفت است. «از دیزی فاصله بگیر.»

سخت است که متوجه طنز این موضوع شوم که این دقیقاً همان کلماتی است که آلیسون چند روز پیش به من گفته بود.

«فکر نمی‌کنم این کار رو بکنم.» پدرم بی‌توجه به چاقو دستش را توی کابینت نوشیدنی‌ها برد تا یک بطری انتخاب کند. هرچند بطری‌ها تقریباً خالی بودند. می‌خواهد آخرین ذراتش را هم به پایان برساند. «درواقع شاید بلافاصله بعد از خوردن این، برم و یه سلامی به دیزی کوچولوی نازنینت برسونم.» نگاهی به چاقو می‌اندازد. «چرا قبل از اینکه به خودت آسیب بزنی، اون چاقو رو کنار نمی‌ذاری؟»

دیده‌ام که پدرم با دست خالی مادرم را کتک می‌زد. کمربندش را هم به کمر

1. Peach

خودم کوبیده است. اما هرگز و هیچ‌وقت به حدی از او متنفر نبوده‌ام که بخواهم چاقو را در اعماق روده‌هایش فرو کنم.

چاقو تیز است. همین یک هفته پیش آن را با ته یک ماگ سرامیکی تیز کرده بودم. درست همان‌طور که مادرم به من یاد داده بود. تیغهٔ چاقو خیلی تمیز به داخل شکمش فرو می‌رود و بعد وقتی کاملاً داخل رفت برای تأثیر بیشتر آن را می‌چرخانم. فقط بعد از اینکه آن را دوباره بیرون می‌کشم، به صورت پدرم نگاه می‌کنم.

صورتش از بهت و حیرت مطلق خشک شده است. دهانش باز است و پوست معمولاً سرخش، خاکستری رنگ شده است. به پیشخوان آشپزخانه می‌چسبد و نفس‌زنان می‌گوید: «تام.»

سپس روی زمین می‌افتد.

خونریزی شدیدی دارد و یک حوضچهٔ خون در حال شکل‌گیری در زیرش است. اما دو لیتر نیست. برای کشتنش کافی نیست، حتی برای از دست دادن هوشیاری‌اش هم کافی نیست. هنوز زنده است و سعی می‌کند دوباره روی پاهایش بایستد. می‌تواند روی دست‌ها و زانوهایش بلند شود، اما این بهترین کاری است که از پس انجامش برمی‌آید.

«تام.» سرفه می‌کند و وقتی آب دهانش روی کف لینولیومی می‌پاشد، سرخ است.

«نمی... نمی‌دونستم جربزه‌ش رو داری...»

شاید او نمی‌دانست. اما خودم می‌دانستم.

«تامی...» حرف‌هایش نامفهوم است و من دیگر مطمئن نیستم که به خاطر الکل باشد. «باید آمبولانس خبر کنی، بچه. باید به پدرت کمک کنی...»

وقتی به بالا نگاه می‌کند، چشم‌های قهوه‌ای رنگش... که همرنگ چشم‌های خودم هستند... به چشم‌های من خیره می‌شوند. آن وقت است که می‌فهمد آمبولانس خبر نمی‌کنم. که می‌خواهم بگذارم کف آشپزخانه تا حد مرگ خونریزی کند.

به دنبال تلفن همراهش به جیبش دست می‌کشد. نیست. همیشه آن را توی میخانه یا شاید هم توی محل کارش جا می‌گذارد. برای همین فکر می‌کنم که الان باید در یکی از این دو جا باشد. یک تلفن ثابت کنار کاناپه داریم، اما با توجه به اینکه نمی‌تواند روی پاهایش بایستد، انگار آن سوی اقیانوس است.

اما تلاشش را می‌کند. خشکم زده و توی آشپزخانه می‌ایستم. درحالی‌که او روی کف آشپزخانه می‌خزد و ردی از خون به جا می‌گذارد. موفق می‌شود روی فرش مورد علاقهٔ مادرم بنشیند و تقریباً نزدیک است غش کند. اما نمی‌کند. این حرامزاده قوی‌تر از آن است که فکر می‌کردم. واقعاً ممکن است به تلفن ثابت برسد. به‌هرحال به این زودی‌ها بمیر نیست.

و این موقع است که متوجه می‌شوم دو راه دارم:

۱ـ پدرم را به بیمارستان ببرم تا جانش را نجات دهند.

۲ـ کارش را تمام کنم.

تصمیم سختی نیست. چندین میلیون‌بار این کار را در رویاهایم کرده‌ام.

با قدم‌های بلند در آشپزخانه راه می‌افتم. مراقب هستم که روی خون پدرم سر نخورم. روی کل آشپزخانه رد پای خون‌آلود به جا می‌گذارم. اما مطمئن نیستم در این مرحله اهمیتی داشته باشد. سر راه پدرم می‌ایستم و اجازه نمی‌دهم جلوتر برود. مچ پایم را می‌گیرد و کل شلوار جینم را خون‌آلود می‌کند.

با صدای خش‌داری می‌گوید: «تامی، خواهش می‌کنم. بابای پیرت واقعاً بدجور آسیب دیده. باید کمکم کنی.»

کنارش روی زانوهایم می‌نشینم. به چشم‌های به خون نشسته‌اش نگاه می‌کنم که حالا بازتابی از چشمان خودم هستند.

می‌گویم: «دیگه هیچ‌وقت به مامانم آسیب نمی‌زنی.»

پیش از اینکه گلویش را ببرم، این آخرین حرفی بود که شنید.

bookxteria

فصل بیست و هفت
زمان حال

سیدنی

من و تام سر شام خیلی خوش می‌گذرانیم.

به اندازهٔ قهوه خوردن با تراویس خوب است. حتی بهتر هم هست. چون این جذبه الکتریکی را با تراویس نداشتم. بعلاوه تام یک هم صحبت فوق‌العاده است و به نظر می‌رسد که می‌تواند درمورد هر موضوعی هوشمندانه صحبت کند. خوشم می‌آید که وقتی صورت‌حساب رسید، خودش آن را برمی‌دارد و فرصتی برای پرداختش به من نمی‌دهد.

پیشنهاد می‌کنم: «می‌تونیم اشتراکی پرداختش کنیم.»

«حتماً شوخیت گرفته. کل شب در رو برات باز نگه نداشتم و صندلیت رو برات نکشیدم که به خاطر شام بهم پول بدی.»

بسیارخب، این رفتارش کمی عهد بوقی است. اما به نظرم جذاب است. بله. می‌توانم سهم خودم از هزینهٔ شام را پرداخت کنم، اما اینکه اجازه‌اش را نمی‌دهد، به نظرم شیرین است. عاشق این هستم که چطور بعد از اینکه بلند می‌شوم، کمکم می‌کند کتم را بپوشم و دکمه‌اش را تا روی گلویم می‌بندد که کسی نفهمد تیشرت *من نیویورک را دوست دارم* به تن کرده‌ام.

پس از خروج از رستوران، جلوی در ورودی معطل می‌شویم. کمی سرد شده است و درحالی‌که به صورت تام خیره شده‌ام، کتم را محکم‌تر به دور خودم می‌پیچم.

می‌پرسد: «می‌تونم برسونمت خونه؟»

به عنوان یک قانون کلی یاد گرفته‌ام که بعد از اولین قرارها به مرد همراهم اجازه ندهم بفهمد کجا زندگی می‌کنم. مخصوصاً که تصادفاً در یک کافه با آن مرد آشنا شده باشم. هرچند که به کمکم شتافته بود. نگران این هم هستم که اگر تام من را به خانه برساند، نتوانم جلوی خودم را بگیرم و او را به طبقهٔ بالا دعوت کنم.

bookteria

فصل بیست و هشت

امشب یک قرار دیگر با تام دارم.

این سومین قرار ماست، البته اگر آن قرار بعد از خونریزی حماسی بینی‌ام را هم حساب کنی. خدا را شکر قرار دوممان را بدون اینکه هیچ بخشی از بدنم خونریزی کند، پشت سر گذاشتم. احساس می‌کنم پیروزی بزرگی است. امشب قصد دارم او را به آپارتمانم دعوت کنم و راستش را بگویم این موضوع تنها چیزی است که می‌توانم سر کلاس یوگای ساعت چهار عصر به آن فکر کنم.

گرچن درحالی‌که تشک یوگایش را می‌پیچد و جمع می‌کند، از من می‌پرسد: «به چی می‌خندی؟» بعد از قتل بانی یک ماه کامل دیگر به کلاس یوگا نرفتیم. چون بدون او حس عجیبی داشت. اما بعد گرچن گفته بود که بدون کلاس‌های یوگا کمر درد گرفته است و خود من هم بدون آن داشتم عصبی می‌شدم. بنابراین اینجا هستیم. و راستش حالا که خودمان دو نفر هستیم هم فرق چندانی با قبل ندارد.

اعتراف می‌کنم: «امشب یه قرار ملاقات دارم.»

چشم‌های گرچن از هیجان برق می‌زند. «اوه. همون دکتر بی‌نقصه؟»

این اسم مستعاری است که گرچن روی تام گذاشته اشت. بدجور به او می‌آید. تا حالا که هیچ مشکلی در وجود این پسر پیدا نکرده‌ام. خب، به جز اینکه برای امرار معاش اجساد را تکه پاره می‌کند. «بله خودشه.»

«وای، واقعاً دوستش داری، نه؟»

«بله واقعاً.»

سریعتر و شدیدتر از آن چه که انتظارش را داشتم، دارم عاشق تام می‌شوم. تا حالا فقط دو قرار ملاقات با هم داشته‌ایم و من درمورد محل عروسی و خانه‌ای که در حومهٔ شعر می‌خریم خیال‌پردازی می‌کنم. البته متوجه هستم که چه‌کار احمقانه‌ای است. به‌هرحال تازه سومین قرارمان است. زمان خیلی زیادی پیش رو دارم تا بفهمم که تام یک عوضی تمام‌عیار هست یا نه.

bookteria

اما عوضی که به نظر نمی‌رسد. به نظر می‌رسد که مرد واقعاً خوبی است.

گرچن با شیطنت می‌پرسد: «به نظرت ممکنه مرد زندگیت باشه؟»

«برای دونستنش هنوز خیلی زوده.»

«دروغگو. فکر می‌کنی که هست. روی کل صورتت نوشته شده.»

نمی‌توانم توی چشم‌هایش نگاه کنم، چون کاملاً حق با اوست.

در راه خروج از کلاس یوگا، آرلن یک بشقاب شکلات گذاشته است. می‌بینی، برای همین است که کلاس‌های یوگا را دوست دارم. مدتی به موسیقی آرامش‌بخش گوش می‌کنیم، مدیتیشن می‌کنیم، یک ساعت را به حرکات کششی اختصاص می‌دهیم و در پایان جلسه شکلات می‌گیریم. من و گرچن هر دو یک تکهٔ مربعی کوچک برمی‌داریم.

آرلن می‌گوید: «لذت ببرید! شکلاتش درواقع تولید شرکت دوستمه! کاملاً طبیعیه، گیاهش در سایه رشد کرده، معاملاتش کاملاً اخلاقی و قانونیه و نود درصد کاکائو هستش.»

گرین می‌گوید: «خوشمزه به نظر می‌رسه.»

«راستی، خوشحالم که دوباره شما دو نفر رو توی کلاس می‌بینم. می‌خواستم بگم که چقدر از شنیدن خبر اتفاقی که برای بانی افتاد، متأسف شدم.»

زمزمه می‌کنم: «متشکرم.»

در حال نوازش کردن گردنبند مهره‌داری که همیشه می‌بندد، می‌گوید: «اگه کمکی می‌کنه، باید بگم وقتی اینجایین روح بانی رو توی باشگاه احساس می‌کنم. فکر می‌کنم که اون هم همراهتون به کلاس می‌آد.»

می‌خواهم بگویم که این حرفش هیچ کمکی نمی‌کند، اما گرچن دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «خیلی ممنونم.» علیرغم چیزی که آرلن و گرچن ممکن است به آن باور داشته باشند، روح بانی در باشگاه یوگا باقی نمی‌ماند. دوستم مرده و در خاک دفن شده است. هیچ‌کس هم حتی نمی‌داند کی این بلا را سرش آورده بود.

کم‌کم نگران شده‌ام که هیچ‌وقت نفهمیم.

وقتی که من و گرچن در حال پایین رفتن از پله‌ها به سمت در خروجی هستیم،

هر دو تکه‌های مربعی شکلاتمان را توی دهان می‌اندازیم. نگاهی با هم رد و بدل می‌کنیم و گرچن دوباره شکلات را کف دستش می‌اندازد. می‌نالد: «وای خدای من! انگار داری یه تیکهٔ مربعی خاک می‌خوری!»

نمی‌توانم خودم را مجبور کنم که شکلات را بیرون بیندازم، بنابراین تا وقتی که موفق به قورت دادنش می‌شوم، بی‌صدا رنج می‌کشم. وای عجب شکلات حال به هم زنی بود. (هشدار: هرگز دیگر سر کلاس یوگا شکلات قبول نکن!)

هنگامی که به در شیشه‌ای ساختمان کلاس یوگا نگاه می‌کنم، قلبم یک تپش را جا می‌اندازد. مردی با موهای دم اسبی بیرون در ایستاده است. این... کوین است؟

دیگر دارم به این فکر می‌افتم که بیشتر از این می‌بینمش که فقط یک اتفاق ساده باشد. از زمان قرارمان دست کم شش بار او را دیده‌ام. که شامل حضورش در مراسم خاکسپاری بانی هم می‌شود، هرچند شک دارم واقعاً خودش بوده باشد. حالا دارم بیشتر و بیشتر مطمئن می‌شوم که خودش بوده است. چند روز پیش داشتم از دکه‌ای یک نان شیرمال می‌خریدم که پشت سرم در صف ایستاد. از دیدنم شگفت‌زده شد، اما من گولش را نخوردم، از صف بیرون رفتم و آن قدر خودم را در یک دستشویی زندانی کردم تا مطمئن شدم تسلیم شده و رفته است. قبل از آن هم چند هفته پیش وقتی داشتم از دکهٔ روزنامه فروشی یک آدامس می‌خریدم، پشت سرم ایستاد. پیش از ورود به مترو سعی کرده بود با من صحبت کند. انگار می‌تواند هر لحظه در اطرافم ظاهر شود و وحشت‌زده‌ام کند.

یعنی این کوین واقعی است که بیرون از باشگاه یوگا ایستاده است؟

گرچن اخم می‌کند و می‌گوید: «سید؟ خوبی؟»

مرد کمی نزدیکتر می‌شود و اجزای صورتش واضح‌تر می‌شود. خدای من، خودش است. کوین است. بیرون در شیشه‌ای باشگاه یوگا ایستاده و به داخل باشگاه و من نگاه می‌کند.

پیش از اینکه بتوانم خودم را به ندیدن بزنم، نگاهمان در هم گره می‌خورد. تظاهر به غافلگیر شدن می‌کند و برایم دست تکان می‌دهد. در جواب برایش دست تکان نمی‌دهم.

گرچن از من می‌پرسد: «این کیه؟»

رو برمی‌گردانم. امیدوارم این پیام را دریافت کند که بیرون نمی‌روم و با او حرف نمی‌زنم. «همون مردک عوضیه که چند ماه پیش باهاش سر قرار رفته بودم... می‌دونی همون که سعی کرد من رو اذیت کنه و من هم با زانو زدم تو خشتکش. فکر کنم احتمالاً داره تعقیبم می‌کنه.»

«منظورت همونیه که فکر می‌کردی توی مراسم خاکسپاری بانی دیدی؟»

سر تکان می‌دهم.

گرچن سر برمی‌گرداند تا نگاهی به او بیندازد، اما بازویش را می‌گیرم. «نگاه نکن!»

«ببخشید... می‌بخشید.» من را به سالن اصلی باشگاه و دور از ورودی شیشه‌ای آن می‌برد. «وحشتناکه، سید! باید یه کاری در این مورد بکنی.»

«حتی اسم کاملش رو هم نمی‌دونم. گزارشش رو به سینچ دادم و به کاراگاهی که مسئول پروندهٔ قتل بانی بود هم گفتم. دیگه چه‌کار دیگه‌ای از دستم برمی‌آد؟ تازه هیچ کاری هم نکرده که دقیقاً تهدید کردن در نظر گرفته بشه.» راستش حتی مطمئن نیستم که کوین اسم کوچک واقعی او باشد.

«اوه، چرا مردها این قدر احمقن؟»

رسماً سؤال قرن است. «چیزی نیست. مطمئنم که در نهایت از من خسته می‌شه.»

انگار گرچن مایل است این ارزیابی‌ام از وضعیت را قبول کند. اگر بانی بود، اجازه نمی‌داد همین‌طوری از کنار این موضوع بگذرم... احتمالاً من را به ادارهٔ پلیس می‌برد تا یک حکم منع نزدیکی برای کوین بگیرم. اما او مرده است.

گرچن می‌گوید: «حرف از مردهایی شد که عوضی نیستن. یه خبر هیجان‌انگیز دارم.»

از خودم متنفرم که برای بدترین خبرها خودم را آماده می‌کنم. «عه؟»

«رندی و من قراره با هم ازدواج کنیم!»

بلافاصله فراموش می‌کنم که کوین را آن بیرون دیده‌ام. «گرچن، این محشره!» خیلی خوشحال به نظر می‌رسد. حتی بااینکه کاملاً هم ذوق‌زده نیستم، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و او را بغل نکنم. گرچن می‌توانست مردی پیدا کند که خیلی بهتر از رندی باشد. فکر نمی‌کنم آن قدری که بانی می‌گفت، خطرناک باشد، اما یک چیزی در وجودش هست که معذبم می‌کند...

بااین‌حال چطور می‌توانم چنین چیزی را به دوستم بگویم؟ چاره‌ای ندارم جز اینکه برایش خوشحال باشم.

می‌گوید: «کلاً پنج دقیقه طول می‌کشه تا کل وسایلم رو جمع کنم و به آپارتمانش بیارم. رسماً همهٔ وسایلم رو دارم توی آپارتمانم می‌ذارم. و حدس بزن چی؟ این یعنی من و تو قراره همسایه بشیم!»

می‌گویم: «هورا!» موفق می‌شوم مقدار مناسبی ذوق و شوق در وجودم جمع کنم.

می‌گوید: «به‌هرحال، الان دارم به آپارتمانم می‌رم تا وسایلم رو بردارم. دوست داری مترو سواری کنی؟»

سر تکان می‌دهم. «نه راستش.»

«اوه، درسته. با دکتر بی‌نقص قرار داری. خب، خوش بگذرون! این‌طور در نظر می‌گیرم که به تماس نجات نیازی نداری.»

«قطعاً نه.»

خوشبختانه آرلن می‌تواند من را از در خروجی دیگری به بیرون راهنمایی کند تا از مواجهه با کوین اجتناب کنم. گرچن هم وقتی به سمت خانه‌ام می‌روم، به سمت مترو راه می‌افتد.

هنوز هم چند ساعت تا قرارم با تام وقت هست، اما باید دوش بگیرم و احتمالاً قرار است تا آن موقع با وسواس تمام لباس‌های توی کمدم را امتحان کنم.

وقتی که دارم از خیابان هجدهم می‌گذرم، تلفنم توی کیفم شروع به زنگ زدن می‌کند. درست لحظه‌ای که یک راننده تاکسی با سرعت از کنارم می‌گذرد و آب کثیف روی کفش‌های ورزشی‌ام می‌پاشد، تلفن را برمی‌دارم... تمام آب‌های باران به محض اینکه با پیاده‌روهای نیویورک برخورد می‌کنند، سیاه می‌شوند. شمارهٔ جیک روی صفحهٔ نمایش گوشی ظاهر می‌شود.

وای خدای من، یعنی فهمیده‌اند که چه کسی بانی را کشته است؟

چراغ عابرپیاده به رنگ سرخ چشمک می‌زند و ثانیه می‌شمارد تا به آن سمت خیابان برسم. هیچ‌وقت زمان کافی برای گذشتن از خیابان نمی‌دهند. انگار هر کسی که پشت تایمر این چراغ‌هاست فکر می‌کند که ما دوندگان المپیک هستیم.

بااین‌حال جواب تماس را می‌دهم. «جیک؟»

bookxteria

«هی، سید.» مکثی می‌کند. «کجایی؟ خیلی سر و صداست.»

«توی فضای باز هستم. بیرون از خونه سر و صدای زیادی هست.»

«درسته، درسته.» آن سوی خط آه بلندی می‌کشد. «یه دقیقه وقت برای صحبت کردن داری؟»

گوشی را محکم‌تر می‌گیرم. «قاتل رو پیدا کردی؟»

«نه.»

ناامیدی در وجودم موج می‌زند. «قول داده بودی. دو ماه گذشته، جیک.»

«می‌دونم، ولی...»

دوباره وارد پیاده‌رو می‌شوم. با موفقیت از چهارراه خیابان هشتم گذشته‌ام، بدون اینکه یک تاکسی زرد رنگ لهم کند. که البته اتفاق نادری هم نیست. «پس چرا تماس گرفتی؟»

«فقط نگرانت شدم. می‌خواستم مطمئن بشم که حالت خوبه.»

«نمی‌فهمم. چرا این قدر نگرانی؟»

لحظه‌ای در آن سمت خط سکوت می‌کند. «ببین، یه چیزی هست که باید بدونی.»

«چیزی که باید بدونم؟ چی رو باید بدونم؟» این اصلاً خوب به نظر نمی‌رسد.

«یه قربانی دیگه پیدا کردیم.»

«چی؟»

«شنیدی چی گفتم. یه نتیجهٔ دیگه توی پایگاه داده‌ها پیدا کردیم که مربوط به سه سال پیشه. الگوی قتل مشابه با دو مورد دیگه... موهای گمشده‌ای که از جایی نزدیک جمجمه بریده شده. اثر دی‌ان‌ای پیدا شده که با چیزی که توی آپارتمان بانی پیدا کردیم، مطابقت داره.»

وسط پیاده‌رو می‌ایستم. ناگهان احساس می‌کنم که نمی‌توانم نفس بکشم. «جدی می‌گی؟ یعنی واقعاً یه قاتل زنجیره‌ایه؟»

«بله.»

«اما من چیزی در این مورد توی روزنامه‌ها ندیدم.»

«تمام تلاشمون رو می‌کنیم تا این اطلاعات رو از روزنامه‌ها دور نگه داریم. نمی‌خوایم مردم وحشت کنن.»

bookxteria

«یعنی این‌طوری که الان من وحشت کردم؟»

«ببین... ما این مرد رو پیدا می‌کنیم. اما تا اون موقع باید یه کاری بکنی. درهای خونه‌ت رو قفل کن و از سینچ دور بمون. باشه؟» با توجه به حرف سنگینی که می‌زند صدایش را هم پایین آورده است.

«نگران امنیتم هستی، یا فقط می‌خوای مجرد و تنها بمیرم؟»

«سیدنی...»

«فراموشش کن. دارم شوخی می‌کنم.»

هنوز توی پیاده‌رو خشکم زده است. عابرها از هر دو طرف از کنارم می‌گذرند، چند نفرشان هم نگاه‌های بدی به من می‌اندازند. اما به نظر نمی‌رسد که بتوانم دوباره پاهایم را حرکت بدهم.

جیک گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید: «ببین، سید... اگه می‌خوای... یعنی، اگه برنامه‌ای نداری، می‌تونم امشب بیام و همراهیت کنم. با خودم غذای چینی هم میارم. اصلاً درمورد این پرونده هم صحبت نمی‌کنیم. می‌تونیم فیلمی چیزی تماشا کنیم.»

دهانم باز می‌ماند. «داری بهم پیشنهاد می‌دی که قرار بذاریم؟»

«نه! فقط دارم می‌گم که اگه می‌خوای امشب یه همراه داشته باشی... آخه گفتی نمی‌خوای تنها باشی، برای همین فکر کردم...»

«خب، نیاز نیست نگرانم باشی. درواقع امشب خودم قرار دارم.»

«جدی؟ با کی؟» سعی می‌کنم از شگفتی توی صدای جیک ناراحت نباشم.

یک مرد با کاپشن پفی به خاطر شجاعتم برای پنج ثانیه بی‌حرکت ایستادن در پیاده‌روهای نیویورک انگشت شستش را برایم بالا می‌گیرد. که باعث می‌شود پیش از اینکه کسی سعی کند گلویم را ببرد، دوباره راه بیفتم. «به تو هیچ ربطی نداره.» می‌گوید: «سعی نمی‌کنم فضولی کنم، سیدنی. فقط نگرانت هستم.»

«خب، نیازی به نگرانی نیست. واقعاً مرد خوبیه. و... خیلی دوستش دارم.»

«اوه.» حالا صدای جیک چند درجه‌ای پایین می‌آید. «خب، این عالیه. برات خوشحالم. لایق یه مرد عالی هستی. و... بهش اعتماد داری؟»

«جیک!»

«بسیارخب، باشه.» آه می‌کشد. «فقط دارم می‌گم لطفاً مراقب باش. اگه ذره‌ای درمورد اون مرد نگرانی داری، اگه می‌خوای یه بررسی پیشینه یا هر چیز دیگه‌ای داشته باشی، فقط باهام تماس بگیر. هر وقت که خواستی.»

«باید اعتراف کنم که جیک خیلی خوب می‌تواند کاری کند که احساس امنیت داشته باشم. خیلی قد بلند، قوی و جدی است. وقتی با هم قرار می‌گذاشتیم، انگار محافظی داشتم که همیشه از من مراقبت می‌کرد. مایه آرامش است که بدانم با وجود اینکه با هم نیستیم، او همچنان مراقبم است.

اما نیاز ندارم که او مراقبم باشد. به‌هرحال تام را دارم.

bookxteria

فصل بیست و نه
گذشته

نام
با تشکر از تمام آن کتاب‌های مربوط به جراحی که خریدم و ورق به ورق خواندمشان، دقیقاً می‌دانم که چطور باید گلوی پدرم را برش دهم. خیلی زود دو لیتر از خون او روی فرش مادرم می‌ریزد و بعد کمی دیگر.

پدرم درست مقابل چشمانم می‌میرد. وقتی تماشا می‌کنم که نور چشمانش محو می‌شود، به تنها چیزی که می‌توانم فکر کنم، این است که مستحقش بود. دیگر هیچ‌وقت مادرم را کتک نمی‌زند. دیگر هیچ‌وقت خانواده‌ام را وحشت‌زده نخواهد کرد.

اما چند ثانیه بعد، خیال راحتی که به خاطر مرگش به من دست داده است، به وحشت تبدیل می‌شود. پدرم را کشتم. پدرم را درست وسط اتاق نشیمن خودمان کشتم. گلویش را با یک چاقوی آشپزخانه بریدم. اصلاً ممکن نیست که بتوانم به نوعی استدلال کنم این کار تصادفاً یا در نتیجهٔ دفاع از خود بوده است.

قرار است بقیهٔ عمرم را در زندان بگذرانم.

مگر اینکه...

با دست‌هایی لرزان تقلاکنان روی پاهایم می‌ایستم. دست‌ها، شلوار جین و کفش‌های ورزشی‌ام خیس خون هستند. خون خیلی زیادی روی دست‌هایم هست. آدم نمی‌داند دو لیتر خون چقدر زیاد است تا اینکه کل آن روی کف آشپزخانه‌اش بریزد. به تنهایی نمی‌توانم از پس این ماجرا بربیایم، خیلی زیاد است. و فقط یک نفر هست که می‌توانم با او تماس بگیرم. فقط یک نفر هست که کمکم می‌کند از زیر این موقعیت در بروم.

دست‌هایم را زیر آب داغ می‌برم و سعی می‌کنم خون را پاک کنم. وقتی صابون را به دست‌هایم می‌کشم، صورتی می‌شود. اما بعد از مقدار زیادی آب داغ و صابون

مالی، بالاخره دست‌هایم سفید و عادی به نظر می‌رسند. این خیلی بیشتر از چیزی است که برای شلوار و کفش ورزشی‌ام می‌توانم انجام بدهم. تمام لباس‌هایی که به تن دارم، باید سوزانده شوند. اما فعلاً باید دست‌هایم را به اندازهٔ کافی تمیز کنم تا بتوانم از تلفنم استفاده کنم.

اولین اسم توی مخاطب‌هایم را انتخاب می‌کنم... کسی که بیشتر از هر کسی با او تماس می‌گیرم. وقتی از آن سوی خط مکرراً صدای بوق می‌آید، توی آشپزخانه می‌ایستم و سرم از درد می‌تپد.

جواب بده. زودباش رفیق، بهت نیاز دارم.

صدای آشنایی می‌گوید: «سلام؟»

با صدای خفه‌ای می‌گویم: «اسلاگ، به کمکت نیاز دارم.»

بهترین دوستم کوچک‌ترین تردیدی نمی‌کند. «البته. چی لازم داری؟»

«من...» به بدن بی‌حرکت پدرم که روی فرش اتاق نشیمن افتاده نگاه می‌کنم. «کار خیلی بدی کردم. واقعاً بد.»

مکثی می‌کند. «باشه. چه خبر شده؟»

«نمی‌تونم پای تلفن بگم.»

«نمی‌تونم بهت کمک کنم، مگه اینکه بهم بگی چه خبر شده.»

واقعاً می‌توانم به اسلاگ اعتماد کنم؟ دلم می‌گوید که می‌توانم. اما چه می‌شود اگر وقتی به اینجا رسید، وحشت کند؟ بااین‌وجود راه چارهٔ دیگری ندارم. نمی‌توانم خودم به تنهایی از پس این وضعیت بربیایم. «می‌تونی ماشین پدر و مادرت رو قرض کنی و بیای اینجا؟»

با لحن گستاخانه‌ای می‌گوید: «البته. کمی پیش رفتن و خوابیدن. حتی نمی‌فهمن که از خونه بیرون اومدم.» پدر و مادر اسلاگ هر دو شصت و چند ساله هستند... به وجود آمدن اسلاگ یک اتفاق نه چندان خوشحال‌کننده بود... و آن‌ها توان کافی برای سروکله زدن با او را ندارند. برای همین هر وقت که می‌خواهد، هر کاری که دلش بخواهد انجام می‌دهد و آن‌ها هم هیچ اهمیتی نمی‌دهند. عالی است.

پانزده دقیقه بعد، ماشین قراضهٔ پدر و مادر اسلاگ وارد ورودی ماشین‌روی حیاط ما می‌شود. از پنجره تماشایش می‌کنم که پیاده می‌شود و پیش از اینکه به

سمت در جلویی خانه بیاید، عضلهٔ پاهای بلندش را می‌کشد. پیش از اینکه بتواند زنگ در را بزند، در را با عجله باز می‌کنم. انگار اسلاگ غافلگیر می‌شود چون دست اسکلتی‌اش در هوا خشک شده است.

می‌گویم: «بیا داخل.»

«با مسیح، تام.» پیش از اینکه عملاً در را محکم روی پایش ببندم و قفل کنم، سکندری می‌خورد و می‌آید داخل خانه. طوری به نظر می‌رسد که انگار می‌خواهد حرف دیگری بزند، اما همان لحظه متوجه آن همه خون روی تیشرتم می‌شود و دهانش باز می‌ماند. «تام...»

حقیقت ندارد، اما با لحن خشکی می‌گویم: «چاره‌ای نداشتم.»

قلبم در حال محکم تپیدن است که اسلاگ از کنارم می‌گذرد و وارد اتاق نشیمن می‌شود. نیم ثانیه طول می‌کشد تا متوجه شود که پدرم روی قالی افتاده و مرده است. نفس پر سروصدایی می‌کشد و من هم نفس خودم را حبس می‌کنم. منتظرم تا ببینم چه می‌گوید. بیشتر عمرم اسلاگ را می‌شناسم و به او اطمینان دارم. اما می‌شود گفت که این وضعیت خیلی فراتر از یک لطف معمولی است که آدم می‌تواند از بهترین دوستش بخواهد.

اسلاگ با صدای آهسته‌ای می‌گوید: «پس بالاخره این مردک عوضی رو کشتی.»

با لحن شل و ولی می‌گویم: «یه اتفاق بود.»

«آره، یه اتفاق بود! گلوش بریده شده!»

دست لرزانم را بین موهایم می‌کشم. حالا متوجه می‌شوم که خون بین موهایم هم هست. یا عیسی مسیح، همه جا خون هست. مطمئناً این چیزی است که از کتاب‌های آناتومی یاد نمی‌گیری. پانزده دقیقهٔ گذشته را صرف تمیز کردن خون از کف آشپزخانه کرده‌ام و کارم هم خیلی خوب بوده است. اما نمی‌دانم با فرش مادرم باید چه‌کار کنیم.

به یک جور قالی‌شویی با قدرت بیشتر نیاز داریم و من مطمئنم که باز هم جای خون باقی می‌ماند.

اسلاگ که انگار در حال خواندن ذهنم است، می‌گوید: «نمی‌تونی فرش رو نجات بدی. می‌تونیم پدرت رو لای فرش بپیچیمش.»

bookxteria

«بپیچیم؟»

«وقتی می‌خوایم از شر جسدش خلاص شیم.» اسلاگ با اعصاب خردی نگاهی به من می‌اندازد. «مگه برای همین باهام تماس نگرفتی. مگه نمی‌خوای کمکت کنم؟»

به دوست صمیمی‌ام نگاه می‌کنم. صورتش واقعاً چرب است، مثل سطح یک پیتزا و پیشانی‌اش هم پر از جوش‌های بزرگ است. اما از همه عجیب‌تر این است که چقدر آرام به نظر می‌رسد. من خودم نزدیک است سکته کنم، اما اسلاگ بی‌خیال بی‌خیال است.

می‌گوید: «اون رو توی فرش می‌پیچیم و می‌ذاریمش توی صندوق عقب ماشینم. پلاستیک زباله داری که بتونم کف صندوق عقب بذارم؟»

«اوه معلومه.»

وقتی تکان نمی‌خورم، اسلاگ یک ابرویش را بالا می‌اندازد. «منتظر چی هستی؟ این‌طور نیست که تا ابد برای راست و ریست کردن این وضعیت وقت داشته باشیم.»

«باشه. چقدر نیاز داریم؟»

«شش‌تا باید کافی باشه.»

از کجا می‌داند که برای پوشاندن صندوق عقب ماشینش چند کیسه زباله کفایت می‌کند؟ شاید دلم نخواهد جواب این سؤال را بدانم.

بعد از اینکه کیسه‌های زباله را برایش آوردم، به طبقهٔ بالا می‌روم تا لباس‌هایم را عوض کنم. نمی‌دانم دقیقاً با تیشرت و شلوار جین خونی‌ام باید چه‌کار کنم. اما درحالی‌که خیس از خون پدرم هستم، از خانه بیرون نمی‌روم.

هنگامی که در طبقهٔ بالا هستم، در آینهٔ حمام نگاهی به خودم می‌اندازم. خوب شد که این کار را کردم. چون بیشتر از آن چیزی که حدس می‌زدم خون روی صورت و موهایم هست. خوشبختانه موهایم آن قدر تیره هست که نمی‌شود آن را دید.

پوست صورتم هم زیادی رنگ پریده است... انگار نیمه جان هستم... و حلقه‌های تیره‌ای هم پای چشم‌هایم هست، طوری که شبیه کبودی به نظر می‌رسد. طوری به نظر می‌رسم که انگار از هفتهٔ پیش بیدارم.

وقتی لباس عوض می‌کنم، تلفن همراهم را روی کمد می‌گذارم. وقتی توی حمام هستم، صدای لرزشش را می‌شنوم. یک پیامک. با عجله به اتاق برمی‌گردم و آن را روی صفحه باز می‌کنم. پیامی از طرف دیزی است:

باید این ویدیو رو ببینی!

ویدیو را باز نمی‌کنم. به نظر می‌رسد چیزی درمورد گربه‌ای است که پیانو می‌نوازد. الان اصلاً حال و حوصلهٔ حیوانات بامزه را ندارم. مطمئن نیستم که اصلاً تا حالا داشته‌ام یا نه. اما قطعاً الان ندارم. حالی که دارم خیلی از علاقه داشتن به حیوانات بامزه فاصله دارد. حتی حوصلهٔ خندیدن هم ندارم.. از نادیدن گرفتن پیامک دیزی متنفرم. اما نمی‌توانم خودم را مجبور به جواب دادن کنم.

وقتی به طبقهٔ پایین برمی‌گردم، اسلاگ توانسته فرش را دور بدن پدرم بپیچاند. طول فرش تقریباً به اندازه‌ای هست که او را بپوشاند. خوش‌شانسی.

اسلاگ با دیدنم صاف می‌ایستد و دست‌هایش را با شلوار جینش پاک می‌کند. شلوار جینش خیلی کوتاه است... لباس دسته دوم یکی از برادرهایش است. اسلاگ تنها بچه در میان برادرانش است که خیلی قد بلند است. به من گزارش می‌دهد: «صندوق عقب ماشینم رو با کیسه زباله پوشوندم و ماشین رو سر و ته کردم تا صندوق روبه‌روی در گاراژ باشه. اما نتونستم ببرمش داخل چون ماشین پدرت داخل گاراژه. به‌هرحال می‌تونیم بدون اینکه کسی ببینه، بذاریمش توی صندوق عقب.»

«درسته.» خیلی سخت می‌شود به این فکر نیفتاد که اسلاگ خیلی در این کار خبره است. تازه اسلاگ در هیچ کاری خوب نیست. خب، به جز خوردن حشرات.

چشمانش را ریز می‌کند و می‌پرسد: «خوبی، تام؟ تو که نمی‌خوای از ترس بلرزی، هوم؟»

موفق می‌شوم که بگویم: «خوبم.»

«خوبه.» به برجستگی فرش پیچیده شده روی زمین نگاه می‌اندازد و ادامه می‌دهد. «چون نمی‌تونم تنهایی بلندش کنم. یه کار دو نفره‌ست.»

حتی برای ما دو نفر هم کار بسیار سختی است. اسلاگ یک سمتش را بلند می‌کند و من هم سمت دیگر را. اما پدرم مرد درشتی بود و هر دو از تلاش زیاد می‌غرّیم. تمام تلاشمان را می‌کنیم که او را رها نکنیم. خوشبختانه اسلاگ از قبل صندوق عقب و در گاراژ را باز کرده است، بنابراین با تلاش زیادی پیش می‌رویم. با نزدیک شدن به ماشین به وحشت می‌افتم که نکند جسد توی آن جا نگیرد. اما اسلاگ نگران به نظر نمی‌رسد. کاملاً مطمئن است که موفق می‌شویم آن را داخلش جا بدهیم. وقتی در صندوق عقب را محکم می‌کوبیم و می‌بندیم، با موج تهوعم مبارزه می‌کنم. حتی نمی‌دانم چطور قرار است از شر جسدش خلاص شویم. شبی طولانی جلوی رویمان داریم.

اما ناگهان دیگر هیچ‌کدام از این‌ها اهمیتی ندارد. چون وقتی نگاهم را از صندوق عقب بلند می‌کنم، متوجه می‌شوم کسی نگاهمان می‌کند. پیکری وسط پیاده‌رو ایستاده و تک‌تک حرکاتمان را دیده است.

یا عیسی مسیح، آلیسون است.

فصل سی

وقتی داشتیم جسد پدرم را در صندوق عقب می‌چپاندیم، آلیسون ما را دیده بود. حتماً دیده بود. هوا تاریک است، اما نه آن‌قدرها. چراغ ایوانمان هم روشن است و محیط را روشن می‌کند. نمی‌دانم چرا آن چراغ کوفتی را خاموش نکرده‌ام. چه مرگم شده است؟ دقیقاً مثل سریال قتل صد و یک... پیش از اینکه برای جا دادن جسد در صندوق عقب بیرون بروی، باید چراغ‌های مزخرف بیرون را خاموش کنی.

اما باز هم ممکن است که ندیده باشد. سگش را همراهش دارد... سگی که رفتارش خیلی گرم و دوستانه‌تر از خود آلیسون است... و شاید خیلی روی تمیز کردن پی‌پی سگش یا هر کار دیگری که صاحبان سگ‌ها حین پیاده‌روی انجام می‌دهند، تمرکز کرده باشد.

هیچ تضمینی نیست که بداند داشتیم چه‌کار می‌کردیم. یعنی حتی اگر هم چیزی دیده باشد، تنها چیزی که می‌داند این است که فرشی را توی صندوق عقب فرو می‌کردیم. شاید می‌خواهیم وسایل خانه‌مان را عوض کنیم.

البته اگر بشنود که پدرم مفقود شده است، می‌تواند به راحتی دو دوتا چهارتا کند.

غرغر می‌کنم: «سلام آلیسون.»

اسلاگ با شنیدن نامش سریع سرش را بلند می‌کند. تمام وجودش منقبض می‌شود، اما حرفی نمی‌زند. اگر در شرایط دیگری بودیم، سقلمه‌ای به من می‌زد و درمورد اینکه چقدر دلرباست با من حرف می‌زد.

آلیسون با صدای آرامی می‌گوید: «سلام.»

سریع تا نیمه‌راه حیاطم می‌دوم تا با او صحبت کنم. برای دیدن چهره‌اش هوا خیلی تاریک است. این یعنی نمی‌توانم بفهمم چه فکری در سر دارد. یعنی *ما را دیده؟ دیده؟*

می‌پرسم: «سگت رو برای پیاده‌روی آوردی؟»

نگاهی به افسار توی دستش می‌اندازد. «اوه آره.»

bookxteria

«برای این کار یه جورایی دیر وقته، نه؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازد. «روفوس[1] ازم محافظت می‌کنه.»

انگار که به سگ علامت داده باشی، رو به من شروع به غریدن می‌کند. عالی شد. سگ حالا می‌خواهد پاچه‌ام را بگیرد. دقیقاً همان چیزی است که نیاز دارم.

آلیسون با حرص به سگش می‌گوید: «هیس، روفوس.»

سگ دست از غریدن برنمی‌دارد واقعاً جدی است و حالا هم دارد افسار را می‌کشد. آن قدر محکم این کار را می‌کند که آلیسون را هم جلو می‌کشد.

اما به سمت من نمی‌آید، بلکه می‌خواهد از کنارم بگذرد.

آلیسون با عصبانیت می‌گوید: «می‌بخشید، نمی‌دونم چه مرگش شده.»

من هم نمی‌دانم، تا اینکه روفوس به سمت ماشین قدیمی می‌دود. اسلاگ لحظه‌ای وحشت‌زده به نظر می‌رسد، و درحالی‌که دستانش را بالا نگه داشته است، از ماشین فاصله می‌گیرد. اما سگ درست مقابل صندوق عقب می‌ایستد و مثل یک حیوان وحشی شروع به سر و صدا و واق‌واق می‌کند. با تمام توان و رو به صندوق عقب.

آلیسون از ما می‌پرسد: «گوشت خام داخلش هست؟ فقط وقتی گوشت خام دور و برش باشه، این‌طوری رفتار می‌کنه.»

حتی نمی‌دانم چطور جوابش را بدهم، چون از وحشت مطلق خشکم زده است. اما اسلاگ همان موقع می‌گوید: «آره، همین الان از تام یه خرده گوشت همبرگر و سوسیس برای باربیکیوی فردای خانواده‌م گرفتم.»

«پس، به خاطر همینه.» آلیسون افسار را می‌کشد و سعی می‌کند روفوس بسیار بی‌میل را با خودش ببرد. «در ضمن تام، فرصت داشتی که با دیزی صحبت کنی؟»

خواهش می‌کنم این موضوع نه... الان نه. «هنوز نه.»

از پس عینک ضخیمش نگاهم می‌کند. «اما به زودی این کار رو می‌کنی، درسته؟»

با لحن محکمی می‌گویم: «درسته.»

آلیسون که از جوابم راضی است، موفق می‌شود روفوس را از صندوق عقب ماشین دور کند و وقتی به پیاده‌رو برگشتند، سگ با اکراه به راهش ادامه داد. من و

1. Rufus

اسلاگ آلیسون را تماشا می‌کنیم که دور می‌شود. هر دو عملاً حتی از نفس کشیدن هم می‌ترسیم.

اسلاگ وقتی مطمئن می‌شود که آلیسون دیگر در گوش‌رس نیست، می‌گوید: «دید. باید دیده باشه.»

به اسلاگ نگاه می‌کنم که به دور دست و جایی که آلیسون تنها به یک نقطهٔ کوچک تبدیل شده، خیره شده است. «فکر نمی‌کنم دیده باشه. خیلی تاریکه.»

می‌گوید: «می‌دونه داشتیم یه کاری می‌کردیم و اون سگ لعنتی یه‌سره رو به صندوق عقب واق‌واق می‌کرد. وقتی بفهمه پدرت گمشده، با یه دو دوتا چهارتای ساده سر در میاره.»

«شاید هم نه.»

«زودباش. واقعاً این قدر احمقی، تام؟»

کف دست‌هایم را روی صورتم می‌کشم. «خب باید در این مورد چی کار کنیم؟»

اسلاگ ساکت است. «نمی‌دونم، اما گاف خیلی بزرگیه.»

نمی‌توانم با این موضوع کنار بیایم. همین الان هم به اندازهٔ کافی دردسر دارم. هنوز هم باید از شر جسد توی صندوق عقب خلاص شویم. الان حتی نمی‌توانم به آلیسون فکر کنم. «با جسد قراره چی کار کنیم؟»

«می‌خواستم بگم که شاید باید اون رو توی رودخونه بندازیم. طوری که به نظر برسه انگار زورگیرها خفتش کردن و بعد از کشتنش توی رودخونه انداختنش.»

اسلاگ با انگشت‌هایش روی ماشین ضرب می‌گیرد. «اما حالا آلیسون دیگه ما رو دیده. دارم به این فکر می‌کنم که باید دفنش کنیم. این‌طوری تا یه مدتی پیداش نمی‌کنن.»

دفنش کنیم. مثل برندی هیلی که دفن شده بود.

می‌گویم: «باشه، باید یه بیل بیارم؟»

اسلاگ سر تکان می‌دهد. «چندتایی روی صندلی عقب دارم.»

البته که دارد.

فصل سی و یک

چهار ساعت بعد، در حال راندن به سمت شهر هستیم. صندوق عقب ماشین خالی است. جسد پدرم در جایی که شبیه یک مسیر پیاده‌روی متروک به نظر می‌رسد، با فاصله‌ای حدود نود دقیقه از اینجا توی زمین دفن شده است. اسلاگ دقیقاً می‌دانست که باید به کجا برود. یک چیزهایی درمورد این گفته بود که وقتی بچه بود، برادرش او را برای اردو زدن به آنجا می‌برد و من هم در این مورد پرس و جو نکردم. باید فرض کنم که او حقیقت را می‌گوید، چون فکر دیگری که جایگزین این احتمال است، بسیار وحشتناک است.

اسلاگ رادیوی ماشین را روشن کرده است و همراهش آهنگ دکتر دِری[1] را می‌خواند. اصلاً شبیه کسی که همین حالا یک جسد را دفن کرده است، به نظر نمی‌رسد. حتی بااینکه زیر ناخن‌هایش پر از خاک است.

می‌پرسم: «مطمئنی که پدر و مادرت به خاطر کل شب بیرون بودنت عصبانی نمی‌شن؟»

روی فرمان ضرب می‌گیرد و جواب می‌دهد: «نه. بابام مثل سنگ می‌خوابه و مامانم هم مثل آبنبات آمبین[2] می‌ندازه بالا. حتی نمی‌فهمن که از خونه بیرون اومدم.»

«اوه. باشه.»

خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید: «باید یه خرده بخوابم. برای همین خودت باید تنهایی خونه رو تمیز کنی.»

این بخش کار برایم مهم نیست. خوابیدن الان کاملاً ناممکن به نظر می‌رسد، برای همین ممکن است کل شب را صرف سابیدن و تمیز کردن کف آشپزخانه با مایع سفیدکننده کنم.

به من می‌گوید: «تمام لباس‌های خونیت رو توی ماشین لباس‌شویی بریز. آب جوش زیاد، مواد شوینده و سفید کننده تمیزشون می‌کنه.»

---

1. Dre

۲. نوعی قرص خواب.

چرا اسلاگ این قدر درمورد این چیزها اطلاعات دارد؟ «باشه...»

«مامانت کی برمی‌گرده خونه؟»

«یکی دو روز دیگه.» روی صندلی‌ام به خود می‌پیچم. روی بخش نشستن شلوارم خاک هست و باعث ناراحتی‌ام می‌شود. «اما وقتی فردا سر کارش نره، ممکنه متوجه بشن. البته برای اون خیلی غیرعادی نیست.»

«به مامانت چی می‌خوای بگی؟»

«فقط می‌گم که واسه یه دورهٔ مشروب‌خوری رفته.»

قبلاً هم از این کارها کرده است. یک بار بیش از یک هفته غایب بود. مادرم نگران می‌شود، اما بلافاصله با پلیس تماس نمی‌گیرد. چون می‌داند درنهایت با این کارش برای او دردسر بیشتری به وجود می‌آورد. پیش از اینکه کم‌کم نگران شود، سه یا چهار روز وقت داریم. البته، درواقع ماشینش که هنوز توی گاراژ است، مثل یک پرچم قرمز هشدار است. اما خلاص شدن از شر ماشین خیلی خطرناک است.

اسلاگ ادامه می‌دهد: «همین‌طور باید بفهمیم که با آلیسون چی کار کنیم.»

سریع سرم را بلند می‌کنم. «چی کار باید بکنیم؟»

«اون ما رو دیده، تام.»

«می‌دونم، اما...» زانوهای شلوار جینم را می‌مالم که به یک اندازه خونی و خاک‌آلود شده‌اند. «اون واقعاً چیزی ندیده، تام. اصلاً فکر نمی‌کنم چیزی دیده باشه.»

«آره؟ می‌خوای روی آزادیت سر این شرط ببندی؟»

«خب باید چی کار کنیم؟»

وقتی آهنگ رپ گانگستری در پس زمینه پخش می‌شود، اسلاگ ساکت می‌ماند. چشم‌هایش به جادهٔ تاریک پیش رویش دوخته شده که با نور چراغ ماشین ما روشن شده است.

«اسلاگ؟»

«فقط دارم می‌گم، تام... این یه مشکله. یه مشکل بزرگ.»

سر تکان می‌دهم. «فکر می‌کردم آلیسون رو دوست داری. همیشه از اینکه چه دختر محشریه حرف می‌زنی. که چقدر شبیه کتاب‌دارهای دلرباست.»

شانه‌ای بالا می‌اندازد. «هست هم. اما امشب ما رو دید و اگه کاری در این مورد نکنیم، ممکنه یه مشکلی ایجاد بشه. واقعاً می‌خوای این خطر رو قبول کنی؟»

محکم می‌گویم: «بله. می‌خوام خطر کنم.»

اسلاگ حرفی نمی‌زند و فقط به رانندگی‌اش ادامه می‌دهد. امیدوارم این پایان ماجرا باشد. آلیسون چیزی ندیده بود. می‌دانم که ندید. چون اگر می‌دید، قطعاً یک حرفی می‌زد.

bookxteria
bookxteria
CamScanner

فصل سی و دو
زمان حال

سینی

قرار شماره سه به اندازهٔ قرار شمارهٔ یک و دو شگفت‌انگیز است.

این‌بار، تام و من یک کاسه پُک[1] سفارش می‌دهیم. هیچ‌وقت آن قدرها هم اهل پُک خوردن نبودم. اما تام در آخرین دیدارمان به این غذا اشاره کرده و گفته بود یک جایی می‌شناسد که پُک‌های خوشمزه می‌پزد و کاشف به عمل آمد که فاصلهٔ چندانی با آپارتمانم ندارد. بنابراین کاسه‌های پُکمان را گرفتیم و او مثل همیشه قبل از اینکه به خودم بجنبم صورت حساب را گرفت.

و حالا داریم به سمت آپارتمانم برمی‌گردیم.

می‌گویم: «خب، بگو چی شده؟ داشتم از کنار یه نوشیدنی فروشی رد می‌شدم و یه بطری تکیلا خریدم.»

تام با تأیید سر تکان می‌دهد: «تکیلا. چندین ساله که تکیلا نخوردم. خاطرات دانشگاهم رو برام یادآوری می‌کنه.»

می‌گویم: «لیمو هم خریدم که باهاش بخوریم. باید باهاش بخوری، درسته؟»

«کاملاً مطمئنم که خوردن تکیلا بدون لیمو غیرقانونیه.»

می‌گویم: «درسته. نامزد سابقم یه پلیسه و فکر می‌کنم مردم رو به همین جرم دستگیر می‌کنه.»

تام از این حرفم جا می‌خورد. زیر لب نفرینی می‌کنم. نباید جلوی یک نامزد بالقوه از نامزد سابقم حرف بزنم. به‌هرحال مطمئنم که دلش نمی‌خواهد درمورد جیک چیزی بشنود.

می‌گوید: «خب، یه نامزد سابق داری که پلیسه؟»

---

۱. غذایی است که از ماهی خام خرد شده و خوابانده شدت در سس تهیه می‌شود و به عنوان پیش‌غذا یا غذای اصلی خورده می‌شود. م

bookteria

«اوه، آره. اما مال خیلی وقت پیشه.»

«هنوز با هم در ارتباطین؟»

«نه اصلاً.» دست کم نه تا این اواخر. اما نیاز نیست این بخش ماجرا را بداند. «می‌بخشید، نمی‌خواستم حرف نامزد سابقم رو به میون بکشم. حماقت بود.»

«نگران نباش. همه یه گذشته‌ای دارن، مگه نه؟»

خودش هم قبلاً به این اشاره کرده بود که وقتی اولین‌بار همدیگر را دیده بودیم، اواخر یک رابطه بود. اما با دقت از صحبت دوباره در موردش اجتناب می‌کند.

جدا از این حرف رفتارش طوری است که انگار من اولین دختری هستم که با او بیرون می‌رود. راستش خیلی هم خوب است. اصلاً دلت نمی‌خواهد با کسی باشی که دلش هنوز پیش یک نفر است.

بااین‌حال کنجکاوم. کنجکاوم که قبل از من با کی بوده است. از نظر ظاهری شکار بسیار خوبی است و باید باور کنم که با چندین نفر بیرون می‌رفته است. اما چیزی که بیشتر از همهٔ این‌ها دوست دارم بدانم، این است که چرا آن ارتباطات پایان یافته‌اند.

فکر می‌کنم اگر به اندازهٔ کافی با هم باشیم، متوجه می‌شوم.

چنین چیزهایی همیشه برملا می‌شود.

وقتی حدود سه بلوک با آپارتمانم فاصله داریم، تام ناگهان می‌ایستد. وقتی سعی می‌کنم به راه رفتن ادامه بدهم، نگاه کنجکاوی به من می‌اندازد و می‌پرسد: «کجا می‌ریم؟»

می‌گویم: «آپارتمان من.»

اخم می‌کند. به آپارتمانی که مقابلش ایستاده‌ایم، نگاه می‌کند. ناگهان به فکرم می‌رسد که اینجا، همان‌جایی است که من را از دست کوین واقعی نجات داده بود. «فکر می‌کردم اینجا زندگی می‌کنی.»

سر تکان می‌دهم. «وای نه. وانمود می‌کردم اینجا زندگی می‌کنم تا اون یارو جلوی در خونه‌م ظاهر نشه.»

«وای...» می‌خندد. «فکر هوشمندانه‌ای بود. خب پس، راه رو نشون بده.» لب‌هایش را تر می‌کند و نگاه منظورداری به من می‌اندازد. «برای اون تکیلا صبر و قرار ندارم.»

من هم.

وقتی سه بلوک باقیمانده را طی می‌کنیم، دستم را می‌گیرد. که به شکل عجیبی احساس

می‌کنم شیرین است. اما وقتی به بلوکم می‌رسیم، او ناگهان دستش را از دستم می‌کشد. و بعد وقتی جلوی ساختمانم می‌ایستیم، کلاً تمام رنگ صورتش می‌پرد.

نفس‌زنان می‌گوید: «اینجا زندگی می‌کنی؟»

با تمسخر می‌گویم: «اون قدر که به نظر می‌آد، قشنگ نیست.»

از پله‌های جلوی آپارتمان بالا می‌روم، اما تام قدم از قدم برنمی‌دارد. نمی‌دانم چه اتفاقی برای او افتاده است. نرده را گرفته است و به نظر می‌رسد هر لحظه استفراغ می‌کند.

می‌گویم: «تام؟ حالت خوبه؟»

دلش را مالش می‌دهد. «من، اوه... مطمئن نیستم. خیلی احساس گرما نمی‌کنم. شاید به خاطر پُک باشه.»

می‌خواستم به او بگویم که به خانه برود، اما حالش طوری است که اصلاً به نظر نمی‌رسد به آنجا برسد. بعلاوه آپارتمانم را از سقف تا کف تمیز کرده‌ام. بعد از همهٔ این‌ها اگر بالا نمی‌آمد خیلی ناامیدکننده می‌شد. بنابراین دستش را می‌گیرم و او را با خودم می‌کشم. «فقط یه دقیقه بیا بالا، باشه؟»

تام با اکراه به من اجازه می‌دهد که او را از پله‌ها بالا بکشم و وارد ساختمان خودم کنم. هرچند حالش طوری است که انگار او را به سمت صندلی برقی اعدام می‌برند. هنگامی که سوار آسانسور هستیم، چشم‌هایش به همه طرف می‌چرخد. از من می‌پرسد: «چه مدته که اینجا زندگی می‌کنی؟»

«حدوداً دو سال.»

درحالی‌که دستی به موهای سیاهش می‌کشد، زیر لب تکرار می‌کند دو سال. «و... آدم‌های زیادی رو توی این ساختمون می‌شناسی؟»

خب، پرسیدن چنین سؤالی بسیار عجیب است. «واقعاً نه.»

«واقعاً نه؟»

«اینجا نیویورکه. هر کسی حریم خصوصی خودش رو داره، مگه نه؟»

زمزمه می‌کند: «درسته.» اما به نظر نمی‌رسد که از جوابم کاملاً راضی شده باشد.

در نهایت اعتراف می‌کنم: «یه دوست صمیمی توی این ساختمون داشتم، اما در واقع... چند ماه پیش به قتل رسید.»

نگاهم می‌کند. دهانش را باز می‌کند، اما صدایی بیرون نمی‌آید.

به سرعت ادامه می‌دهم: «ساختمون امنه. نباید نگران من باشی. فکر می‌کنن مردی که باهاش بوده، اون رو کشته. اما هیچ‌کس نمی‌تونه پیداش کنه. ظاهراً از یه تلفن همراه موقت برای تماس باهاش استفاده می‌کرده. نمی‌دونم می‌تونی این حرف‌ها رو باور کنی یا نه.»

می‌گوید: «یا عیسی. این... وای. نمی‌دونن کی بوده، نه؟»

«اگه می‌دونستن، اون مرد حالا توی زندون بود، مگه نه؟»

وقتی به واحدم می‌رسیم، کم کم دارم به این فکر می‌افتم که نکند کارم اشتباه است. تام واقعاً عصبانی و پر از دلهره به نظر می‌رسد و من علتش را نمی‌فهمم. فکر می‌کنم به خاطر حرف‌هایی که درمورد مرگ بانی گفته‌ام، وحشت کرده است. اما قبل از اینکه حرفی بزنم هم همین‌طور وحشت کرده بود. چه مشکلی با آپارتمانم دارد؟ یعنی شایعه‌ای شنیده بود که اینجا توسط یه روح شیطانی تسخیر شده است؟ بوی گندی می‌آید که از آن خبر ندارم.

این‌طور نیست که این ساختمان را خیلی دوست داشته باشم. از وقتی یکی از صمیمی‌ترین دوستانم در اینجا کشته شد، انگار حضوری تاریک در اینجا هست. و تمام مدت هم به او فکر می‌کنم. گذشتن از این موضوع و دوباره قرار گذاشتن خیلی برایم سخت بود، اما اصلاً قرار نیست بانی را فراموش کنم. هرگز.

امیدوارم جیک هیولایی که او را کشت پیدا کند. تا آن زمان نمی‌توانم کاملاً آرام و قرار بگیرم.

وقتی وارد آپارتمانم می‌شویم، مستقیم به سمت آشپزخانه می‌روم و بطری تکیلا را برمی‌دارم. حس می‌کنم از آن دسته مشکل‌هایی است که الکل می‌تواند حلش کند. تام با ابروهایی در هم گره کرده پشت سرم به آشپزخانه می‌آید و می‌گوید: «سیدنی.»

لیموها را از یخچال بیرون می‌آورم. چاقویی برمی‌دادم و شروع به برش زدن می‌کنم. «دو دقیقه‌ای نوشیدنی‌هامون رو آماده می‌کنم.»

«به نظرم... باید ردش کنم.» دستش را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشته و انگشتانش با جدیت روی سنگ مرمر ضرب گرفته‌اند. «همین الان یادم اومد که صبح زود فردا یه جلسه دارم.»

«یه جلسه با جسدها؟»

نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «نه، جلسهٔ کارکنانه.»

مزخرف می‌گوید. جلسهٔ کارکنان؟ جدی؟ چطور یک ساعت پیش هیچ جلسهٔ کارکنانی در کار نبود؟ به‌هرحال تابه‌حال چنین مردی را ندیده‌ام. نه، او می‌خواهد از اینجا بیرون برود.

اما چرا؟ چرا ناگهان تا این حد وحشت کرده است؟ چه‌کار اشتباهی کرده‌ام؟ به‌هرحال یک حسی به من می‌گوید که وقتی تام از این آپارتمان بیرون برود، دیگر هرگز نمی‌بینمش. آن قدر ناراحتم که چاقو در دستم می‌لغزد. تیغه انگشت اشارهٔ دست چپم را که لیمو را نگه داشته، می‌برد و چون این من هستم، رسماً زیر انگشتم یک دریای خون راه می‌افتد.

می‌نالم: «گندش بزنن!» عالی است. این شب مرتباً در حال بهتر و بهتر شدن است.

تام نفسش را حبس می‌کند. «یا مسیح. واقعاً بدجور دستت رو بریدی.»

حالا به ذهنم خطور می‌کند که از چهار باری که تام را دیده‌ام، این سومین‌باری است که خونریزی قابل توجهی داشته‌ام. اگر تا حالا مشتاق رفتن نبود، حالا دیگر کاملاً هست.

کارت خوب بود، سیلـ.

اما وقتی نگاهش می‌کنم، کمی رنگ و رو به گونه‌هاش برگشته است.

اصلاً به خاطر اینکه دوباره خونریزی شدیدی دارم، آشفته به نظر نمی‌رسد. ولی فکر می‌کنم که او یک دکتر است. حتی پیش از اینکه به او بگویم فاکتور فون ویلبراند چیست، خودش می‌دانست.

از من می‌پرسد: «جعبهٔ کمک‌های اولیه‌ت کجاست؟»

«توی طبقهٔ بالای کابینت حموم.»

تام به سمتم حمامم می‌رود و چند ثانیه بعد با جعبهٔ کمک‌های اولیه‌ام برمی‌گردد. توی این مدت هم من از دستمال کاغذی استفاده می‌کنم تا جریان خون را متوقف کنم. به طرز شگفت‌انگیزی بی‌اثر است. از آن بریدگی‌هایی است که یک آدم عادی هم خونریزی زیادی دارد. بنابراین در کسی مثل من، مقدار خونریزی کمی وحشتناک است. شبیه حجم خون بسیار زیاد توی فیلم‌های ترسناک سطح پایین است.

تام نگاهی به جعبهٔ کمک‌های اولیه‌ام می‌اندازد و می‌گوید: «وای. واقعاً تجهیزات خوبی داری.»

«اوم، ممنونم.»

«یه جعبهٔ کمک‌های اولیهٔ خیلی مجهزه.» با هیجان زیادی وسایل داخل جعبه را بررسی می‌کند. «موچین، قیچی، کمپرس سرد. حتی یه شریان‌بند هم داری!»

«فکر می‌کنی به یه شریان‌بند نیاز دارم؟»

نیشخندی به من می‌زند و سرانجام انقباض شانه‌هایش از بین می‌روند. «نه. فقط دارم می‌گم که واقعاً یه جعبهٔ مجهزه. حالا بذار برات تمیزش کنم.»

تجربهٔ شخصی من است که اکثر مردم به خاطر میزان خونریزی‌ای که می‌توانم داشته باشم دست‌کم کمی بداخلاق می‌شوند. یک بار انگشتم را جلوی گرچن بریدم و او درحالی‌که دستش را روی دهانش گذاشته بود، از اتاق بیرون دوید. اما تام اصلاً بداخلاق نیست. مقداری گاز برمی‌دارد و از آن برای اعمال فشار روی زخمم استفاده می‌کند. بعد هم زمانی که به نظر می‌رسد کمی تحت‌کنترل است، درواقع یک پانسمان بسیار مؤثر روی انگشت اشارهٔ دست چپم انجام می‌دهد. معمولاً باید اولین پانسمانم را بعد از پنج دقیقه عوض کنم، اما این پانسمان می‌تواند تا فردا صبح دوام بیاورد.

درحالی‌که حاصل تلاشش را ستایش می‌کنم، می‌گویم: «ممنونم. بودن با یه دکتر خیلی به درد می‌خوره.»

چه بد که دیگر همدیگر را نمی‌بینیم. آن بهانهٔ جلسه‌ای که آورد، مزخرف بود.

اما به شکل عجیبی انگار تام کل ماجرای آن جلسه را فراموش کرده است و این‌طور که به نظر می‌رسد کمک کردن به درمان بریدگی انگشتم او را آرام کرده است. توی آشپزخانه کنارم ایستاده و به پیشخوان تکیه داده است. لبخندی روی لب‌هایش شکل می‌گیرد و می‌گوید: «خوشحالم که تونستم خدمتی بکنم.»

به چشم‌های قهوه‌ای رنگش نگاه می‌کنم و می‌بینم که پر از میل و اشتیاق هستند. آن هم بعد از آنکه فکر می‌کردم کلش توی خیابان بیرون از آپارتمان جا مانده است. به چشمانم خیره می‌شود و بعد نگاهش را پایین می‌اندازد.

بسیارخب.

فصل سی و سه
گذشته

تام

صبح روز بعد به نظر می‌رسد که کل آن ماجرا یک کابوس وحشتناک بوده است. این‌که فقط دو ساعت خوابیده بودم هم کمکی به این ماجرا نمی‌کرد، چون همان دو ساعت هم پر از خواب‌هایی بود که در آن پدرم ناگهان از در داخل می‌آمد. درحالی‌که پوشیده از خاک بود و زخم بازی روی گردنش داشت شاید کل این ماجرا یک کابوس بد بود. به‌هرحال چطور ممکن است که پدرم را کشته و جسدش را توی جنگل خاک کرده باشم؟

خودم را از تخت بیرون می‌کشم و آبی به سرو صورتم می‌زنم. تا اینکه احساس می‌کنم هشیارتر هستم. مادرم معمولاً به من اجازهٔ قهوه نوشیدن نمی‌دهد. اما امشب می‌توانم یک لیوان قهوه بخورم و به هیچ‌کسی هم ربطی ندارد. سفیدی چشم‌هایم خون گرفته است و پشت موهای مشکی‌ام هم هر چقدر با آب سعی می‌کنم صافش کنم، باز هم سیخ می‌ایستد.

وقتی از حمام بیرون می‌آیم، از مقابل اتاق‌خواب پدر و مادرم می‌گذرم. بخشی از وجودم امیدوار است که پدرم توی تختش دراز کشیده باشد و آن قدر بلند خروپف کند که مرده‌ها را هم بیدار کند. رویای خیلی واضحی بود، اما البته که او اینجا نیست.

دیگر هیچ‌وقت اینجا نخواهد بود.

گیج و بی‌حال لباس‌هایم را می‌پوشم و از راه‌پله پایین می‌روم. نرده را محکم می‌گیرم تا از سقوط و مرگم جلوگیری کنم. تا زمانی که به طبقهٔ پایین می‌روم و فرشی را که هنوز غایب است نمی‌بینم، حواسم جمع نمی‌شود.

دیشب پدرم را کشتم. گلویش را بریدم. جسدش را هم لای فرش پیچیدم و در جنگل دفن کردم.

در جای خالی قالیچه ایستاده‌ام و تلاش می‌کنم تا برای مردی که خودش را پدرم می‌دانست، احساسی داشته باشم. دوستش نداشتم... نمی‌دانم که اصلاً زمانی او را دوست داشته‌ام یا نه. به خاطر مرگش هم اصلاً متأسف نیستم. مرگ حقش بود.

حقش بود که اتفاقی بدتر از این برایش بیفتد.

بااین‌حال من نباید می‌کشتمش. قتل کار اشتباهی است و این را می‌دانم. اما وقتی آن چاقو توی دستم بود، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. میل به فرو بردن چاقو در شکم نرمش تقریباً طاقت‌فرسا بود حقیقت هم این است که از تماشای مرگش لذت بردم. یکی از بهترین لحظات عمرم بود.

من یکی چیزی‌ام می‌شود. مادرم و دیزی شاید این را نبینند، اما آلیسون می‌بیند. همین‌طور اسلاگ. نمی‌دانم در این مورد باید چه‌کار کنم. اما در یک مورد حق با آلیسون است: من خطرناکم.

به آشپزخانه می‌روم و قهوه‌ساز را روشن می‌کنم. فردا مادرم از سیاتل به خانه می‌آید. و وقتی از در وارد می‌شود، اولین سؤالی که می‌پرسد این است: «پدرت کجاست؟»

فقط می‌گویم که او را ندیده‌ام. بهتر از خنگ بازی در آوردن است. بیل بروِر بدجور غیر قابل اعتماد است. همه این را می‌دانند. من هم وظیفه نداشتم در زمانی که مادرم نبود، از او مراقبت کنم.

درحالی‌که منتظرم قهوه دم بکشد، تلفنم توی جیبم زنگ می‌خورد. البته که مادرم است. احتمالاً سعی دارد پیش از مدرسه رفتن با من صحبت کند. به این فکر می‌کنم که اجازه بدهم برایم پیغام صوتی بگذارد. اما اگر نتواند هیچ کدام از ما دو نفر را پیدا کند، ممکن است واقعاً با پلیس تماس بگیرد. بهتر از جوابش را بدهم.

توی تلفن می‌گویم: «سلام مامان.» سعی می‌کنم شبیه پسری به نظر برسم که بیشتر شب را بیدار نبوده است.

«خسته‌ای، تامی! همه‌چیز روبه‌راهه؟» اوه، انگار تلاشم بی‌نتیجه بوده است.

«آره معلومه. شوهرخاله دیو چطوره؟»

«حالش خوبه. توی قلبش اِستنت[1] کار گذاشتن. می‌دونستی که می‌شه این کار رو کرد؟»

---

۱. وسیله‌ای است که برای باز نگه داشتن شریان‌های قلب به کار می‌رود.

«بله.» بااینکه خیلی وقت پیش بود، اما زمانی دوست داشتم جراح قلب شوم. از فکر اینکه سینهٔ کسی را بشکافم و درون قلبش را ببینم، خوشم می‌آید. از اینکه یک قلب واقعی را توی دستم نگه دارم، خوشم می‌آید... منظورم قلب یک انسان است، نه قلب گاوی که چند ماه پیش در آزمایشگاه زیست‌شناسی تشریح کرده بودیم. البته اگر یک جراح بودم و به قفسهٔ سینهٔ یک فرد زنده نگاه می‌کردم، می‌توانستم خودم را از انجام کاری احمقانه بازدارم؟ وقتی چشم‌هایم را می‌بندم، هنوز هم می‌توانم دست خودم را ببینم که چاقو را توی شکم پدرم فرو می‌کنم.

صدای مادرم من را از افکارم بیرون می‌کشد: «گوش کن، تام. پدرت تلفنش رو جواب نمی‌ده، اون دور و بره؟» پیش از اینکه بتوانم جوابی بدهم، اضافه می‌کند: «اگه خوابه، بیدارش نکن.»

البته. نمی‌خواهد پدرم به خاطر اینکه مزاحم خواب گرانبهایش شده است، سرش فریاد بکشد... یا خطر اینکه خشمش را سر من خالی کند، به جان بخرد. «فکرکنم سر کاره.»

«به این زودی؟»

«فکر کنم.»

مادرم در آن سمت خط سکوت می‌کند. «اما دیدی که دیشب بیاد خونه، درسته؟»

«درسته.» کاملاً درست است.

«خوبه... خب، شاید با فروشگاه سخت‌افزار تماس بگیرم...»

«مطمئنی ایدهٔ خوبیه که مزاحمش بشیم؟ به نظر نمی‌رسید حال و حوصله داشته باشه.»

«پس امروز صبح دیدیش؟»

لعنتی. انگار مادرم قصد دارد دروغم را در بیاورد. تازه حتی روحش هم خبر ندارد که چه‌کار کرده‌ام. «منظورم اینکه این اواخر مثل همیشه هیچ اخلاق درست و حسابی نداره. همه‌ش همین.»

«خب.» دوباره در آن سمت خط سکوت می‌کند به این ماجرا فکر می‌کند. در نهایت می‌گوید: «مزاحمش نمی‌شم. اما امشب که رسید خونه، می‌تونی بهم پیام بدی؟»

«البته.»

bookteria

CamScanner

«ممنونم تامی. خیلی عاشقتم، عزیز دلم.»

«اوهوم. خداحافظ مامان.»

تماس را قطع می‌کنم و مغزم با سرعت یک و نیم کیلومتر در دقیقه کار می‌کند. امشب چه‌کار کنم؟ وانمود کنم که پدرم به خانه آمده است؟ فکر بدی به نظر می‌رسد. نمی‌خواهم دروغم برملا شود.

فنجان قهوه‌ام را سر می‌کشم. کوله‌پشتی‌ام را از روی زمین راهرو که دیشب همان‌جا رهایش کرده بود، برمی‌دارم و به سمت مدرسه راه می‌افتم.

هوا خوب است. تازه و با طراوت... نسیم هم می‌وزد. ظهر حسابی گرم می‌شود. اما لذت بردن از آن سخت است. نمی‌توانم به دیشب فکر نکنم و همین‌طور درمورد کاری که بعد از رسیدن مادرم قرار است انجام بدهم.

و مشکل آلیسون.

دلم روشن است که همه‌چیز درست می‌شود. مطمئن نیستم چطور، اما این را می‌دانم. انگار صدای آرامی پس ذهنم زمزمه می‌کند که همه‌چیز روبه‌راه می‌شود، تام. ترتیب همه‌چیز داده می‌شود.

نمی‌دانم به خاطر هوای تازه است یا چی، اما زمانی که به مدرسه می‌رسم، کاملاً آرام شده‌ام. بله، دیشب کار تصورناپذیری انجام داده‌ام. اما کارم را دست انجام داده‌ام. اسلاگ رازم را حفظ می‌کند و مطمئنم که آلیسون هم چیزی ندیده است. قرار نیست کسی بفهمد و همه‌چیز برای من روبه‌راه می‌شود.

سپس می‌بینم که ماشین‌های پلیس مقابل مدرسه پارک شده‌اند.

باز هم دو ماشین است. از زمان پیدا شدن جسد برندی، یک ماشین پلیس مرتباً در آن نقطه پارک می‌شود. اما از همان روز اول، این تنها باری است که دو ماشین مقابل مدرسه پارک می‌شود. سپس درست زمانی که کم‌کم دارم وحشت می‌کنم، یک ماشین سوم هم جلوی مدرسه پارک می‌کند.

وای نه.

یعنی ممکن است که ربطی به پدرم داشته باشد؟ یعنی به این زودی متوجه شده‌اند که چه‌کار کرده‌ام و حالا پلیس اینجاست تا من و اسلاگ را دستگیر کند؟

نه ناممکن است.

با این وجود، حتماً پلیس به یک دلیلی اینجا هست. سه ماشین پلیس. حتماً اتفاق وحشتناکی افتاده است.

چند نفر از دانش آموزها جلوی مدرسه ایستاده‌اند و همه با صدای آرامی صحبت می‌کنند. یعنی چه اتفاقی افتاده است؟ اگر خیلی زود سردرنیاورم، عقلم را از دست می‌دهم.

پیش از اینکه بتوانم به یکی از دانش‌آموزها نزدیک شوم، کسی اسمم را صدا می‌زند: «تام! تام!»

به موقع برمی‌گردم و دیزی را می‌بینم که خودش را به طرفم پرت می‌کند. وقتی جسد برندی پیدا شد، ناراحت شده بود. اما در مقایسه با حالا چیزی نبود. کل وجودش از هق‌هق می‌لرزد. سعی کردم به او آرامش بدهم. حتی بااینکه اصلاً نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است.

زمزمه می‌کنم: «دیزی، آروم باش. همه‌چیز درست می‌شه...»

دیزی صورت به اشک نشسته اش را بلند می‌کند. «از چی حرف می‌زنی؟ چطوری ممکنه همه‌چیز روبه‌راه بشه؟ آلیسون گمشده.»

آلیسون گمشده؟

یا عیسی مسیح، فکر کنم حالم دارد به هم می‌خورد.

فصل سی و چهار
زمان حال

سیدنی

این...

باورنکردنی تنها کلمه‌ای است که می‌شود با آن توصیفش کرد. اما باز هم به اندازهٔ کافی گویا نیست. به نظر می‌رسد باید کلمهٔ جدیدی ابداع شود. مثلاً، نمی‌دانم...

به شکل شگفت‌انگیزی... باورناپذیر؟

با این تفاوت که هنوز کافی به نظر نمی‌رسد.

تام خیلی خوب است. اگر کل این ماجرای دکتر بودنش خوب پیش نرود، گزینه‌های شغلی زیاد دیگری دارد.

درواقع باورناپذیر بود. با این تفاوت که نمی‌فهمم چرا طوری رفتار می‌کند که انگار من آن کسی هستم که باورناپذیرم. بهترین چیزی که می‌توانم بگویم، این است که شاید هر دو نفرمان این‌طور بوده‌ایم. شاید کششی باورنکردی به همدیگر داریم.

چطور ممکن است هنوز مجرد باشد؟ واقعاً سر در نمی‌آورم.

تام به من احساس گرما و آرامش می‌دهد. مطمئن نیستم که دیدار با او خیال است یا نه. اما به نظر می‌رسد که دیگر عجله‌ای برای رفتن ندارد. تقریباً حس می‌کنم که اگر از او بخواهم بیاید و در خانه‌ام زندگی کند، مشتاقانه می‌پذیرد.

تلفن همراهم می‌لرزد. یک پیامک است. تام کمی جابه‌جا می‌شود و هنگامی که سر برمی‌گرداند و نگاهی به تلفن می‌اندازد، کل بدنش منقبض می‌شود. اوه اوه.

می‌گوید: «جیک می‌خواد بدونه که به سلامت رسیدی خونه، یا نه. خب... دوست داری چی بهش بگی؟»

وای. ممنون جیک که ما رو از حس خوب بیرون کشیدی.

تلفن همراهم را برمی‌دارم و با دیدن پیام جیک روی صفحه غرغری می‌کنم. حتی از چیزی که انتظار داشتم هم بدتر است:

booktera

لطفاً بهم خبر بده که امشب به سلامت رسیدی خونه. و اگه نیاز داری سوءپیشینهٔ این مرد رو در بیارم، این کار رو برات می‌کنم. به هیچ‌کس اعتماد نکن.

تام با لحن بی‌حوصله‌ای می‌گوید: «حرف جالبی بود. اشکالی داره اگه بپرسم جیک کیه؟»

صورتم را در هم می‌کشم. «یادته گفتم که یه نامزد سابق دارم که پلیسه؟ خب، همینه.»

«فکر کردم گفتی دیگه باهاش صحبت نمی‌کنی. بااین‌حال باید بهش خبر بدی که بعد از قرارت به سلامت به خونه رسیدی؟»

«می‌دونم، می‌دونم.» کنار تام می‌نشینم. به نظر می‌رسد که دیگر علاقه‌ای به من ندارد. و حالتی بسیار محتاطانه در صورتش دیده می‌شود. «ببین، اخیراً دوباره همدیگه رو دیده‌ایم، چون این اواخر داره روی چندتا پروندهٔ محلی کار می‌کنه و یه جورهایی انگار دچار پارانویا شده. هرچند نباید باهاش در ارتباط باشم.»

«اوهوم...»

«تمومش می‌کنم، قول می‌دم.»

تلفنم را به سمت تام کج می‌کنم تا بتواند کلماتی را که می‌نویسم، روی صفحه ببیند:

متأسفم، اما زندگی اجتماعی من ربطی بهت نداره. نیازی هم به بررسی سوءسابقهٔ کسی ندارم.

پیام را می‌فرستم و به تام نگاه می‌کنم. «خوبه؟ با هم خوبیم؟»

«فکر می‌کنم همین طوره. اوضاع بین تو و این مرد تا چه حد جدی بود؟» لحنش هنوز هم محافظه‌کارانه است.

طرّه مویی را پشت گوشم می‌زنم. «بهت نمی‌گم که جدی نبود. با هم نامزد بودیم. اما دو سه سال پیش تموم شد. همون طور که گفتم، اخیراً ناخواسته دوباره همدیگه رو دیدیم. همه‌ش همین.»

«باشه...»

«ببین بچه که نیستیم. مطمئنم که تو هم قبلاً با یه نفر بوده‌ای.»

تردید می‌کند و من اصلاً مطمئن نیستم که می‌خواهم جوابش چی باشد. نمی‌خواهم درمورد رابطهٔ فوق‌العاده جدی‌اش و اینکه چه شد همه‌چیز اشتباه پیش رفت، چیزی بشنوم. با این وجود، اگر با این سن و سال با زنی زندگی نکرده باشد، یک پرچم سرخ هشدار است.

در نهایت می‌گوید: «نه، نکردم.»

بسیارخب. در اواسط سی سالگی است... چطور ممکن است که رابطه‌ای به حدی جدی نداشته باشد که سعی کند با آن زن زندگی مشترک راه بیندازد؟ قطعاً مشکل تعهد داشتن دارد. «اوه.»

تا حدودی با لحنی تدافعی می‌گوید: «کارم زمان زیادی می‌طلبه. منظورم اینه که خیلی روی دانشکدهٔ پزشکی، رزیدنتی و تماس‌هایی که از بیمارستان باهام گرفته می‌شه... تمرکز کردم.»

البته، هیچ‌کس به اندازهٔ جیک در شغلش غرق نمی‌شود. بااین‌حال حتی او هم یک بار موفق به ازدواج شده بود و ما هم باهم زندگی کرده بودیم. این‌طور هم نیست که تام آدم عجیب و غریب و ضد اجتماعی‌ای باشد. یک چیزی هست که او به من نمی‌گوید. مطمئنم. ناگهان می‌گویم: «هیچ‌وقت عاشق شدی؟»

انگار از این سؤالم مبهوت می‌شود. به من خیره می‌شود و سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. سرانجام می‌گوید: «بله. یک بار. اما مال خیلی وقت پیشه.»

«خیلی وقت پیش؟»

«دبیرستان.» صورتش را با کف دست‌هایش می‌مالد. «از وقتی بچه بودیم می‌شناختمش. اما تا دبیرستان با هم بودیم. اون خارق‌العاده‌ترین آدمی بود که شناختم. و... حقیقتاً فکر می‌کردم که با هم ازدواج می‌کنیم. فقط شونزده سالمون بود. برای همین حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، واقعاً احمقانه به نظر می‌رسه. اما واقعاً فکر می‌کردم با هم ازدواج می‌کنیم. بیشتر از هرچیزی این رو می‌خواستم.»

«پس... چی شد؟»

«اون...» چشم‌هایش را می‌بندد. «مرد.»

دستم را روی دهانم می‌گذارم. «وای خدای من. خیلی متأسفم...»

از من رو برمی‌گرداند. «آره... راستش دیگه نمی‌خوام در این مورد صحبت کنم.»

با ملایمت می‌گویم: «اشکالی نداره. در این مورد حرف نمی‌زنیم.»

حتی بااینکه این اتفاق باید حدوداً بیست سال پیش افتاده باشد، اما غم توی صورتش کاملاً تازه است. معلوم است که واقعاً عاشق این دختر بود. کنجکاوم که چه اتفاقی برایش افتاده بود، یعنی تصادف کرده بود؟ سرطان گرفته بود؟ چه چیزی جان یک دختر شانزده ساله را می‌گیرد؟

دست‌کم بالاخره جوابی برای این سؤال که چرا تام هنوز هم مجرد است، پیدا کرده‌ام. او عاشق یک دختر مرده است.

bookxteria

فصل سی و پنج
گذشته

تام

آلیسون دنزینگر[1] گم شده است.

دیزی بیشتر خبرها را به من اطلاع می‌دهد. هرچند آن‌قدر ناراحت است که اولش نمی‌تواند اصلاً منطقی باشد. ظاهراً امروز صبح وقتی آلیسون برای صبحانه نمی‌رود، مادرش برای اینکه مطمئن شود بیدار است، به طبقه بالا می‌رود، اما تختش خالی بود.

این ماجرا مربوط به حدوداً یک ساعت پیش است. یک هشدار اِمبر[2] برای آلیسون ثبت شده است و پلیس امیدوار است که فقط فرار کرده باشد. می‌گویند دیشب با پدر و مادرش یک دعوای جزئی داشت.

دیزی به من می‌گوید: «اصلاً ممکن نیست آلیسون فرار کرده باشه. گاهی‌اوقات با پدر و مادرش دعوا می‌کرد، اما هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست نگرانشون کنه. اصلاً همچین آدمی نیست. آدم خیلی مهربون و شیرینیه.»

بااینکه مخالفم، اما می‌گویم: «اوهوم.»

کنجکاوم که اگر دیزی بفهمد دوست صمیمی‌اش آلیسون تهدیدم می‌کرد که دوستی‌ام را با او به هم بزنم، چه احساسی پیدا می‌کرد.

دیزی چشم‌های ورم کرده و سرخش را پاک می‌کند. «وحشتناک حس می‌کنم که اتفاق خیلی بدی براش افتاده.»

من هم دقیقاً همین حس را دارم، اما قصد ندارم به او بگویم. روانی که نیستم. «شرط می‌بندم حالش خوبه. شاید فقط صبح زود رفته پیاده‌روی و پدر و مادرش واکنش زیادی نشون دادن.»

دیزی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه. آلیسون هیچ‌وقت بدون روفوس نمی‌ره

---

1. Danzinger

۲. وضعیت اضطراری آدم‌ربایی در ایالات متحده. م

پیاده‌روی. اگه بدون اون پیاده‌روی می‌رفت، روفوس خل می‌شد و به حد مرگ واق واق می‌کرد.»

باید دور و بر جسدها ببینی چی کار می‌کنه. «شرط می‌بندم که برمی‌گرده. نگران نباش.» دوباره دارند تمام دانش‌آموزها را بازجویی می‌کنند. انگار دفعهٔ پیش خیلی خوب جواب داده بود. هنگامی که سعی دارم اضطراب درحال فزونی‌ام را کنترل کنم، دیزی برایم توضیح می‌دهد که آلیسون فرار نکرده است و این اصلاً اتفاقی نیست که افتاده است.

پس از ورود به ساختمان مدرسه، راهم را از دیزی جدا می‌کنم. بااینکه کمد اسلاگ دقیقاً آن سمت ساختمان است، اما مستقیم به آنجا می‌روم. موفق می‌شوم او را جلوی کمدش پیدا کنم. چندتا از کتاب‌هایش را داخل کمدش می‌اندازد. انگار دنیا به هیچ جایش نیست. وقتی من را می‌بیند، برایم دست تکان می‌دهد. «سلام تام.» چطور می‌تواند این کار را بکند؟ بعد از ماجراهایی که دیشب داشتیم، چطور می‌تواند طوری وانمود کند که انگار اتفاقی نیفتاده است؟ حتی خسته هم به نظر نمی‌رسد. حتی آکنه‌هایش هم کمی بهتر به نظر می‌رسند.

گلویم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «سلام. شنیدی که آلیسون گمشده؟»

«آره شنیدم. انگار یکی مشکل کوچیکمون رو حل کرده، نه؟»

سپس چشمکی به من می‌زند. نزدیک است خفه شوم.

زمزمه می‌کنم: «اسلاگ، تو که این کار رو نکردی... منظورم... دیشبه...»

«آروم باش، تام.» در کمدش را محکم می‌بندد و قفلش را می‌زند. «هیچ بلایی سر آلیسون نیاوردم. تو هم این کار رو نکردی، خب؟ گاهی‌اوقات همهٔ چیزها به نفع آدم تموم می‌شن. اگه می‌خوای اسمش رو بذار شانس.»

شانس مال وقتی است که پوکر بازی می‌کنی و بالاترین امتیاز را می‌آوری. به ناپدید شدن یک دختر نوجوان خوش‌شانسی نمی‌گویند مخصوصاً وقتی چیزی را می‌داند که ترجیح می‌دهی نداند. اما واضح است که اسلاگ این‌طور فکر نمی‌کند. و در آن لحظه موضوع خیلی مهمی را متوجه می‌شوم.

من شاید خطرناک باشم.

اما اسلاگ به مراتب بدتر از من است.

bookteria

CamScanner

فصل سی و شش

درست مثل زمانی که جسد برندی را پیدا کردند، پلیس دانش‌آموزها را یکی یکی به دفتر مدیر فرا می‌خواند و به دنبال اطلاعاتی می‌گردد که به آن‌ها در پیدا کردن آلیسون کمک کند.

این‌بار توی فهرست خیلی بالاتر هستم.

وقتی به دفتر مدیر می‌رسم، درست مثل دفعهٔ قبل رئیس‌پلیس دریسکول آنجا منتظرم است. یک پیراهن سفید نشاسته‌ای رنگ و کراواتی به رنگ قهوه‌ای به تن دارد. صورت پهنش حالتی تلخ روی خودش دارد و شکاف عمیقی بین ابروهایش هست. او رئیس‌پلیس این شهر است و اینکه در مدت کوتاهی برای دو دختر اتفاق بدی افتاده است، اصلاً برای او خوب نیست. می‌خواهد آلیسون را سالم پیدا کند و به خانواده‌اش برگرداند.

متأسفانه این اتفاق نمی‌افتد.

بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از لبخند نگاهم می‌کند و می‌گوید: «سلام تام. لطفاً بشین.»

مثل دفعهٔ قبل روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی مقابل میز می‌نشینم. پیش از اینکه با او درمورد برندی صحبت کنم، اصلاً به دفتر مدیر مدرسه نرفته بودم. اصلاً بچه‌ای نیستم که در مدرسه به دردسر بیفتم.

می‌گوید: «مطمئنم می‌دونی که قضیه چیه.»

«شنیدم که آلیسون... گمشده.»

«بله.» ته‌ریش روی چانه‌اش را می‌خاراند. «والدینش دیدن که دیشب رفت بخوابه، اما امروز صبح روی تختش نبود.»

«پس... کسی رفته توی خونه؟»

سر تکان می‌دهد. «هیچ نشونه‌ای از چنین چیزی نیست. بنابراین به نظر می‌رسه که خودش در رو برای کسی که می‌شناخته باز کرده. یا اینکه خودش از خونه بیرون رفته.»

می‌توانم پیام بین حرف‌هایش را بخوانم. فکر می‌کند که یکی از دانش‌آموزها

bookxteria

مسئول این اتفاق است. احتمالاً همان کسی که برندی قرار بود در شب کشته شدنش، با او ملاقات کند.

«به نظرت دلیلی هست که آلیسون به خاطرش ممکنه نیمه شب دیشب از خونه بیرون اومده باشه؟»

به اندازهٔ کسری از ثانیه مکث می‌کنم. «نه.»

«مطمئنی، تام؟»

لعنتی، چرا مکث کردم؟ شرط می‌بندم وقتی رئیس‌پلیس دریسکول از اسلاگ همین سؤال را بپرسد، او لحظه‌ای تردید نمی‌کند. «مطمئنم.»

«چون خیلی نگران آلیسون هستم. دوست دارم در اسرع وقت اون رو به خونه‌ش برگردونم. هر چیزی که می‌دونی، مهم نیست چقدر بی‌اهمیت باشه، ممکنه بتونه به ما توی پیدا کردنش کمک کنه.»

دست‌هایم را از هم باز می‌کنم. «متأسفم. چیزی نمی‌دونم. خیلی خوب آلیسون رو نمی‌شناختم.»

چشمان زیرک رئیس‌پلیس به من خیره می‌شود. «تام. چرا در موردش از فعل گذشته استفاده می‌کنی؟»

دلم هری پایین می‌ریزد. «اوه. من، اوه... یعنی، خیلی خوب نمی‌شناسمش.» حس می‌کنم صورتم آتش گرفته است. «می‌بخشید.»

«اون هم‌گروهی آزمایشگاهته. دوست صمیمی دیزی هم هست.»

لعنتی، کارش را خیلی خوب انجام داده است. «آره. خب می‌شناختمش... یعنی می‌شناسمش. اما با هم دوست نبودیم.» یا مسیح، چه مرگم شده است؟ «منظورم اینه که دوست نیستیم.»

قطعاً نتوانسته‌ام قانعش کنم. مدتی طولانی نگاهم می‌کند، در نهایت انگشتانش را درهم گره می‌کند و به جلو خم می‌شود. «چرا دوست نیستین؟»

چون از من نفرت داشت. چون تهدیدم می‌کرد، از من اخاذی می‌کرد. «نمی‌دونم. با هم فرق داریم. علایق متفاوتی داریم.»

«که این‌طور...» دوباره به عقب تکیه می‌دهد، اما حالت کنجکاوی روی صورتش هست. «پس تو و آلیسون با هم کنار نمیاین...»

«این رو نگفتم. فقط گفتم با هم دوست نبودیم... دوست نیستیم.»

بدون اینکه بخواهم صدایم کمی بالا رفته است. گلویم را صاف می‌کنم و سعی می‌کنم دوباره طبیعی حرف بزنم. «خیلی خوب با هم کنار میایم.»

خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم بگذار زودتر تمام شود.

می‌گوید: «این چیزی نیست که دوست‌های آلیسون بهم گفتن.»

دلم فرو می‌ریزد. «عه؟»

«بهم گفتن که آلیسون ازت متنفره و سعی داشته دیزی رو متقاعد کنه که ازت جدا بشه.»

«من، اوه...» کف دست‌های عرق کرده‌ام را به شلوار جینم می‌کشم. «این رو نمی‌دونستم.»

«نمی‌دونستی؟»

دهانم آن قدر خشک است که نمی‌توانم هیچ حرفی بزنم. بنابراین فقط سر تکان می‌دهم.

اما این که موضوع بزرگی نیست، مگر نه؟ بله، آلیسون از من نفرت داشت. اما تنفرش مدرکی بر این نیست که من او را کشته‌ام.

می‌گوید: «یه سؤال دیگه. دیشب کجا بودی؟»

عذر غیبت از من می‌خواهد. اصلاً خوب نیست. «خونه.»

«کل شب؟»

«بله.»

«با پدر و مادرت؟»

می‌گویم: «مامانم برای دیدن خاله و شوهرخاله‌م به سیاتل رفته. پس فقط پدرم بود.»

متفکرانه می‌گوید: «باشه، پس بعداً با پدرت تماس می‌گیرم.»

بخت یارت. «البته. چیز دیگه‌ای هم هست؟»

می‌گوید: «بله. دیگه نیاز نیست دیزی رو از مدرسه به خونه برسونی. خودم می‌آم دنبالش.»

پیامش بلند و واضح است. دیگر به من اعتماد ندارد که دور و بر دخترش باشم. انصافاً شک دارم به کسی اعتماد داشته باشد، اما به من یکی که اصلاً اعتماد ندارد.

فصل سی و هفت
زمان حال

سیدنی

من و تام سر قرارملاقات ششم هستیم.

در محلهٔ چینی‌ها و نزدیک به رستوران دیم‌سام[1] مورد علاقهٔ من همدیگر را می‌بینیم. اینجا فقط یک بار دچار مسمویت غذایی شده‌ام. داشتم می‌مردم که او را به اینجا بیاورم، اما او ثابت کرده است که معتاد به کارش است. بنابراین قرارهایمان را بر اساس شیفت‌های کاری او تنظیم می‌کنیم. اما رستوران دیم‌سام از ساعت سه به بعد دیگر خدمات‌رسانی نمی‌کند. بنابراین به من گفته بود که از سر کارش مستقیم تا اینجا تاکسی می‌گیرد. وقتی این را گفت، به خاطر شغلش کمی مضطرب شدم. اما قول داد که پیش از دیدن من حتماً دوش می‌گیرد.

وقتی در گوشه‌ای منتظر هستم، شکمم به خاطر عطر غذاهای سرخ شده‌ای که در خیابان پیچیده است، غرغری می‌کند. تلفنم شروع به زنگ زدن می‌کند. آن را از کیفم در می‌آورم و اسم مادرم را می‌بینم.

نگاهی به ساعت می‌اندازم. هنوز چند دقیقه‌ای تا آمدن تام به اینجا فرصت دارم. بنابراین جواب تماسم را می‌دهم. شاید این‌طوری کمی حواسم از غرغر شکمم پرت شود.

می‌پرسم: «چه خبر شده، مامان؟»

نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «خبر خارق‌العاده‌ای شنیدم.»

«عه؟»

«بله! دختر دختر عموم، جکی توی چهل و دو سالگی دوقلو دنیا آورده!»

---

۱. یک مرکز آشپزی است که در طیف وسیعی از غذاهای کوچک مخصوص به میان وعده یا وعده‌های سبک تخصص دارد. این غذاها معمولا از کانتون که شهری در چین است سرچشمه می‌گیرند که به طور سنتی برای میان‌وعدهٔ پیش از ناهار از آن لذت می‌برند و اغلب با چای سرو می‌شود. ـ م

bookteria

خبرهای خوب مادرم به شکل فزاینده‌ای در حال توهین‌آمیزتر شدن هستند. «وای. عالیه.»

«توی چهل و دو سالگی! دوقلو! برای تو هم ممکنه، سیدنی!»

تلفنم را دم گوش دیگرم می‌گیرم و به انتهای خیابان نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم تام به سمتم نمی‌آید. «مامان، الان واقعاً نگران این موضوع نیستم.»

نفسش را بیرون می‌دهد. «خب، چرا که نه؟ توی نیمهٔ دههٔ سی سالگیت هستی و مجردی!»

من در نیمهٔ سی سالگی هستم؟ سی و چهار سالم است. مگر این اوایل سی سالگی در نظر گرفته نمی‌شود؟ به‌هرحال جوان‌تر از سی و پنج سال هستم. پس همچنان اوایل دههٔ سی سالگی در نظر گرفته می‌شود. درست است؟

ادامه می‌دهد: «و حتی کسی رو هم ملاقات نمی‌کنی.»

به او درمورد پنج قراری که با تام داشته‌ام حرفی نزده‌ام. بیشتر به خاطر این است که نمی‌خواهم زیادی هیجان‌زده شود یا برای فهمیدن جزئیات بیشتر به من فشار بیاورد. اما وقتی از تنها بودنم گلایه می‌کند، واقعاً حس وحشتناکی دارد.

می‌گویم: «راستش، یه جورهایی دارم با یکی آشنا می‌شم.»

طوری نفسش را حبس می‌کند که انگار مبهوت‌کننده‌ترین حرف دنیا را به او گفته‌ام. «جدی؟ کی؟»

«کسی نیست که بشناسی.»

«خب، اسمش چیه؟»

«تام.»

«تام مخفف توماس؟»

«فکر کنم.»

«فامیلیش چیه؟»

«براون.» اصلاً غافلگیرکننده نیست که سخت می‌شود او را با جستجوی گوگل پیدا کرد.

«و چی کاره‌ست؟»

البته که بعد از دانستن اسمش، این اولین چیزی است که می‌خواهد بداند. «دکتره.»

نیاز نیست بداند چه جور دکتری است. گاهی‌اوقات می‌گویم که کاش خودم هم نمی‌دانستم.

«اوه وای! عالیه!» حالا خوشحال به نظر می‌رسد.

نگاهم را از تلفنم برمی‌دارم و تام را می‌بینم که در همان حوالی در حال پیاده شدن از یک تاکسی است. وسط راه رسیدنش به من می‌ایستد تا اسکناسی به مرد بی‌خانمانی بدهد که کنار خیابان نشسته است. این کاری است که او بیشتر از هر کسی انجام می‌دهد. نگاهمان به هم می‌افتد و برایم دست تکان می‌دهد. «و حالا داره می‌آد این طرفی. برای همین باید قطع کنم.»

«می‌تونم بهش سلام بگم؟»

«قطعاً نه. خداحافظ مامان.»

درست لحظه‌ای که تام به فاصلهٔ گوش‌رسم می‌رسد، موفق می‌شوم تماس را قطع کنم. لباسش را با هر چیزی که توی بیمارستان به تن داشت، عوض کرده است. موهایش هم نم‌دار به نظر می‌رسند، انگار تازه حمام کرده است. خوب است. اصلاً دلم نمی‌خواهد از او بوی جسد به مشامم برسد.

چون حالا سر قرار ششم هستیم، خیلی راحت‌تر است. مثل همیشه هم همین برای ضعف رفتن زانوهایم کافی است. مطمئنم که این گیجی‌ام خیلی زود از بین می‌رود، اما از لحظه لحظه‌اش لذت می‌برم.

نفس‌زنان کنار گوشم می‌گوید: «سلام، امیدوارم خیلی دیر نکرده باشم.»

«فقط چند دقیقه.»

او را در خیابان شلوغ راهنمایی می‌کنم و لحظه‌ای به این فکر می‌افتم که آیا دستم را می‌گیرد یا خیر. اما این کار را نمی‌کند. تام اهل گرفتن دست نیست، که خیلی هم خوب است. جیک هم نبود.

از مقابل یک ماهی‌فروشی که تقریباً در هر خیابانی هست، می‌گذریم. سپس از کنار فروشگاهی رد می‌شویم که خرت و پرت و سوغاتی می‌فروشد. تام حتماً مدت‌هاست که در محلهٔ چینی‌ها نبوده است، چون به نظر می‌رسد با وجود اینکه شدیداً روی رسیدن به رستوران پیش از تعطیل شدنش تمرکز کرده‌ام، او از چیزهایی که می‌فروشند خوشش آمده باشد.

می‌گوید: «هی، دلت می‌خواد برات یه بادبزن تزئینی بخرم؟»

«ممنونم، اما رد می‌کنم.»

«یه لاک‌پشت کوچولو چطور؟»

آنجا یک وان پر از بچه لاک‌پشت هست که از انگشت کوچکم هم کوچک‌تر هستند. راستش واقعاً زیبا هستند. یعنی لاک‌پشت‌ها حیوانات خانگی خوبی هستند؟ اصلاً نمی‌دانم، اما مطمئنم لاک‌پشتی که توی خیابان و در دست‌فروشی فروخته می‌شود، پر از باکتری و میکروب است. «نه ممنون.»

«بعضی از این وسیله‌های آتش‌بازی غیرقانونی چی؟ شرط می‌بندم داشته باشن.»

پشت چشمی نازک می‌کنم. «عالیه. از دست دادن چندتا از انگشت‌هام، دقیقاً همون چیزیه که نیاز دارم.»

می‌گوید: «وقتی کارآموز بودم، یه بیماری بعد از منفجر شدن ترقه توی دستش اومد پیشم. مجبور شدیم متاکارپال[1] اول و دومش رو قطع کنیم. به من اجازه دادن دست رو باز کنم... خیلی خفن بود.»

هر وقت درمورد یک موضوع پزشکی صحبت می‌کند، چشمانش برق می‌زند. می‌گویم: «وای، لطفاً بیشتر بهم بگو.»

«خب، سوختگی‌هاش شدید و گسترده بود و تمام کف دستش رو دربرگرفته بود.» وقتی حالت روی صورتم را می‌بیند، حرفش را قطع می‌کند. «سرکارم گذاشتی؟»

«معلومه.»

با وجود تمام تجربیاتی که با خون دارم، فکر بریده شدن انگشتان یک نفر باعث می‌شود معده‌ام به تلاطم بیفتد. مطمئناً هم نمی‌خواهم وقتی قرار است غذا بخوریم، چنین چیزهایی بشنوم. اما تام به خاطر اینکه نمی‌تواند همه چیز را درمورد دستی به من بگوید که به کل نابود شده است، خیلی ناراحت به نظر می‌رسد. طوری که تمام مسیر تا انتهای خیابان ساکت است.

اما وقتی به رستوران دیم‌سام می‌رسیم، انگار دوباره سرحال آمده است. در را که نشانش می‌دهم، جلوتر می‌رود تا بازش کند و مثل همیشه برایم باز نگه دارد. قطعاً

---

۱. به استخوان‌های کف دست می‌گویند. ـ م

این کارهایش فیلم بازی کردن نیست. او واقعاً مرد متشخصی است. چه می‌توانم بگویم... او بی‌نقص است. خب، به جز شغلش، می‌گوید: «بعد از تو.»

وقتی وارد رستوران می‌شویم، از کنار دو زن مسن می‌گذریم که در حال خارج شدن از رستوران هستند. یکی از آن‌ها وقتی تام را می‌بیند، دوباره برمی‌گردد و نگاهش می‌کند.

می‌گوید: «دکتر برور؟»

تام پلک می‌زند و نگاهش می‌کند. «بله؟»

«دکتر برورا» زنی قد کوتاه و تپل است با موهای خاکستری و عینکی که به شکل خنده‌داری برایش بزرگ است. «فکر می‌کردم که خودتون هستین! اسمم وِلما استوارته[1]. یکی از بیمارهای شما هستم.» تام با حیرت نگاهش می‌کند و زن ادامه می‌دهد: «یعنی شوهرم بود. اون فوت شد و شما چند ماه پیش کالبدشکافیش رو انجام دادین.»

حالت آشنایی چشمان تام را پر می‌کند. «اوه! بله. بله، البته. حالتون چطوره خانم استوارت؟»

چشم‌های زن لحظه‌ای پر از اشک می‌شوند. «حالا بهترم. فقط می‌خواستم از شما تشکر کنم که برای صحبت کردن باهام اومدین. بهم گفتین که هاروی خیلی سریع و توی خواب مرده بود و اصلاً رنجی نکشیده بود... این آرامش زیادی بهم داد. بعد هم اجازه دادین یه ساعت تموم وراجی کنم و داستان‌هایی درمورد هاروی براتون تعریف کنم. اما مطمئنم که سرتون خیلی شلوغ بود.»

گونه‌های تام رنگ می‌گیرد. «اوه، مشکلی نبود.»

زن می‌گوید: «سنگ صبور خیلی خوبی هستین. خیلی با من مهربون بودین. اون موقع یکی از بدترین موقعیت‌های زندگیم بود و اینکه به حرف‌هام گوش دادین خیلی کمکم کرد. خدا خیرتون بده، دکتر برور.»

تام انگار خجالت کشیده است، اما لبخند می‌زند. «خوشحالم که تونستم کمکی کنم.»

زن مسن نگاهش به من می‌افتد. «مرد خیلی خوبی اینجا داری، خانم جوون.» دوباره به تام نگاه می‌کند. «خیلی خوش‌تیپ هم هست!»

1. Velma Stewart

خب، این بخشش را خودم می‌دانستم.

زن پنج بار دیگر هم از تام تشکر می‌کند، بعد از رستوران بیرون می‌رود و ما دو نفر را رها می‌کند تا با هم ناهار بخوریم. می‌توانم بگویم که او واقعاً از این مواجهه لذت برده است و وقتی توی اتاقک خودمان می‌نشینیم، هنوز هم لبخند می‌زند.

می‌گوید: «خیلی خوب بود. خیلی زیاد با بیمارهام در ارتباط نیستم. البته بدیهیه. ولی گاهی‌اوقات دلم برای این ارتباط تنگ می‌شه.»

«همیشه می‌دونستی که دلت می‌خواد یه متخصص آسیب‌شناسی بشی؟»

«راستش نه. وقتی جوون‌تر بودم، می‌خواستم جراح بشم.»

می‌توانم تصورش کنم. او بسیار باهوش و با معلومات است و متوجه شده‌ام که خوب از دستانش کار می‌کشد. شرط می‌بندم که جراح محشری می‌شد.

«چرا نشدی؟»

«اوه...» دستی به موهای سیاهش می‌کشد. «حدس می‌زنم فقط... نمی‌دونم. معلوم شد که مناسبم نیست.»

از بالای شانه‌ام به سمت در نگاه می‌کنم... خانم مسن خیلی وقت است که رفته. «چرا همه‌ش دکتر برور صدات می‌زد؟ مطمئن نبودم که باید اشتباهش رو بهش بگم یا نه.»

تام به اندازهٔ کسری از ثانیه مکث می‌کند. «فامیلی من بروره.»

چی؟ «بهم گفتی که فامیلیت براونه!»

«نه، بروره.»

«مطمئنم که گفتی بروان!»

خیلی خوب یادم است. بیشتر به این خاطر که فکر کردهٔ بودم تام براون را به‌سختی می‌شود در گوگل جستجو کرد. چون تعداد نتایجش خیلی بالا خواهد بود. مطمئناً توی این جستجو هم چیز به درد بخوری پیدا نکرده بودم. حتی زمانی که در کنار نیویورک، پزشک و آسیب‌شناس را اضافه کرده بودم. البته این‌طور هم نیست که تام برور اوضاع خیلی بهتری داشته باشد.

تام شانه‌ای بالا می‌اندازد. «متأسفم، حتماً اشتباه شنیدی. صد درصد مطمئنم که فامیلیم بروره. اگه بخوای، می‌تونم گواهینامهٔ رانندگیم رو بهت نشون بدم.»

مطمئن نیستم که از این موضوع چه برداشتی باید بکنم. مطمئنم که خودش گفته بود فامیلش براون است. اما توی یک کافهٔ پرسروصدا بودیم و از بینی من هم خون جاری بود. بنابراین اعتراف می‌کنم که ممکن است درست نشنیده باشم.

خم می‌شود و لبخند می‌زند، تا بتوانم دندان‌های سفیدش را ببینم. «حالا بااینکه نام برور هستم نه تام براون، باز هم دوستم داری؟»

«فکر کنم...»

«خوبه.» از روی صندلی بلند می‌شود و کف دستش را روی شلوار جین آبی‌اش می‌کشد. «حالا می‌رم دست‌هام رو توی دستشویی بشورم، چون سوار تاکسی بودم. اگه گارسون اومد، یه خرده شومای[1] میگو برام سفارش بده.»

عالی‌ست. حالا فرصت دارم تا او را با اسم واقعی‌اش در گوگل جستجو کنم.

به محض اینکه تام توی دستشویی ناپدید می‌شود، تلفن همراهم را بیرون می‌کشم. لحظه‌ای وقت هدر نمی‌دهم و روی صفحهٔ گوشی تایپ می‌کنم: «توماس برور، پزشک آسیب‌شناس.»

بلافاصله نتیجه‌ای می‌گیرم. روی آن کلیک می‌کنم و...

بسیارخب، جالب است.

۱. نوعی کوفتهٔ ژاپنی و چینی است. ـ م

فصل سی و هشت

اولین نتیجهٔ جستجوی توماس برور در وبسایت بیمارستان مونت سینای[1] قرار دارد. وقتی روی آن کلیک می‌کنم، عکس جدیدی از او در آن دیده می‌شود و به دنبالش هم یک بیوگرافی کوچک نوشته شده است. توی عکس فوق‌العاده خوش‌تیپ به نظر می‌رسد، کت سفیدی به تن دارد و چشم‌های تیره‌اش به لنز دوربین خیره شده است. بیوگرافی‌اش به تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد دانشگاه کُرنل[2] و به دنبالش دانشکده پزشکی و رزیدنتی در دانشگاه پنسیلوانیا اشاره می‌کند. چشمگیر است. اما یک چیزی عجیب است.

مطمئنم که تام به من گفته بود که توی دانشگاه نیویورک کار می‌کند.

دانشگاه نیویورک و بیمارستان مونت سینای اصلاً به هم نزدیک نیستند. وقتی این را به من گفته بود، یادم می‌آید که فکر کرده بودم بیمارستانش نسبتاً به آپارتمانم نزدیک است. اگر می‌گفت مونت سینای اصلاً چنین فکری نمی‌کردم.

اینجا چه خبر است؟

به جستجو ادامه می‌دهم و سعی می‌کنم نتایج بیشتری پیدا کنم. هیچ‌چیز دیگری نیست. حساب کاربری فیسبوک ندارد. توی اینستاگرام یا توییتر هم او را نمی‌بینم. دست‌کم نه با اسم واقعی‌اش. و وقتی توی سینچ جستجو می‌کنم هم هیچ حساب کاربری فعال یا غیرفعالی به اسمش پیدا نمی‌کنم.

وقتی تام از دستشویی برمی‌گردد، کاملاً گیج شده‌ام. روی صندلی‌اش در مقابلم می‌نشیند و فهرست غذاها را برمی‌دارد.

می‌گوید: «بیا غذا بگیریم. دارم از گرسنگی می‌میرم.»

در این لحظه یک پیشخدمت با میز چرخداری پر از بشقاب‌های غذا از راه می‌رسد... تام که همیشه در غذاخوردن ماجراجو است... یک بشقاب پای مرغ

---

1. Mount Sinai
2. Cornell

bookxtoria

می‌گیرد. من اما به همان کوفته گوشت خوکم می‌چسبم. اما وقتی تام مشتاقانه غذایش را می‌خورد، من به کوفته‌هایم خیره شده‌ام و اشتهایم را از دست داده‌ام.
تا جایی که می‌توانم، با لحنی عادی می‌گویم: «هی، توی کدوم بیمارستان مشغول به کاری؟»
این‌بار بدون هیچ تردیدی می‌گوید: «مونت سینای.»
«می‌تونم قسم بخورم که بهم گفتی توی بیمارستان نیویورک کار می‌کنی.»
درحالی‌که قوسی به یک ابرویش می‌دهد، لبخندی روی لبش بازی می‌کند.
«وقتی رفته بودم دستشویی داشتی با گوشیت در موردم تحقیق می‌کردی؟»
دستم رو شد. هرچند بخشی از وجودم احساس می‌کند که دست او بیشتر رو شده است. «خب شاید هم این کار رو کرده باشم. مطمئنم که بهم گفتی توی دانشگاه و بیمارستان نیویورک کار می‌کنی.»
می‌گوید: «قبلاً توی دانشگاه نیویورک کار می‌کردم. اخیراً محل کارم رو عوض کردم. شاید اون قدر شیفته‌ت شده بودم که محل کارم رو اشتباه بهت گفتم.»
یعنی ممکن است؟ فکر می‌کنم که هست. اما این موضوع در کنار اشتباه بودن نام خانوادگی‌اش کمی پریشانم می‌کنم. می‌توانم بپذیرم که آن یکی یک اشتباه بود، اما هر دوتای آنها؟
از سوی دیگر، فراموشم نمی‌شود که از اول به چه دلیل همهٔ این‌ها اتفاق افتاده بود. چون زنی به سمت تام آمده بود تا از او به خاطر دلسوزی‌اش در زمان غم و اندوه از دادن شوهرش تشکر کند.
و باور می‌کنم. با مردهای زیادی آشنا شده‌ام و می‌توانم بگویم که تام مرد خوبی است. باور اینکه او واقعاً به من دروغ گفته باشد، سخت است.
می‌پرسم: «چطوره که توی سینچ حساب کاربری نداری؟»
لبخندی روی لب‌هایش نقش می‌بندد. «سؤال انحرافیه؟ تو و من الان داریم با هم قرار می‌ذاریم دیگه، درسته؟ می‌خوای یه حساب کاربری سینچ داشته باشم؟»
می‌گویم: «نه. فقط منظورم اینه که بیشتر مجردهای شهر این برنامه رو دارن.»
«علاقه‌ای به برنامه‌های دوست‌یابی ندارم.»
«پس چطور با خانم‌ها آشنا می‌شی؟»

bookxteria

نیشخندی به من می‌زند. «بیشتر دنبال دخترهایی هستم که خون دماغ می‌شن و بهشون پیشنهاد می‌دم که یه پیراهن سفید جدید براشون بخرم. معمولاً اثر می‌کنه.»

«هاها، خیلی خنده‌دار بود.»

یک ابرویش را بالا می‌دهد. «اما اگه ناراحتت می‌کنه، خوشحال می‌شم یه حساب کاربری توی تمام برنامه‌های دوستیابی برای خودم باز کنم.»

حالا دارد برای من باهوش‌بازی درمی‌آورد. که فکر می‌کنم با وجود سؤال‌هایی که پرسیده‌ام منصفانه است. «نه، ممنون.»

«یا...» دستش را از آن سمت میز دراز می‌کند و دستم را می‌گیرد. «...شاید بتونی حساب کاربری خودت رو حذف کنی و فقط با همدیگه باشیم. این چطوره؟»

نفسم را حبس می‌کنم. حتی بااینکه رابطه‌ام با تام خیلی جدی‌تر شده است، اما وقتی این را از او می‌شنوم باز هم غافلگیر می‌شوم. مخصوصاً با توجه به عشق فراموش‌نشده‌اش. غافلگیر شدم، اما ناراحت نه. راستش دقیقاً برعکس. شاید او بالاخره آماده است که آن دختر دبیرستانی مرحوم را فراموش کند.

می‌گویم: «خیلی خوب به نظر می‌رسه.»

و اینگونه است که صاحب یک دوست می‌شوم.

bookxteria

فصل سی و نه
دو ماه بعد

سیدنی

نام قهوه‌اش را با نصف بستهٔ شکر می‌نوشد.

همیشه قهوه‌اش را به همین شکل آماده می‌کند. وقتی پیشخدمت قهوه‌اش را برایش می‌آورد، بسته شکر را برمی‌داد، وسط بسته را سوراخ می‌کند و بعد دقیقاً نیمی از بسته را داخل قهوه‌اش خالی می‌کند. اگر کافی نباشد، آن وقت بسته را برمی‌دارد و چند دانه شکر دیگر در مایع سیاه رنگ می‌ریزد. کاری که می‌کند عملاً از روی علم و دانش است.

وقتی دو ماه با کسی بیرون بروی، کم‌کم این چیزها را در موردش متوجه می‌شوی. همین زمان است که کم‌کم تفاوت‌ها خودشان را نشان می‌دهند.

مراسم همیشگی شکر ریختنش را تماشا می‌کنم و از او می‌پرسم: «اگه تصادفاً قهوه‌ت رو با یه بستهٔ کامل شکر بخوری، چی می‌شه؟» یکشنبه بعدازظهر است ما در یک ناهارخوری غذای سبک خوشمزه‌ای خورده‌ایم.

نیشخندی به من می‌زند و می‌گوید: «خب معلومه، می‌میرم. خودت چی؟ اگه قهوه‌ت رو طوری نخوری که نصفش خامه باشه، چه اتفاقی می‌افته؟»

«هی، این‌قدر هم که می‌گی نیست.»

«نیست؟ به فنجونت نگاه کن، رسماً داری خامه می‌خوری، فقط یه ذره قهوه توش هست.»

خب، کاملاً هم در اشتباه نیست. بنابراین هر دو خصلت‌های خودمان را داریم، اما در کل خصلت‌های او بسیار تحمل‌کردنی هستند. بارها به آپارتمانم آمده است و هیچ‌وقت در توالت را باز نمی‌گذارد. یا روی توالت را کثیف نمی‌کند یا با یک بار دستشویی رفتن نصف دستمال دستشویی را مصرف نمی‌کند. به طور کلی در موارد مربوط به این خیلی خوب عمل می‌کند، درحالی‌که این موضوع درمورد اکثر مردان صدق نمی‌کند.

علاوه بر عادات خوبش، خصلت‌های خوب دیگری هم دارد. سخاوتمند است... وقتی با هم هستیم، همیشه هزینهٔ همه‌چیز را پرداخت می‌کند و هر وقت در فروشگاهی از او می‌پرسند که آیا می‌خواهد به خیریه‌ای کمک کند، همیشه جوابش بله است. همان

bookxteria

CamScanner

فیلم‌هایی را دوست دارد که من خوشم می‌آید، یا دست‌کم وانمود می‌کند که دوست دارد. گاهی‌اوقات با صدای بلند و حالت خنده‌داری قهقهه می‌زند. اگر هم یکی از آن خونریزی‌های حماسی‌ام پیش بیاید، چه از ناحیهٔ بینی، چه انگشت یا خدا می‌داند چه جای دیگری، وحشت نمی‌کند که این با توجه به رفتار مردان دیگر یک معجزه است.

کارش همیشه فوق‌العاده است. همچنان روی همان ارزیابی اولیه‌ام درمورد او پابرجا هستم.

از همه جهت عالی نیست. مثل جیک او هم معتاد به کارش است. زمان زیادی توی بیمارستان است که شامل آخر هفته‌ها هم می‌شود و بدترین بخش ماجرا فکر کردن به این است که وقتی آنجاست در حال انجام چه‌کاری است. اجساد را می‌بُرد. گاهی‌اوقات بعد از کارش به خانهٔ من می‌آید و نمی‌توانم به این موضوع فکر نکنم. آزاردهنده‌ترین بخش ماجرا این است که بعد از آن کاری که کل روز انجام داده، پیش من آمده است.

اما فکر می‌کنم آن‌قدر مدت طولانی‌ای این کار را کرده که دیگر برایش عادی شده است. احتمالاً دیگر اصلاً اذیتش هم نمی‌کند.

وقتی آخرین تکهٔ تست فرانسوی‌ام را تمام می‌کنم، یک پسر کوچولو از کنار میزمان می‌دود و می‌گذرد. پدر و مادرش هم با فاصلهٔ کمی پشت سرش هستند. پسربچه شاید سه سالش باشد و خیلی دوست‌داشتنی است. یک دست لباس زیبا به تن داد و موهایش هم مجعد و طلایی رنگ هستند. تام حرکت بچه را با حالت بسیار پرمحبتی تماشا می‌کند.

می‌گویم: «بچهٔ بانمکیه.»

سر تکان می‌دهد و یک لحظه اندوهی در صورتش دیده می‌شود. سرانجام می‌گوید: «بله.»

عجیب است، چون لحظاتی هست که تام به نظر می‌رسد از هرگونه تعهدی وحشت دارد. بااین‌حال وقت‌هایی هم هست که مثل حالا خانواده‌ای را می‌بینیم... و من می‌توانم اشتیاق را در چشمانش ببینم.

قبلاً نرم نرمک ایدهٔ بچه‌دار شدن را مطرح کرده‌ام، فقط برای اینکه ببینم تکلیفم چیست. فقط سعی داشتم نظر کلی‌اش را درمورد فکر پدر شدن بدانم. اما او بدجور طفره رفته بود.

تام دستم را روی میز می‌گیرد و به من لبخند می‌زند. با نگاهش رگ‌های آبی

پشت دستم را دنبال می‌کند. این کاری است که زیاد انجام می‌دهد. تعجب می‌کنم که ذهنش درگیر چه فکری است. به نظر می‌رسد که می‌خواهد یک حرفی بزند، اما مطمئن نیست که باید بگوید یا نه.

می‌پرسد: «می‌دونی چرا رگ‌ها آبی هستن؟»

خب، قطعاً این چیزی نبود که انتظار داشتم بگوید. «برای اینکه خون توی رگ‌ها اکسیژن ندارن؟»

«این یه تصور غلط اما رایجه.» انگشت شستش را روی رگی که از پشت دستم می‌گذرد، فشار می‌دهد. «اما اشتباهه. خون بدون اکسیژن باز هم قرمزه. هرچند تیره‌تره. دلیل آبی بودن رگ‌ها اینه که پوست نور آبی رو جذب می‌کنه. چربی زیر جلدی فقط به نور آبی اجازه می‌ده به رگ‌ها نفوذ کنن، برای همین این همون رنگیه که از طریق شبکیه‌ت دریافت می‌شه و می‌بینی.»

تام همیشه پر از حقایق جالبِ مثل این است. توی یکی از قرارهایمان یک سخنرانی خودجوش درمورد عامل فون ویلبراند برایم کرد. بعد از آن کمی خجالت‌زده به نظر می‌رسید، اما به نظرم خیلی بامزه بود که به خودش زحمت داده بود درمورد اختلال ژنتیکی‌ام یاد بگیرد.

یعنی، خب، حتماً در این مورد مطالعه کرده بود دیگر. اصلاً ممکن نیست که تمام این‌ها را از ذهن خودش بیرون کشیده باشد.

می‌گویم: «خب، دوست داری امروز عصر یه فیلم ببینیم؟»

«راستش نمی‌تونم.»

«سر کار می‌ری؟»

سر تکان می‌دهد. «مامانم امروز صبح با ماشین به سمت اینجا راه افتاده و من می‌خوام ببینمش. میاد خونهٔ من، برای همین شام رو با هم می‌خوریم.»

از آنجایی که پدرش اصلاً نیست، به نظر می‌رسد که رابطهٔ خوب و سالمی با مادرش دارد. «می‌خوای بیام؟»

دستش را عقب می‌کشد. دیگر به رگ‌های من یا چرایی آبی رنگ بودنشان علاقه‌ای ندارد. به نظر می‌رسد که می‌خواهد قهوه‌ای را که تازه خورده است، بالا بیاورد. «برای شام با مادرم؟»

خب، جواب سؤال همین است، مگر نه؟ «نباید طوری این رو بگی که انگار بهت زهر تعارف کردم.»

«ما تازه چند ماهه که همدیگه رو می‌شناسیم، سیدنی.»

گونه‌هایم آتش می‌گیرد. کاملاً اشتهایم به تست فرانسوی‌ام را از دست داده‌ام.

«درسته، درک می‌کنم.»

«چند ماه خیلی طولانی نیست.»

«گفتم که درک می‌کنم.»

تام با دستمال سفره‌اش بازی می‌کند و معلوم است که سعی دارد راهی برای درست کردن جو بینمان پیدا کند. این اولین‌باری نیست که چنین واکنشی از طرف او می‌بینم. وقتی یک یا پیشنهاد قرار چهار نفره با گرچن و رندی داده بودم هم طوری به نظر می‌رسید که انگار نزدیک بود سکته کند. بله درست می‌گوید... مدت کوتاهی است که با هم قرار می‌گذاریم. اما کاش وقتی چنین پیشنهادهایی می‌دادم این قدر بد واکنش نشان نمی‌داد.

زمزمه می‌کند: «شاید دفعهٔ بعد.»

آره حتماً. اما چه‌کاری از دستم برمی‌آید؟ یا می‌توانم این مرد را به خاطر اینکه مشکل تعهد داشتن دارد، رها کنم، یا می‌توانم امیدوار باشم که همه‌چیز تغییر کند و به لذت بردن از بودن‌مان باهم ادامه بدهم.

می‌پرسم: «خب، با مامانت چی کار می‌کنین؟»

چانه‌اش را می‌مالد. «داشتم به این فکر می‌کردم که به رستوران خاورمیانه‌ای که چند هفته پیش به زور بردیم، ببرمش. واقعاً خوب بود. دوباره بگو اسمش چی بود؟»

«اوه، اجازه بده یه نگاهی بندازم.»

تام جرعه دیگری از قهوه‌اش می‌نوشد و من هم زمان توی تلفنم می‌چرخم و سعی می‌کنم اسم رستورانی که به آن رفته بودیم، پیدا کنم. گرچن آن را توصیه کرده بود. بنابراین پیام‌های متنی‌مان را مرور می‌کنم. درحالی‌که این کار را می‌کنم، بیشخدمتی می‌آید و بی‌شرمانه با تام حال و احوال می‌کند. اما آفرین به او که در جواب فقط لبخند مؤدبانه‌ای می‌زند. خیلی جذاب است، اما اصلاً اهل لاس زدن نیست و من واقعاً از این اخلاقش خوشم می‌آید.

در نهایت لینک اسم و آدرس رستوران را پیدا می‌کنم. لینک را کپی می‌کنم و برای نام پیامک می‌کنم.

به او می‌گویم: «لینکش رو برات فرستادم.»

به تلفنش که از یک زمانی به بعد روی میز گذاشته است، نگاه می‌کنم و منتظر می‌مانم صدایی بدهد. اما ساکت باقی می‌ماند.

می‌گویم: «چه عجیب. پیامک اسم و آدرس رستوران رو گرفتی؟»

«اوه...» به صفحهٔ تلفنش نگاه می‌کند که سیاه است. «آره فکر کنم.»

«از کجا می‌دونی؟ حتی به گوشیت دست هم نزدی و صفحهٔ تلفنت هم سیاهه.»

«خب، تلفن روی حالت سکوته.»

«نه نیست. ده دقیقه پیش صدا داد.»

«نمی‌دونم.» تلفنش را برمی‌دارد و توی جیبش می‌گذارد. «مطمئنم که پیامکت رو گرفتم. به‌هرحال واقعاً می‌خوای وقتی با هم غذا می‌خوریم، به تلفنم نگاه کنم؟»

«وقتی داریم غذا می‌خوریم مرتباً به تلفنت نگاه می‌کنی!»

«خب از سر کارم پیام می‌گیرم. باید ببینم مهمن یا نه.»

نمی‌دانم چرا تام دارد کله‌شقی می‌کند. از او نمی‌خواهم پشتک و وارو بزند... فقط می‌خواهم نگاهی به تلفنش بیندازد تا بتواند تأیید کند که پیامم را گرفته است. فقط نیم ثانیه طول می‌کشد.

با چشمانی ریز شده نگاهش می‌کنم. «چرا در این مورد این قدر عجیب و غریب رفتار می‌کنی؟ چرا نمی‌تونی بهم بگی که پیامک رو دریافت کردی یا نه؟»

«یا مسیح. باشه.» تلفن را از جیبش درمی‌آورد و روی صفحه‌اش انگشت می‌زند. «پیامت رو گرفتم، خب؟»

«پس بگو اسم رستوران چیه؟»

نام به صفحه و بعد به صورتم نگاه می‌کند. آهی بلند می‌کشد و می‌گوید: «باشه. پیامکت رو نگرفتم.»

بسیارخب، حالا دیگر کاملاً گیج شده‌ام. چرا باید در این مورد به من دروغ بگوید؟ اصلاً با عقل جور درنمی‌آید. «پس باید دوباره برات بفرستم؟»

فکش منقبض می‌شود. «بعداً بفرست.»

bookteria

CamScanner

اما به حرفش گوش نمی‌دهم. برای بار دوم پیامک را می‌فرستم و نگاهش می‌کنم.

«گرفتیش؟»

«من... تلفنم خرابه. نگران نباش مامانم غذاهای ایتالیایی رو بیشتر دوست داره.»

دارد روی صندلی به خود می‌پیچد. خیلی معذب به نظر می‌رسد. لعنتی، اینجا چه خبر است؟

می‌گویم: «یه پیامک برام بفرست.»

«چی؟ چرا؟»

«چرا نمی‌خوای برام پیامک بفرستی؟»

تام بالاخره تلفن همراهش را روی میز می‌گذارد. می‌گوید: «ببین، این تلفن کاری منه. برای همینه که پیامک‌هات رو دریافت نمی‌کنم.»

«تلفن کاریت؟» به آیفونش نگاه می‌کنم که شبیه تمام گوشی‌های آیفون استانداردی است که همه دارند. کاملاً شبیه همانی است که همیشه همراهش دارد.

«پس تلفن شخصیت کجاست؟»

«همراهم نیست. توی خونه‌ست.»

«پس تلفن کاریت رو با خودت این طرف و اون طرف می‌بری، نه تلفن شخصیت رو؟»

شانه بالا می‌اندازد. «فکر کنم. همون‌طور که گفتم باید مطمئن بشم مسئله واجبی سر کارم پیش نمی‌آد.»

«چه‌کار واجبی؟ بیمارهات همین حالا هم مردن!»

تلفنش را دوباره توی جیبش برمی‌گرداند. «ببین، سؤالی ازم پرسیدی و من هم جوابت رو دادم. نمی‌دونم چی ازم می‌خوای.»

چه می‌خواهم؟ می‌خواهم بدانم چرا شماره تلفنی که از او دارم، شماره تلفن اصلی‌اش نیست. چون باور ندارم تلفنی که تمام مدت همراهش است، تلفن شخصی‌اش نباشد. این مزخرف‌ترین بهانه‌ای بود که تا حالا شنیده‌ام.

اما اصرار کردن برای جواب گرفتن فایده‌ای ندارد. ولی یک چیزی در این میان بسیار واضح است...

تام حاضر نیست حقیقت را به من بگوید.

booxteria

فصل چهل
گذشته

تام

تقریباً به محض اینکه از مدرسه به خانه می‌رسم، مادرم دوباره با من تماس می‌گیرد. باز هم قبل از جواب دادن تردید می‌کنم. احتمالاً خبر ناپدید شدن آلیسون را شنیده است و از شنیدن اینکه پدرم هم پیدایش نیست، اصلاً هیجان‌زده نمی‌شود. تا فردا برنمی‌گردد و من هم نمی‌خواهم وحشت کند.

اما باید جواب تلفن را بدهم. با توجه به همهٔ اتفاقاتی که در جریان است، اگر جواب ندهم، احتمالاً ظرف یک ساعت پلیس جلوی در خانه‌ام ظاهر می‌شود. باید وانمود کنم که همه چیز کاملاً خوب است. این کارم لایق اسکار گرفتن است.

درحالی‌که سعی می‌کنم تا حد امکان عادی به نظر برسم، می‌گویم: «سلام مامان.»

صدایش از آن سمت خط می‌لرزد. «تامی! خیلی نگرانت بودم! توی اخبار درمورد اون دختر گمشده شنیدم. دختره دوست دیزی نیست؟»

می‌گویم: «فکر کنم، خوب نمی‌شناختمش.»

محض رضای خدا، چرا نمی‌توانم در موردش با فعل گذشته صحبت نکنم؟

اما انگار مادرم متوجه این موضوع نمی‌شود. ادامه می‌دهد: «خیلی وحشتناکه. مخصوصاً بعد از اون دختره که معلوم شد مرده. درمورد اینکه چه اتفاقی ممکنه براش افتاده باشه، شنیدی؟»

حتی بااینکه می‌توانم اطلاعات خیلی دسته اولی به او بدهم، می‌گویم: «نه.»

می‌گوید: «خیلی خب. حالت خوبه؟»

«خوبم.»

«پدرت کجاست؟»

می‌دانستم این سؤال پرسیده می‌شود. «رفته سر کار.»

«راستش تصمیم گرفتم با سر کارش تماس بگیرم و اون‌ها گفتن امروز سر

و کله‌ش سر کار پیدا نشده.» مکثی می‌کند. «طبقهٔ بالا خوابه؟ نیاز نیست براش لاپوشونی کنی.»

«من، اوم...» اگر بگویم که طبقهٔ بالا خواب است، ممکن است از من بخواهد که بیدارش کنم. نمی‌توانم در این مورد خطر کنم. «تازه رفته. گفت می‌ره میخونه.»

از روی تجربه می‌دانم که هیچ‌کسی در میخانه جواب تلفن را نمی‌دهد. با این دروغ احساس امنیت می‌کنم.

«باشه.»

مادرم آهی طولانی می‌کشد. خیلی نگران به نظر می‌رسد و تقریباً نزدیک است دلم برایش بسوزد، اما نمی‌سوزد. به خاطر کاری که با آن مرد کردم، قرار است زندگی‌اش تغییر کند و بهتر شود. زندگی هر دو نفرمان قرار است بهتر شود.

خب، تا وقتی که من گیر نیفتم.

می‌گوید: «فردا می‌آم خونه، فقط... مراقب خودت باش عزیز دلم.»

«هستم، مامان.»

«حس می‌کنم اون بیرون یه چیز خیلی بد هست. فقط توی خونه بمون و هیچ‌کسی جز پدرت رو به داخل راه نده.»

پس... می‌شود هیچ‌کس.

فردا مادرم به خانه می‌آید و من مجبورم او را متقاعد کنم که نباید به خاطر پدرم با پلیس تماس بگیریم. کار خیلی سختی نیست. از تماس گرفتن با پلیس به خاطر کارهای مزخرف پدرم نفرت دارد. چون باعث می‌شود عین آشغال‌ها به نظر برسیم. اما مطمئناً این اولین‌باری نمی‌شود که کسی به خاطر کارهای پدرم با پلیس تماس می‌گیرد. توی شهر کوچک ما به احمق بودن در مستی شهره است.

اما درمورد آلیسون، این یک مشکل متفاوت است. فقط باید به بهترین‌ها امید داشته باشم.

bookxteria

فصل چهل و یک

امروز در مدرسه هیچ تکلیفی به ما داده نشد. چون ناپدید شدن آلیسون بسیار حواس همه را پرت کرده بود. بنابراین بیشتر بعد از ظهر و عصر را به تماشای اخبار محلی گذرانده‌ام. سعی کردم چند سریال کمدی تماشا کنم، اما نتوانستم تمرکز کنم و در نهایت دوباره به تماشای اخبار برگشتم.

اکثراً همان داستان دوباره و دوباره تکرار می‌شود. آلیسون دنزینگر هفده ساله صبح امروز از خانه‌اش ناپدید شده بود. پلیس در جستجوی او و پیگیری چندین سرنخ امیدوارکننده است. هنوز هیچ فرد خاصی بابت ناپدید شدن او دستگیر نشده است. از یک جایی به بعد خودم را مجبور می‌کنم که شام بخورم... کمی چیپس و آبجو. یک جایی بین بازکردن پاکت چیپس و تمام کردنش روی کاناپه خوابم می‌برد. اصلاً فکر نمی‌کنم امکانش وجود داشته باشد، اما بیشتر از سی و شش ساعت گذشته را بیدار بوده‌ام.

با شنیدن صدای زنگ تلفن همراهم ناگهان از خواب می‌پرم و به قلمرو هشیاری برمی‌گردم. آن را گوشهٔ کاناپه پیدا می‌کنم و با دیدن اسم دیزی قبلم محکم می‌تپد. از صبح که در آغوشم گریسته بود، دیگر با او صحبت نکرده بودم.

«نام...» وقتی جواب تماس را می‌دهم، در حال گریه کردن است. انگار هیچ‌وقت دست از زانوی غم بغل گرفتن برنمی‌دارد. «اوه تام...»

«چی؟ چی شده؟» تقریباً وحشت کرده‌ام که می‌خواهد بگوید پدرش راه افتاده تا من را دستگیر کند.

«آلیسون رو پیدا کردن.»

به اندازهٔ کسری از ثانیه به ذهنم می‌رسد که اتفاق خوبی است. آلیسون فقط فرار کرده بود و حالا پیدا شده است. و شاید هم پدرم الان واقعاً توی میخانه باشد.

فقط اینکه اگر اتفاق خوبی است، چرا دیزی با این شدت گریه می‌کند؟

«همین الان جسدش رو از رودخونه بیرون کشیدن.» هق‌هق‌هایش تقریباً عصبی شده است. «تام...»

bookxteria

رودخانه. همان‌جایی که اسلاگ اول می‌خواست پدرم را داخلش بیندازد. جای مورد علاقهٔ اوست.

دیزی چنان به گریه می‌افتد که نمی‌تواند جزئیات بیشتری به من بدهد. چیزی هم توی اخبار ندیده‌ام. بنابراین فکر می‌کنم که دیزی باید خبر را از پدرش شنیده باشد. کنجکاوم که به دیزی چه چیزی گفته است.

دیزی می‌گوید: «مثله شده بود. وقتی پدرم در موردش پشت تلفن حرف می‌زد، این رو شنیدم. گفت اون... به نظر می‌رسه که شکنجه‌ش کردن.»

مثل برندی. وقتی یادم می‌آید که زمان بازجویی مجدد از بعضی بچه‌ها اسم اسلاگ هم صدا زده شده بود، احساس می‌کنم دلم فرو می‌ریزد. فکر می‌کردم خیلی کم او را می‌شناسد، اما ظاهراً اشتباه می‌کردم.

من چه چیزی را آزاد کرده بودم؟

صداهای بلندی از آن سمت خط می‌شنوم و صدای دیزی وقتی حرف می‌زند، آرام می‌شود. «بهتره برم. پدرم نمی‌خواد باهات حرف بزنم.»

حتی بااینکه حدسش را می‌زدم، اما انگار چاقویی در سینه‌ام فرو رفت. «نمی‌خواد؟»

«خیلی عذرمی‌خوام. مشکل تو نیستی... دیگه به هیچ کدوم از بچه‌های دبیرستان اعتمادی نداره.»

شنیدن اینکه مظنون اصلی پرونده نیستم، موجب آرامشم می‌شود. هرچند اصلاً چرا باید باشم؟ تنها چیزی که او می‌داند این است که من و آلیسون با هم کنار نمی‌آمدیم. بله، من همان دوست اسرارآمیزی هستم که با برندی قبل از کشته شدنش دیدار کردم، اما تا جایی که من می‌دانم، رئیس‌پلیس از این موضوع خبر ندارد. تنها کسی که می‌دانست آلیسون بود که او هم مرده است.

پیش از اینکه بتوانم حرف دیگری بگویم، صدای بلند دیگری از آن سوی خط به گوش می‌رسد. «باید برم، تام. بعداً باهات صحبت می‌کنم.»

توی تلفن می‌گویم: «دوستت دارم دیزی.» اما او تلفن را قطع کرده است.

فصل چهل و دو

صبح روز بعد، هیچ کم و کاستی در پوشش خبری درمورد آلیسون دنزینگر وجود ندارد. فیلم رودخانه‌ای را که آلیسون در آن پیدا شده، حدود پنج میلیون‌بار دیده‌ام و باز هم دوباره و دوباره به تماشایش ادامه می‌دهم.

مدرسه تعطیل می‌شود، بنابراین فقط توی خانه می‌مانم. تنها و با وسواس در حال تماشای اخبار هستم. می‌خواهم با اسلاگ تماس بگیرم. یا به او پیامک بفرستم، اما می‌ترسم کسی خط تلفنمان را شنود کند. یا چیزی مثل این.

به‌هرحال تنها کسی که واقعاً دلم می‌خواهد با او صحبت کنم، دیزی است.

مادرم حدود ساعت چهار از در وارد می‌شود و کیف بزرگی هم روی شانه‌اش آویزان است. سریع از روی کاناپه بلند می‌شوم تا به او در داخل آوردن کیفش کمک کنم. اما خیلی بیشتر از این کار به بغل کردنم علاقه دارد. بنابراین کیف را رها می‌کنم.

«وای تامی.» خیلی محکم فشارم می‌دهد. اما برخلاف پدرم، مادرم خیلی کوچک‌تر از من است و حتی اگر بخواهد هم نمی‌تواند به من صدمه‌ای بزند. «خیلی نگرانت بودم!»

«خوبم.»

«اما اون دختره...» مادرم از من فاصله گرفت. «جسدش رو پیدا کردن، مگه نه؟»

«بله درسته.» و حالا می‌توانم هرچقدر که بخواهم درمورد او با فعل گذشته صحبت کنم.

لحظه‌ای لب‌هایش را به هم می‌فشارد و ساکت می‌ماند.

از فرصت استفاده می‌کنم و دوباره کیفش را برمی‌دارم. «برات می‌برمش بالا.» پیش از اینکه بتواند اعتراض کند، کیف بزرگش را از شانه‌ام آویزان می‌کنم و از راه‌پله به بالا می‌دوم. آن را به اتاق‌خواب پدر و مادرم می‌برم و روی تخت می‌گذارمش. پدرم در دو شب گذشته روی این تخت نخوابیده است، اما هیچ‌وقت

هم به خودش زحمت مرتب کردن تخت را نمی‌دهد. بنابراین ملحفه‌ها از دو روز پیش همچنان به هم ریخته هستند. طوری که می‌توانست همین دیشب اینجا خوابیده باشد. هیچ‌کس نمی‌تواند خلافش را ثابت کند.

وقتی از راه‌پله پایین می‌آیم، مادرم توی اتاق نشیمن ایستاده و انگشتانش را در هم می‌پیچاند. «تام، پدرت کجاست؟»

عالی شد. هنوز از راه نرسیده پرس و جو را شروع کرده است. فکر کردم شاید دست‌کم تا وقت شام فرصت داشته باشم. «فکر می‌کنم سر کارش.»

«به فروشگاه زنگ زدم، امروز هم سر کار نرفته.»

شانه‌ای بالا می‌اندازم. «خب نمی‌دونم.»

«امروز صبح دیدیش؟»

«بله.»

لب پایینش را می‌جورد. «می‌دونی، ماشینش توی گاراژه. می‌خواستم ماشین خودم رو پارک کنم که دیدم ماشینش اونجاست.»

«فکر کنم هرجا که رفته، پیاده رفته.»

انگار اصلاً پدرم به عمرش جایی پیاده رفته است. هیچ‌وقت فرصت در مستی رانندگی کردن را از دست نمی‌دهد. اما چندتایی دوست دارد که ممکن است آن‌ها او را به جایی رسانده باشند.

می‌دانستم که ماشین باعث می‌شود مادرم مشکوک شود. اما خیلی بدتر بود اگر آن را جایی در کنار جاده یعنی جایی که پلیس به راحتی می‌توانست پیدایش کند، رها می‌کردم. اخم می‌کند. «اما امروز صبح دیدیش؟»

«قبلاً هم این رو ازم پرسیدی و گفتم بله.»

نگاهش را پایین می‌اندازد. انگار دارد دنبال چیزی می‌گردد. از تلاش برای اینکه بفهمم دنبال چه می‌گردد، نزدیک است خل شوم که ناگهان می‌گوید: «فرشم کو؟»

یا مسیح، فرش گمشده. این را یادم رفته بود. «روش آب زرشک ریختم و لکه شد. برای همین انداختمش دور.»

چشمانش از کاسه بیرون می‌زنند. «انداختی دور؟ تام، نباید این کار رو می‌کردی! می‌تونستم بشورمش.»

«می‌بخشید. لکهٔ خیلی بدی بود و فکر کردم هیچ کاری نمی‌شه براش کرد.»

«هنوز اون بیرونه یا...؟»

«ببخشید. ماشین حمل زباله بردش. دیگه خیلی دیره.»

آهی می‌کشد. «وای، تام. ای‌کاش این کار رو نمی‌کردی. واقعاً عاشق اون فرش بودم. می‌دونم که یه خرده پاره شده بود و به پامون می‌گرفت، خیلی وقت بود که داشتمش و بهش وابسته شده بودم.

یک جورهایی احساس می‌کنم که اگر به او بگویم چه اتفاقی برای پدر افتاده است، باز هم چنین گفتگویی بین ما شکل می‌گیرد، یا خیر.

«به هر حال...» نگاهی به ساعتش می‌اندازد. «می‌رم یکی دو ساعتی بخوابم. بعدش شام می‌پزم. فکر می‌کنی پدرت به موقع بیاد که با ما شام بخوره؟»

«گفت احتمالاً نیاد.»

اصلاً متعجب به نظر نمی‌رسد. «باشه، پس خودمون دو نفریم.»

با شانه‌هایی آویزان از راه‌پله بالا و به سمت اتاق‌خوابشان می‌رود. نگاهش می‌کنم که به انتهای پله‌ها می‌رسد و منتظر صدای بسته شدن در اتاق می‌مانم تا تلویزیون را روشن کنم و باز هم اخبار ببینم.

bookxteria

فصل چهل و سه
زمان حال

سیدنی

«باشه، موافقم... موضوع اون گوشی فوق‌العاده عجیبه.»

از آن‌جایی‌که تام سر جریان تنها شام خوردن با مادرش حالم را گرفته بود، به آپارتمان رندی و گرچن رفته‌ام. رندی برای رتفق و فتق امور رفته است، اما گرچن مایل است کل داستان نرسیدن تماس‌ها و پیامک‌هایم به تلفن تام را بشنود. او هم کاملاً گیج به نظر می‌رسد.

گرچن درحالی‌که یک مشت ذرت بوداده را در دهانش فرو می‌برد، می‌پرسد: «فکر می‌کنی یعنی چی؟» گرچن از آن آدم‌هایی است که همیشه حس می‌کند وقتی پیشش می‌روم، باید یک میان وعده‌ای چیزی آماده کند. مثلاً یک جور شیرینی.

شانه‌ای بالا می‌اندازم. «خب، به نظرم اصلاً خوب نیست که معلوم شده اون از یه تلفن مخفیانه برای تماس گرفتن و پیامک دادن بهم استفاده می‌کنه.»

«می‌تونست حقیقت رو بهت بگه. خودت گفتی یه معتاد به کاره، پس با عقل جور در می‌آد که بخواد تلفن کاریش رو همراهش داشته باشه. مثل ما هم کیف نداره که بتونه چندتا گوشی رو با هم ببره و بیاره.»

«آره...» کمی ذرت بوداده‌ای که گرچن کاسهٔ چوبی آن را روی میز جلومبلی گذاشته است، برمی‌دارم. «خیلی ماجرا رو بزرگش نمی‌کردم، ولی وقتی شروع کردم به سؤال پرسیدن در این مورد خیلی معذب شد. واقعاً به نظر می‌رسید که داره یه چیزی رو پنهون می‌کنه.»

چشم‌هایش درشت شد. «خب فکر می‌کنی داره چی رو پنهون می‌کنه؟ فکر می‌کنی ممکنه متأهل باشه؟»

«واقعاً واقعاً این‌طور فکر نمی‌کنم. آپارتمانش رو دیدم. هیچ زنی اونجا زندگی نمی‌کنه. بعلاوه اصلاً به نظر نمی‌رسه که نگران دیده شدن توی فضای عمومی باشه.»

booktera

هرچند...

هر وقت برای صرف غذا بیرون می‌رویم، به رستوران متفاوتی می‌رویم. همیشه. من و جیک یک رستورانی داشتیم که تقریباً هر آخر هفته به آنجا می‌رفتیم. اما به نظر می‌رسد که تام در برابر داشتن یک پاتوق بسیار مقاومت می‌کند.

«خب... پس چی؟»

نمی‌دانم چه فکری باید بکنم. واقعاً فکر نمی‌کنم پای زن دیگری در این میان باشد. اما این واقعیت که تام فقط تلفن کاری‌اش را با خودش دارد، نشانهٔ بدی است... این یعنی که حتی بیشتر از آن چیزی که گمان می‌کردم، معتاد به کارش است. این همان کاری است که جیک هم می‌کند و همه می‌دانیم که چه نتیجهٔ محشری داشته است.

اصلاً دلم نمی‌خواهد رابطه‌ام با تام مثل رابطه‌ام با جیک از هم بپاشد. خیلی مرد خوبی است. مرد شیرین و باهوشی است و مادرش را دوست دارد. همین‌طور خوش قیافه هم هست.

وای خدای من، واقعاً دارم عاشقش می‌شوم.

گرچن پیشنهاد می‌دهد: «بیا با هم شام بخوریم. آدم‌شناس خیلی خوبی هستم. در عرض دو ثانیه بهت می‌گم که تو رو توی آب نمک گذاشته یا نه.»

«می‌بخشید اما اون نمی‌آد.»

«چرا نمی‌آد؟»

«وقتی پیشنهاد دادم که با دوست‌هام آشنا بشه، باید صورتش رو می‌دیدی. بهت که گفتم... مشکل تعهد داره.» صورتم را جمع می‌کنم. «هنوز هم عاشق دختریه که توی دبیرستان عاشقش بود.»

گرچن دستش را روی دهانش می‌گذارد. «خدای من! توی دبیرستان؟ جدی؟»

«می‌دونم، اما به نظر می‌رسه که می‌خواست باهاش ازدواج کنه. و بعد دختره مرده یا همچین چیزی. وقتی داشت در موردش صحبت می‌کرد، خیلی ناراحت به نظر می‌رسید.»

«وای، اما خیلی شیرینه.»

به بالشتک‌های کاناپه تکیه می‌دهم و سرم گیج می‌رود. نمی‌دانم چه‌کار کنم. واقعاً

دارم عاشق تام می‌شوم، اما هم‌زمان پرچم‌های سرخ هشدار زیادی هم در این ماجرا وجود دارد که تقریباً کل این رابطه را پذیرفتنی نمی‌کند. می‌توانم با عدم تمایلش به دیدن دوستانم کنار بیایم، اما این ماجرای تلفن همراهش واقعاً آزارم می‌دهد. شاید باید از جیک بخواهم که پیشینه‌اش را بررسی کند.

البته، این کار کاملاً تحقیرآمیز است. نمی‌خواهم به جیک بگویم او آن قدر غیرقابل اعتماد است که اگر بخواهم رابطه‌مان را ادامه بدهم، به بررسی پیشینه‌اش نیاز دارم. ترجیح می‌دهم که جیک فکر کند با مردی شگفت‌انگیز آشنا شده‌ام و این اوست که با وقت نگذاشتن برای من ضرر کرده است.

بعلاوه جیک سرش شلوغ است. توی روزنامه‌ها هیچ خبری از دستگیری قاتل بانی یا دو زن دیگر ندیده‌ام. اگر کسی را دستگیر کرده بودند، مطمئناً با خبر می‌شدم.

گرچن می‌گوید: «به‌هرحال نمایشگاهم توی موزه به زودی تعطیل می‌شه. می‌خوام قبل از تعطیل شدن بیای و یه نگاهی بندازی!»

می‌خندم. «قبلاً دیدمش!»

موافقت می‌کند: «می‌دونم. اما می‌خوام قبل از اینکه نمایشگاه جمع بشه دوست‌هام بیشتر از یه بار بیان و ببیننش! خیلی سخت روش کار کردم!»

«می‌دونم که سخت روش کار کردی. توی این چند ماهه گذشته مرتباً در موردش صحبت کردی.» بانی واقعاً از اینکه گرچن مرتباً در موردش حرف می‌زد، اعصابش خرد می‌شد، اما دیگر حرفی در این مورد نمی‌زنم. هیچ فایده‌ای ندارد که با یادآوری آن خاطرات باعث شوم گرچن فکر کند که دوستش گاهی‌اوقات واقعاً او را آزاردهنده می‌دید.

می‌گوید: «داره من رو می‌کشه. حتی شب قبل افتتاحش هم تا نیمه شب توی موزه بودم و روش کار می‌کردم!»

اخم می‌کنم. یک چیزی درمورد اظهارات گرچن من را به خودش مشغول می‌کند، اما نمی‌توانم کاملاً انگشتم را رویش بگذارم. قبل از اینکه بتوانم سر در بیاورم، کلیدی توی قفل می‌چرخد و چشم‌های گرچن برق می‌زند. «رندی برگشت! موندم چی گرفته...»

می‌گویم: «مگه قرار بود چیزی بگیره؟»

گرچن توضیح می‌دهد: «یکی از مستأجرها به خاطر کارهای اضافه‌ای که براش انجام داده، یه کارت هدیه بهش داده اون هم کارت هدیه رو به فروشگاه بزرگ میدون هرالد برد. گفت حالا که من به اینجا اسباب‌کشی کردم، می‌خواد یه هدیه برای یادبود این اتفاق واسه آپارتمان بخره. شیرین نیست؟»

«مثل یه تابلوی نقاشی؟»

«اصلاً نمی‌دونم. اما رندی سلیقهٔ فوق‌العاده‌ای داره. بنابراین مطمئنم که چیز خوبی خریده.»

رندی سلیقهٔ خوبی دارد؟ نگاهی به اطراف آپارتمان ساده‌شان می‌اندازم. آپارتمان با خوابگاه زمان دانشجویی‌اش فرق چندانی ندارد. تازه آن مرد فقط شلوار جین و تیشرت می‌پوشد. گاهی‌اوقات هم هودی. گرچن بر چه اساسی معتقد است که او خوش‌سلیقه است؟ حالا هرچی. گرچن عاشق است و فکر می‌کند رندی خارق‌العاده است.

رندی ناگهان می‌پرد توی آپارتمان و چیزی بزرگ دست‌کم با شصت سانتی‌متر پهنا در دست دارد. اما کاملاً مطمئن نیستم آن چیز چی است... شبیه وسیله‌ای شیشه‌ای پر از خاک است. از حالت گرچن می‌تونم بگویم که او هم اندازهٔ خودم گیج شده است. روی پاهایش بلند می‌شود و دستانش را روی کمرش می‌گذارد.

می‌پرسد: «اون چیه؟»

رندی با غرور می‌گوید: «یه مزرعه مورچه!»

«یه چی؟»

اگر بگویم گرچن هیجان‌زده به نظر نمی‌رسد، دست‌کم گرفتن وضعیت است. درواقع به نظر می‌رسد که دلش می‌خواهد مشت محکمی به صورت رندی بکوبد. اما می‌ترسد که او مزرعه مورچه‌ها را رها کند و بشکند.

رندی تکرار می‌کند: «یه مزرعه مورچه‌ست. فکر کردم می‌تونیم اون رو کنار پنجره بذاریم. به این ترتیب می‌تونیم همهٔ کارهاشون رو توی مزرعه ببینیم.»

«وای نه!» انگار می‌خواهد مانع ورود او با آن آکواریوم شیشه‌ای پر از مورچه شود. «من اون چیز رو توی خونه‌م نمی‌خوام. به‌هیچ‌وجه.»

پیشانی رندی چین برمی‌دارد. «چرا؟ خیلی باحاله که.»

گرچن جیغ می‌کشد: «نه نیست! اگه مورچه‌ها آزاد بشن، چی؟»

«مورچه‌ها آزاد نمی‌شن.»

«قطعاً آزاد می‌شن!» گرچن دست‌هایش را بالا می‌گیرد و نگاهم می‌کند. «سیلنی، بیا کمکم کن.»

می‌گویم: «مزرعه مورچه توی خونه خیلی بده، رندی.»

او مزرعه مورچه‌ها را روی زمین می‌گذارد و گرچن به طور غریزی چند قدمی به عقب برمی‌گردد. «خب، نمی‌دونم می‌خوای چی کار کنم، گرچن. نمی‌تونم پسش بدم. می‌خوای دور بریزمش؟»

گرچن ناله می‌کند: «برام مهم نیست باهاشون چی کار می‌کنی! حتی می‌تونی همه‌شون رو بریزی توی توالت و سیفون رو بکشی.»

صورت رندی تیره می‌شود. «این کار رو نمی‌کنم. کار وحشتناکیه.»

گرچن واقعاً بابت آن مورچه‌ها وحشت کرده است و من نمی‌توانم سرزنشش کنم. من هم این مورچه‌ها را توی خانهٔ خودم نمی‌خواهم. کل صورت گرچن سرخ شده است و حالا حس می‌کنم دعوای بدی در راه است.

می‌گویم: «بهتره من برم، گرچن. اما، اوم... موفق باشی.»

هنگامی که با عجله از آپارتمان گرچن و رندی بیرون می‌روم، چیزی ذهنم را درگیر کرده است. حرفی است که گرچن گفته است. اما دقیقاً نمی‌توانم انگشت روی آن بگذارم.

بالاخره سر درمی‌آورم.

bookxteria

فصل چهل و چهار

در نهایت برای شام غذای چینی سفارش می‌دهم.

خیلی سفارش می‌دم. همیشه وقتی غذای چینی سفارش می‌دهم، خیلی زیاده‌روی می‌کنم. اما این‌طور نیست که بتوانم از یک پیک موتوری بخواهم با یک ظرف جوجهٔ رژیمی و کلم برکلی به اینجا بیاید. بنابراین در نهایت سه یا چهار بشقاب غذا سفارش می‌دهم. همیشه فکر می‌کنم بالاخره همه‌شان را می‌خورم. اما در نهایت آن قدر توی یخچال می‌ماند تا اینکه بوی بدی می‌گیرند. بعد هم باید همه‌شان را دور بریزم... یک هفته بعد، دوباره هوس غذای چینی می‌کنم و دوباره کل این ماجرا تکرار می‌شود. اسمش را چرخهٔ غذای چینی گذاشته‌ام.

وقتی دارم خوراک گوشت گاو می‌خورم، به این فکر می‌کن که آیا باید بعد از غذا قرص اسید معده بخورم یا نه. به این فکر می‌کنم که یک پیامک برای تام بفرستم. بعد از اینکه قبول نکرد برای شام با مادرش من را ببرد و بعد ماجرای تلفن رفتارمان کمی سرد شده بود. البته اگر به او پیامک بزنم، خدا می‌داند که به کدام تلفن می‌رسد. نه، بگذار یک شب بماند و تصمیم بگیرد که می‌خواهد حقیقت را به من بگوید، یا نه. به‌هرحال چیزهای دیگری ذهنم را درگیر کرده‌اند.

یعنی صحبت‌هایم با گرچن. صحبت‌هایمان را مرور می‌کنم و باز هم چیزی ذهنم را به خود مشغول می‌کند. اما چه چیزی؟

حتی شب پیش از افتتاح نمایشگاه هم تا نصفه شب توی موزه کار کردم.

فراموش کردن روز افتتاح نمایشگاه گرچن سخت است. همان روزی بود که رندی و من بانی مثله شده را در اتاق‌خوابش پیدا کردیم. من و بانی برنامه‌ریزی کرده بودیم که با هم به نمایشگاه برویم و آن را ببینیم. طبیعتاً این اتفاق نیفتاده بود.

حتی شب پیش از افتتاح نمایشگاه هم تا نصفه شب توی موزه کار کردم.

وقتی با جیک درمورد مظنونین احتمالی صحبت می‌کردم، به رندی اشاره کردم. نمی‌خواستم متهمش کنم. اما ناچار شدم به این واقعیت اشاره کنم که او یک دست

از کلیدهای کل ساختمان در اختیار دارد. و اینکه بانی بارها از اینکه فکر می‌کرد او ترسناک است، شکایت کرده بود. همهٔ این‌ها مدرکی دال بر قاتل بودنش نبود، اما جیک به من گفته بود که او امکان ندارد مظنون باشد.

آقای مانسی برای دیشب عذر غیبت موجه داره. دوستش تمام مدت پیشش بود.

اما مشکل این است که گرچن کل شب با او نبوده است. او تا نیمه‌های شب در موزه روی نمایشگاهش کار می‌کرد.

ای وای.

تلفنم را می‌قاپم و شمارهٔ گرچن را از فهرست مخاطبینم انتخاب می‌کنم. پیش از اینکه جواب بدهد، تلفن چند باری بوق می‌زند. «چی شده، سید؟»

می‌گویم: «گرچن، شبی که بانی کشته شد، واقعاً کجا بودی؟»

مکثی طولانی آن سمت خط در می‌گیرد. «چی؟»

می‌گویم: «وقتی آپارتمانت بودم، بهم گفتی که شب قبل از افتتاح نمایشگاهت تا نیمه‌شب توی موزه کار می‌کردی. اما به پلیس گفتی که کل شب رو پیش رندی بودی. اما نبودی.»

سکوت کش‌دار دیگری درمی‌گیرد. «درسته. خب، حتماً اشتباه کردم. شب قبل از افتتاح نمایشگاهم خونه بودم. شب پیش از اون بود که تا نیمه‌شب توی موزه بودم.»

«گرچن...»

«راست می‌گم!»

دندان قرچه‌ای می‌کنم. «لطفاً بس کن. می‌دونم چی گفتی و یادم هست که نمایشگاه کی افتتاح شد.»

«سیدنی...»

«راستش رو بگو.»

صدای گرچن می‌لرزد. «خیلی‌خب. توی موزه بودم. به پلیس دروغ گفتم. همین رو می‌خواستی بشنوی؟»

فریاد می‌زنم: «وای خدای من! به پلیس دروغ گفتی؟ جدی؟»

ناله می‌کند: «قرار بود چی کار کنم؟ ببین، رندی به بانی صدمه نزده. اصلاً ممکن نیست چنین کاری کرده باشه. اما عذری هم نداشت که این رو ثابت کنه. همه بهش مشکوک بودن! اون مدیر ساختمونه و کلیدها رو داره و همین‌طور...»

«و همین‌طور چی؟»

گرچن ساکت است.

«گرچن قضیه چیه؟ چی شده؟»

با ملایمت می‌گوید: «باعث می‌شه همه‌چیز بد به نظر برسه.»

اخم می‌کنم. «چی؟»

می‌گوید: «چند سال پیش، مثلاً خیلی پیش از اینکه من و رندی اصلاً با هم آشنا شویم، یه دختری بود که اون رو متهم به مزاحمت کرده بود.»

دهانم باز می‌ماند. «چی؟»

ادامه می‌دهد: «و بعد هم یه اتهام ضرب و شتم هست. اما خیلی ناعادلانه‌ست. همه‌چیز رو برام تعریف کرده، اما جدی می‌گم اون هیچ کار اشتباهی نکرده! با وجود سوءپیشینه‌ای که داره، هر دو فکر کردیم بهتره که یه عذر غیبت داشته باشه.»

هر دو فکر کردیم *این‌طوری بهتر است*. می‌گویم: «گرچن. رندی ازت خواست که به خاطرش دروغ بگی؟»

جیغ می‌کشد: «نه! یعنی، پیشنهاد خودش بود، اما من کاملاً باهاش موافق بودم. اصلاً من رو تحت فشار نگذاشت!»

عالی شد. «باید بری پیش پلیس و حقیقت رو بگی.»

«نه، لطفاً مجبورم نکن، سید.» اگر تا حالا گریه نکرده بود، قطعاً الان دیگر او را از کنترل خارج کرده‌ام. «رندی قاتل نیست. واقعاً نیست. واقعاً نمی‌تونی فکر کنی که چنین کار وحشتناکی با بانی کرده باشه، مگه نه؟»

«نمی‌دونم...»

هق‌هق می‌کند: «اون این کار رو نکرده! من عاشقشم سیدنی. هیچ‌وقت چنین احساسی نسبت به یه مرد نداشتم. می‌خوام بقیهٔ عمرم رو کنارش بگذرونم.»

از فکر اینکه گرچن با رندی مانسی ازدواج کند، دلم زیر و رو می‌شود. دو سال است که او را می‌شناسم و شاید کمی دمدمی مزاج باشد، اما با تصور اینکه او همهٔ آن کارهای وحشتناک را با بانی کرده باشد، مشکل دارم... و گرچن هم با تمام وجود عاشقش است. اما یک چیزی در وجودش هست که پریشانم می‌کند.

لب پایینم را می‌جوم و سعی می‌کنم تصمیم بگیرم که باید چه‌کار کنم. شماره

جیک را توی تلفنم دارم و پروندهٔ قتل بانی هم هنوز حل نشده است. می‌توانم با او تماس بگیرم و جریان دروغ گرچن را بگویم. اما اگر واقعاً معتقد نباشم که او بانی را کشته است، چه سودی عایدم می‌شود؟ زندگی دوستم را خراب کرده‌ام. به اعتمادش خیانت کرده‌ام و آبروی رندی را هم برده‌ام. احتمالاً حتی شغلش را هم به خطر می‌اندازم... و همهٔ این‌ها برای چی؟ اگر باعث نشود که عدالت برای دوستم جاری شود، فایده‌ای ندارد.

علاوه بر این جیک گفته بود که اثر انگشت‌هایی که در صحنهٔ جرم پیدا کرده‌اند، اصلاً شناسایی نشده‌اند. اما اثر انگشت رندی ثبت شده است، پس ممکن نیست کار او باشد.

ممکن است؟

گرچن بینی‌اش را بالا می‌کشد. «سید؟ می‌خوای... می‌خوای این موضوع رو به کسی بگی؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«وای ممنونم!» می‌توانم چشم‌های گرچن را تصور کنم که پر از اشک هستند و بینی کوچکش سرخ شده است. «خیلی ممنونم سید! بهترین دوست دنیایی. اگه رندی و من یه روزی ازدواج کردیم، می‌خوام ساقدوشم باشی!»

اَی. لو دادن رندی فقط به اینکه از چنین افتخار ننگینی دوری کنم، می‌ارزد.

گرچن چند دقیقه‌ای درمورد اینکه چقدر از من متشکر است و چقدر خوش‌شانس است که رندی را دارد، وراجی می‌کند. در حدی که دیگر حالم دارد به هم می‌خورد. اما در تمام مدت به این فکر می‌کنم که دارم اشتباه وحشتناکی مرتکب می‌شوم.

bookxteria

فصل چهل و پنج
گذشته

تام

بعد از اینکه در دو روز گذشته هیچ‌چیزی جز غذاهای ناسالم و نوشابه نخورده‌ام، خیلی خوب است که مادرم امشب شام می‌پزد. از سوی دیگر اسلاگ با خوشحالی در تمام وعده‌هایش غذاهای ناسالم می‌خورد و فکر می‌کنم تا حدودی هم به همین خاطر است که پوستش تا این حد بد است. وقتی داریم سر میز آشپزخانه یک غذای گرم یعنی مرغ و برنج می‌خوریم، مادرم از شرایط شوهرخاله دیو صحبت می‌کند. چون می‌داند که این چیزها معمولاً من را مجذوب خودشان می‌کنند. ولی الان اصلاً حوصله‌اش را ندارم.

اما وانمود می‌کنم که دارم گوش می‌کنم. سرم را در جاهای مناسب صحبت تکان می‌دهم و وقتی می‌گوید که شوهرخاله دیو به خانه برگشته و حالش خوب است، لبخند می‌زنم. اما در واقعیت همهٔ این صحبت‌ها مثل صدای نامفهومی در پس زمینهٔ افکارم است.

مادرم وقتی داستان شوهرخاله دیو را تمام می‌کند، می‌پرسد: «حال دیزی چطوره؟»

«دیزی؟»

«خب، دوست صمیمی آلیسون بوده دیگه، مگه نه؟»

«یه جورایی.»

«باید خیلی ناراحت باشه.»

نمی‌دانم. امروز چند باری سعی کرده‌ام با دیزی تماس بگیرم و هربار تلفنش روی پیغام صوتی رفته است. نمی‌خواهم به مادرم بگویم که پدر دیزی اجازه نمی‌دهد با او صحبت کنم. چون آن وقت باید علتش را هم به او بگویم.

مادرم با لحن متفکرانه‌ای می‌گوید: «می‌دونی، مونده‌م...»

نمی‌دانم مادرم درمورد چه چیز وحشتناکی کنجکاو است. چون همان لحظه زنگ در خانه‌مان به صدا در می‌آید.

bookteria

سرش را به سمت در خانه برمی‌گرداند. «فکر می‌کنی پدرت کلیدش رو فراموش کرده؟»

نمی‌دانم چه کسی جلوی در است. اما می‌دانم که پدرم دنبال کلید خانه‌اش نمی‌گردد. «شاید...»

مامان صورتش را با یک دستمال سفره پاک می‌کند و به سمت در جلویی خانه می‌رود. وقتی از روی صندلی خودم بلند می‌شوم، سریع سرکی می‌کشم تا ببینم چه کسی جلوی در است. متقاعد شده‌ام که باید پدرم باشد. در عوض مادرم را در حال صحبت با مردی میانسال می‌بینم که شکمش از مصرف آبجو بزرگ شده است. انگار یک چیزی به مادرم می‌دهد و بعد یک دقیقهٔ دیگر هم با صدای آرام با هم صحبت می‌کنند.

یعنی کیست؟

مادرم در را پشت سرش می‌بندد و با دیدن من که توی راهروی کفش‌کن ایستاده‌ام، متعجب به نظر می‌رسد. می‌گوید: «تام. ندیدمت که اومدی اینجا.»

همین موقع متوجه چیزی می‌شوم که در دستش است... وسیله‌ای که آن مرد به مادرم داده است. یک تلفن همراه است.

می‌گوید: «متصدی بار میخونه بود. پدرت تلفنش رو دو شب پیش اونجا جا گذاشته بود.»

نمی‌دانم در جواب چه باید بگویم. «اوه.»

«بهت گفته بود که تلفنش رو گم کرده؟»

آرام سر تکان می‌دهم. «نه، هیچی نگفت.»

از بالای شانه نگاهی به در می‌اندازد و بعد دوباره به من نگاه می‌کند. «و متصدی بار گفت از وقتی که تلفنش رو جا گذشته هم دیگه به میخونه برنگشته. کمی پیش هم سر کارش نبوده. پس فکر می‌کنی کجا بوده؟»

دهانم خشک است. به خودم یادآوری می‌کنم که حتی اگر شک داشته باشد اتفاقی برای پدرم افتاده است، به این معنا نیست که می‌داند اتفاقی افتاده. هرچند او من را دیده بود که یک بار با سیخ شومینه تهدیدش کرده بودم. باز هم...

به زمین نگاه می‌کند و من تقریباً می‌توانم حرکت کردن چرخ‌دنده‌های مغزش

را ببینم. کاش متوقف می‌شدند. یعنی نمی‌تواند از فکر کردن به او دست بردارد و اجازه بدهد از شام خوبمان لذت ببریم؟

می‌گوید: «تام، کی فرش رو انداختی دور؟»

باز هم آن فرش لعنتی، اصلاً نباید به او اجازه می‌دادم از آشپزخانه بیرون برود. باید همان‌جا توی آشپزخانه گلویش را می‌بریدم. آن وقت دیگر این بحث‌ها را نداشتیم.

می‌گویم: «دو روز پیش.»

«یعنی سه‌شنبه؟»

«بله.»

اخم می‌کند. «اما زباله‌ها رو دوشنبه‌ها می‌برن. پس چطور فرش سر خیابون نیست؟»

دهانم را باز می‌کنم، اما حرفی از آن بیرون نمی‌آید. به نکتهٔ خیلی خوبی اشاره کرده است. نمی‌دانم چه توضیحی برای نبودن فرش بدهم. با عقل جور در نمی‌آید که خودم آن را با ماشین به محل جمع‌آوری زباله‌ها برده باشم. و قبلاً هم به او گفته‌ام که مسئول جمع‌آوری زباله‌ها آن را برده است. نمی‌توانم حقیقت را به او بگویم، از این مطمئن هستم.

مادرم چانه‌اش را بالا می‌گیرد و نگاهم می‌کند... در این دو سال گذشته قدم از او بلندتر شده است. هنوز هم برای خودم کمی عجیب است. وقتی صورتم را از نظر می‌گذراند، نمی‌توانم متوجه شریان کاروتید بیرون زدهٔ روی گردنش نشوم. و به‌سختی می‌توانم تپش شریان روی گردنش را تشخیص بدهم.

با صدای آرامی می‌گوید: «تام؟»

منتظر است حرفی بزنم. اما نمی‌توانم. خوشبختانه وقتی زنگ در دوباره به صدا درمی‌آید، نجات پیدا می‌کنم. شانه‌هایم از آسودگی خیال پایین می‌افتند. نمی‌دانم مسئول بار میخانه کار دیگری با مادرم دارد یا نه. اما دست‌کم چند دقیقه‌ای وقت دارم تا برای حرفی که می‌خواهم بزنم، برنامه‌ریزی کنم.

اما وقتی می‌بینم چه کسی جلوی در ایستاده است، عمر آسودگی خیالم کوتاه می‌شود. رئیس‌پلیس دریسکول است.

bookxteria

CamScanner

فصل چهل و شش

رئیس‌پلیس جلوی در خانه‌ام است.

وقتی توی مدرسه از من سؤال پرسید، به اندازهٔ کافی سخت بود. اما حضورش در خانه‌ام اصلاً در یک سطح دیگری سخت است. چرا اینجاست؟ درمورد آلیسون است؟

«می‌بخشید که مزاحمتون شدم، خانم بِرِور.» رئیس‌پلیس همان کراوات مرتب و بلوز مردانهٔ سفید را به تن دارد که امروز صبح پوشیده بود. اما این‌بار همراه با یک کت آبی است. «فقط چندتا سؤال از تام دارم.»

مادرم بااینکه همین چند لحظه پیش داشت از من سؤال می‌پرسید، اما خودش را بین من رو رئیس‌پلیس قرار می‌دهد و می‌پرسد: «دربارهٔ چی؟»

مرد لب‌هایش را روی هم می‌فشارد، آشکارا از اینکه مادرم عقب نمی‌رود و به او اجازهٔ ورود نمی‌دهد، دلخور است. «دربارهٔ آلیسون دنزینگر.»

مادرم به این حرفش فکر می‌کند، اما عقب نمی‌رود. «چرا باید در این مورد با تام صحبت کنین؟»

فرمانده دریسکول با لحنی جدی می‌گوید: «آلیسون با وحشیگری به قتل رسیده. دارم به امید پیدا کردن هیولایی که این کار رو کرده و تحویلش به دست عدالت با هر کسی که آلیسون رو خوب می‌شناخت، صحبت می‌کنم.»

تقریباً امیدوارم که مادرم باز هم به این رفتارش ادامه بدهد و اجازه ندهد رئیس‌پلیس وارد خانه‌اش شود. اما در عوض کنار می‌رود. همزمان من هم با حرکتی غریزی یک قدم عقب می‌روم.

مامان به او می‌گوید: «می‌تونین توی اتاق نشیمن صحبت کنین، جیم[1].»

پشت سر مادرم وارد اتاق نشیمن می‌شوم و در ذهنم با خودم حرف می‌زنم. قبلاً با رئیس‌پلیس صحبت کرده‌ام. او چیزی نمی‌داند. وگرنه وقتی صحبت می‌کردیم، به من دستبند می‌زد. فقط مشکوک است.

---

1. Jim

روی کاناپه می‌نشینم و مادرم هم کنارم می‌نشیند. پایش تقریباً به پای من کشیده می‌شود. رئیس‌پلیس هم روی صندلی راحتی پدرم و مقابل ما می‌نشیند. همان حالت بدی را دارد که توی دفتر مدیر مدرسه داشت، خیلی بدتر. چون آن موقع امیدوار بودند که ممکن است آلیسون را زنده پیدا کنند. اما حالا می‌دانند چه بلایی سرش آمده است.

هیچ امیدی برای آلیسون وجود ندارد... تنها کاری که می‌توانند انجام بدهند، این است که قاتلش را به دست عدالت بسپارند.

صورتش را در هم می‌کشد و می‌گوید: «تام، دیزی بهم گفت که باهات درمورد اینکه آلیسون رو توی چه وضعیتی پیدا کردیم، صحبت کرده.»

«بله.» هرچند از آن حرف‌هایی که توی اخبار بیست و چهار ساعت گذشته در کل خبرها منتشر شده بود، چیز بیشتری نگفته بود.

ادامه می‌دهد: «از چندتا از دانش‌آموزها شنیدم که تو و آلیسون با هم خوب کنار نمی‌اومدین. از اینکه با دیزی قرار می‌ذاشتی، خوشش نمی‌اومد.»

مادرم در کنارم منقبض می‌شود و من هم باید برای حفظ آرامشم تلاش کنم. «موضوع مهمی نبود.»

گلویش را صاف می‌کند. «و بهم گفتی که دیشب توی خونه بودی؟»

تأیید می‌کنم. «درسته. تمام شب.»

«و پدرت اینجا همراهت بود؟»

«درسته.»

رئیس‌پلیس نگاهی به راه‌پله می‌اندازد. «پدرت الان اینجاست؟ می‌تونم باهاش صحبت کنم؟»

مادرم می‌گوید: «شوهرم الان اینجا نیست. اما به محض اینکه برگشت، ازش می‌خوام باهات تماس بگیره.»

«کجاست؟»

مادرم بدون هیچ تردیدی می‌گوید: «هنوز سرکاره.»

سر تکان می‌دهد و دروغ مادرم را قبول می‌کند. نمی‌دانم چرا مادرم به خاطر من دروغ گفت. می‌داند که پدرم سر کار نیست.

CamScanner

رئیس‌پلیس می‌گوید: «لطفاً ازش بخواه که در اسرع وقت باهام تماس بگیره.»

مادرم پیشانی‌اش را چین می‌اندازد. «حتماً. اما صادقانه بگم، جیم. مطمئن نیستم چطوری فکر می‌کنی که تام ممکنه نقشی توی این موضوع داشته باشه. پسرم رو از بچگی می‌شناسی. واقعاً فکر می‌کنی کاری می‌کنه که به آلیسون صدمه بزنه؟»

امیدوارم که مرد هم با او موافق باشد و بگوید که فقط دارد کارش را انجام می‌دهد. اما آن حالت هشیارانه هرگز از چهره‌اش بیرون نمی‌رود. «لوان، باید بهت بگم که بعد از صحبت کردن با چندتا از شاگردهای کلاس، نگرانی‌هایی درمورد تام دارم.»

لعنتی، این یعنی چی؟ کی درمورد من با او صحبت کرده؟ چه گفته‌اند؟ چه نگرانی‌هایی؟

مادرم با عصبانیت به او می‌گوید: «به چه نگرانی‌هایی اشاره می‌کنی؟»

رئیس‌پلیس دستانش را روی زانوهایش می‌کشد. «چندتا شایعه. درمورد تام و آلیسون. و درمورد تام و برندی.»

وای نه. کسی به او درمورد من و برندی گفته است. حالا احتمالاً فکر می‌کند من آلیسون را کشته‌ام.

به مادرم می‌گوید: «بهت می‌گم چی کار کنیم. وقتی شوهرت برگشت، چرا هر سه نفرتون به ادارهٔ پلیس نمیاین؟ دوست دارم دربارهٔ همهٔ این‌ها با جزئیات بیشتر صحبت کنیم و یه اظهاریه رسمی بگیرم.»

به اداره پلیس برویم؟ به نظرم... وحشتناک است.

مادرم با جدیت می‌گوید: «شوهرم وقتی از سر کار برمی‌گرده، خسته‌ست.»

«پس، فردا صبح.»

«جداً این همه سوءظن به پسرم رو درک نمی‌کنم، جیم. می‌دونی که تام پسر خوبیه. وگرنه اجازه نمی‌دادی با دخترت باشه.»

موافقت می‌کند: «نه اجازه نمی‌دادم.»

در این لحظه متوجه می‌شوم که رئیس‌پلیس دریسکول دیگر هرگز اجازه نمی‌دهد به دیزی نزدیک شوم. حتی اگر همهٔ این مشکلات به نحوی از بین برود و من پشت میله‌های زندان قرار نگیرم. رابطه‌ای که با دیزی داشتم، تمام شده است. دیگر به یک دانشگاه نمی‌رویم.

bookteria

قرار نیست با هم ازدواج کنیم. همه‌چیز تمام شده است.

اما درحال‌حاضر اصلاً نمی‌توانم به هیچ‌کدام از این‌ها فکر کنم. فقط می‌خواهم رئیس‌پلیس از خانه‌ام بیرون برود.

از روی صندلی بلند می‌شود و خاک نامرئی روی پاچه‌های شلوارش را می‌تکاند. برمی‌گردد که به سمت در برود اما ناگهان می‌ایستد.

می‌گوید: «هی، اون چیه؟»

مسیر نگاهش به سمت کاناپه را دنبال می‌کنم. وقتی متوجه می‌شوم به چه چیزی نگاه می‌کند، گلویم خشک می‌شود.

روی کاناپه یک لکه خون خشک شده هست.

فکر می‌کردم تمام خون‌ها را پاک کرده‌ام. اما انصافاً همه‌جا ریخته بود. تعجب نمی‌کنم اگر خون بیشتری در درزها و شکاف‌های خانه وجود داشته باشد. کاناپه به جایی که گلوی پدرم را بریدم، نزدیک نیست، اما فوران شریانی بسیار قوی بود و مطمئنم که علاوه بر سیاهرگ که هدفم بود، شریان کاروتیدش را هم بریده بودم.

البته ممکن نیست رئیس‌پلیس با اطمینان بداند که این چه چیزی است. شبیه یک دایرهٔ قرمز مایل به قهوه‌ای روی پارچهٔ قهوه‌ای روشنی به نظر می‌رسد. اما وقتی به بالا نگاه می‌کنم، صورت مادرم مثل گچ سفید شده است.

در نهایت می‌گوید: «داشتیم نقاشی می‌کشیدیم.»

مرد ابرویی بالا می‌اندازد. «نقاشی؟ برای نقاشی کردن رنگ عجیبیه.»

«داشتیم روی یه پروژهٔ هنری کار می‌کردیم. برای تام.» مادرم به من نگاه می‌کند.

رئیس‌پلیس سری تکان می‌دهد. «که این‌طور. اگه یه نمونه از این... رنگ بردارم، اشکالی نداره؟»

مادرم چانه‌اش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «درواقع مخالفم. من و تام وسط شام بودیم. به اندازهٔ کافی هم به شما وقت دادیم. نمی‌دونم فایدهٔ اینکه از رنگ روی کاناپهٔ ما نمونه‌برداری چه فایده‌ای داره.»

«فقط یه ثانیه وقت می‌بره، لوان. یه کیت برای این کار توی ماشینم دارم.»

مادرم چشمانش را برای او تنگ می‌کند. «برای این کار به حکمی چیزی نیاز نداری؟»

bookxteria

CamScanner

یک لحظه‌ای طول می‌کشد تا رئیس دریسکول حرف او را جذب کند. سرانجام دستش را در جیبش فرو می‌کند. «اگه می‌خوای برای این کار حکم بگیرم، انجامش می‌دم و اون وقت این کار رو می‌کنم.»

مادرم عملاً رئیس‌پلیس را بیرون می‌کند و تا وقتی در را قفل نمی‌کند، نمی‌توانم عادی نفس بکشم. به محض چرخاندن کلید در قفل، مادرم به در تکیه می‌دهد، شانه‌هایش کمی بالا رفته و نگاهش به زمین دوخته شده است.

می‌گویم: «مامان؟»

به زمین و جایی که فرش قبلاً پهن شده بود، نگاه می‌کند. «برو به اتاقت، تام.»

«اما...»

«برو. لطفاً. من...» نگاهش را بالا می‌آورد و به من می‌دوزد. «الان نیاز دارم کمی تنها باشم.»

کاری را که مادرم گفته، انجام می‌دهم. از راه پله بالا می‌روم و خودم را در اتاقم زندانی می‌کنم. و وقتی نیم ساعت بعد از اتاقم بیرون می‌آیم تا به دستشویی بروم، مادرم توی نشیمن کنار کاناپه خم شده و در حال تمیز کردن مبل است.

bookxteria

فصل چهل و هفت
زمان حال

سیدنی

صبح روز بعد قرار است با یک مشتری جدید از طریق اپلیکیشن زوم تماس تصویری داشته باشم.

هنوز برای من فصل کاری محسوب نمی‌شود، اما خیلی از مردم می‌خواهند پیش از پایان سال مالیاتی، وضعیت مالی خودشان را مرتب کنند. مردی که با او صحبت می‌کنم، اورسن فینلی[1] نام دارد و جلسه‌مان چند دقیقهٔ دیگر شروع می‌شود. اما از این کار وحشت دارم. دیشب خیلی بدخواب شده بودم و تقریباً می‌توانم تیرگی زیر چشم‌هایم را احساس کنم. سردرد نبض‌دار ضعیفی هم در شقیقهٔ چپم دارم. آخرین کاری که دلم می‌خواهد انجام بدهم، دیدار با مشتری جدید است، اما لغو این قرار کاملاً غیرحرفه‌ای است.

هنوز مطمئن نیستم کار درستی کرده‌ام که پیش پلیس نرفته و عذر غیبت موجه رندی را اطلاع نداده‌ام، یا نه.. یعنی واقعاً فکر می‌کنم که رندی قاتل است؟ نه. نه واقعاً این‌طور فکر نمی‌کنم.

اما از سوی دیگر، این موضوع تکان‌دهنده‌ترین اتفاق جهان نخواهد بود. مثل این نیست که بفهمم، چه می‌دانم، مثلاً مادر خودم یک قاتل زنجیره‌ای است.

در نهایت فقط به خاطر گرچن است که نه پیش پلیس و نه جیک می‌روم... نمی‌توانم این کار را با گرچن بکنم. اگر رندی سابقهٔ جنایی داشته باشد، مظنون کردنش برای نابود کردن کل زندگی‌اش کفایت می‌کند. اگر کوچک‌ترین احتمالی به اینکه او مسئول قتل بانی است وجود داشته باشد، صاحبخانه‌مان قطعاً او را اخراج می‌کند. و پیدا کردن قاتل واقعی بانی هم منابع و زمان خیلی زیادی می‌خواهد.

زنگ هشدار تلفنم به صدا درمی‌آید که زمان تماس تصویری‌ام است. کامپیوترم

1. Orson Finley

را روشن و پیش از اینکه تماس را برقرار کنم، نگاهی در تصویر دوربینم به خودم می‌اندازم. کمی کرم‌پودر زده‌ام که به نظر می‌رسد مؤثر بوده و رژلبی هم زده‌ام که صورتم را سرحال نشان می‌دهد. موهایم هم امروز صبح نمی‌خواستند خوش حالت بمانند. بنابراین موهای تیره و روشنم را دم اسبی جمع کردم و در نهایت از آن اسکرانچی بزرگی را که گرچن داده بود تا به یاد بانی ببندیم، استفاده می‌کنم. تمام تلاشم را هم می‌کنم که به دستهٔ موهایی که از سرش گمشده بود، فکر نکنم.

تماس تصویری زوم را برقرار می‌کنم و یک ثانیه بعد، چهره‌ای صفحهٔ کامپیوترم را پر می‌کند. وقتی صورت لاغر و موهای دم اسبی شلختهٔ مرد در مرکز توجه‌ام قرار می‌گیرد، می‌شناسمش و لبخند روی صورتم خشک می‌شود.

نفس‌زنان می‌گویم: «کوین، چه غلطی داری می‌کنی؟»

مرد رو صفحهٔ کامپیوتر کوین است. با نام مستعار کوین واقعی یا نام مستعار فعلی‌اش اورسن فینلی. حالا دیگر اصلاً نمی‌دانم کدام نام واقعی‌اش است. تنها چیزی که به قطع و یقین می‌دانم، این است که وقتم را زیادی هدر داده است.

درحالی‌که حرف‌هایش قطع و وصل می‌شوند، می‌گوید: «واقعاً متأسفم که این کار رو کردم، سیدنی. اما هربار که موفق می‌شم پیدات کنم، نمی‌خوای باهام صحبت کنی.»

«درسته. اکثر مردم هم خیلی خوب می‌تونن این موضوع رو درک کنن.» دستم را به سمت ماوس می‌برم تا تماس را قطع کنم. «خداحافظ کوین. یا اورسن یا هر اسمی که داری.»

«لطفاً تماس رو قطع نکن!» به دوربینش نزدیکتر می‌شود تا بتوانم تیرگی پای چشمانش را ببینم. «لطفاً سیدنی! ما یکی از بهترین قرارهایی رو داشتیم که تجربه کردم. یعنی فکر می‌کنی هر دختری رو که باهاش بیرون می‌رم، به مادرم معرفی می‌کنم؟»

خدایا، امیدوارم که این‌طور نباشد. «کوین...»

التماسم می‌کند: «باید یه فرصت دیگه بهم بدی. خواهش می‌کنم... ببین چی می‌گم. شصت ثانیه بهم زمان بده.»

«کوین...»

شصت ثانیه. خواهش می‌کنم.»

برخلاف چیزی که عقلم می‌گوید، سر تکان می‌دهم. به او شصت ثانیه فرصت می‌دهم تا حرف‌هایش را بزند و امیدوارم بعد از آن تا ابد دست از سرم بردارد.

می‌گوید: «باید بدونی به خاطر رفتار اون شبم شرمنده‌م. آدم پرخاشگری نیستم، اما فکر می‌کردم که تو هم همون حس من رو داری و خیلی همه‌چیز رو جدی گرفتم. شرمنده‌م و مادر عزیزم هم اگر بفهمه از کارم شرمنده می‌شه. مقصر خودم هستم و واقعاً متأسفم سیدنی.»

اصلاً انتظار عذرخواهی از این مرد یا در کل هر مرد دیگری را ندارم. اما با وجود همهٔ این‌ها تحت‌تأثیر قرار گرفته‌ام. «متشکرم.»

پافشاری می‌کند: «پس نظرت چیه که بهم یه فرصت دوباره بدی؟»

بااینکه از عذرخواهی‌اش ممنونم، اما خودم با کس دیگری هستم. و حتی اگر این‌طور نبود، باز هم اصلاً امکان نداشت با مردی که به من حمله کرده بود، قرار بگذارم. چطور فکر کرده بود که این کار را می‌کنم؟ «این‌طور فکر نمی‌کنم، کوین.»

چشمان قهوه‌ای رنگ جلوی دوربین از کاسه بیرون می‌زند. «خواهش می‌کنم سیدنی. التماست می‌کنم. کاری می‌کنم که خیلی خوشحال و راضی باشی.»

با ملایمت اما جدی می‌گویم: «متأسفم. اما جواب باز هم نه‌ست.»

التماسم می‌کند: «تنها چیزی که می‌خوام اینه که مقابلت بشینم و رو در رو ببینمت. درست نیست که فقط از پشت یه پنجره ببینمت.»

وایسا، چی؟ «الان چی گفتی؟»

«گفتم می‌خوام رو در رو ببینمت.»

دندان‌هایم را به هم می‌فشارم. «نه، درمورد پنجره چی گفتی؟»

کوین مثل گوزنی می‌شود که چراغ جلوی ماشین دیده باشد. «پنجره؟»

گندش بزنند.

پیش از اینکه کوین فرصتی برای گفتن حتی یک کلمهٔ دیگر پیدا کند، دکمهٔ قرمز قطع تماس را می‌زنم. به محض اینکه صفحهٔ تماس سیاه می‌شود، از روی صندلی ارگونومیکم می‌پرم از طول اتاق می‌گذرم و به سمت پنجره می‌روم. درست نیست که *فقط از پشت یه پنجره ببینمت*. یعنی آن جانور چندش داشت مخفیانه من را دید می‌زد؟

وحشت‌زده از پنجره به عابران پیاده و ماشین‌های پایین خیره می‌شوم. از این ارتفاعی که واحدم در آن قرار دارد، عابرهای پیاده به اندازهٔ مورچه‌ها به نظر می‌رسند و ماشین‌ها هم مثل اسباب‌بازی بچه‌ها به چشم می‌آیند. احتمالاً هیچ‌کس نمی‌تواند من را از اینجا ببیند... مگر نه؟

سپس نگاهم را بالا می‌آورم تا به ساختمان‌های اطرافم نگاه کنم. دو ساختمان در این نزدیکی هست که دید بسیار مناسبی به واحد من دارند. روی آن ساختمان‌ها به معنای واقعی کلمه صدها پنجره وجود دارد. صدها فرصت برای کسی که می‌خواهد من را تماشا کند.

لرزی در تیرهٔ کمرم جاری می‌شود.

شاید باید به جیک زنگ بزنم. اما خب او از آن پلیس‌هایی نیست که برخلاف قانون با استفاده از نشانش یک عوضی را مجبور کند دست از سر من بردارد. به من می‌گوید که باید یک حکم منع نزدیکی بگیرم و من هم درحال‌حاضر اصلاً حال و حوصلهٔ سروکله زدن با این چیزها را ندارم.

بعلاوه اگر با جیک تماس بگیرم، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و ماجرای عذر غیبت نداشتن رندی را نگویم.

بند پردهٔ کرکره‌ای را می‌گیرم و کرکره‌ها را پایین می‌کشم و وقتی پرده پایین می‌آید و دید من به دنیای بیرون و همین‌طور دید دیگران به خودم را می‌بندم آه سنگینی می‌کشم. بفرما... مشکل حل شد.

درست همان لحظه‌ای که دارم فکر می‌کنم بعد از این باید چه‌کار کنم، زنگ در خانه زده می‌شود. کنار پنجره از جا می‌پرم. قلبم محکم می‌تپد. چه کسی ساعت نه صبح زنگ در خانه‌ام را می‌زند؟ هیچ پیامی از هیچ پیکی هم نگرفته‌ام.

دوباره به صفحهٔ کامپیوترم نگاه می‌کنم. تماس تصویری زوم به پایان رسیده است، اما اگر کوین در زمان این تماس توی خانه نبوده باشد، چه؟

پس زمینهٔ تماسش تار بود، بنابراین می‌توانست هر جایی باشد.

اگر درست بیرون در خانه‌ام باشد، چه؟

تلفن همراهم را از روی میز برمی‌دارم. خب، دلیلی برای وحشت کردن وجود ندارد. اگر کوین بیرون از خانه‌ام باشد، با پلیس تماس می‌گیرم. درهای این آپارتمان

هم خیلی خوب ساخته شده‌اند. بعید می‌دانم که بتواند به زور وارد شود. مخصوصاً با وجود چفت و قفل‌های پشت در.

چفت در را انداخته‌ام، نه؟

زنگ در برای بار دوم به صدا درمی‌آید، صدایش هم طوری کشیده می‌شود که انگار یکی انگشتش را محکم روی دکمه‌اش گذاشته و ول نمی‌کند. یک نفر بدجور می‌خواهد داخل بیاید.

وقتی به سمت در خانه می‌روم، قلبم مثل پتک توی سینه‌ام می‌تپد. حتی بااینکه کرکره‌ها پایین کشیده شده‌اند، اما باز هم سنگینی نگاهی را پس گردنم احساس می‌کنم.

فوراً می‌توانم ببینم که چفت در را نینداخته‌ام. وای خدای من، چطور توانستم این قدر احمق باشم؟

اشکالی ندارد. با پلیس تماس می‌گیرم. بعد هم به گرچن و رندی زنگ می‌زنم.

راستش خوب هم هست. داشتم دنبال راهی می‌گشتم که بتوانم از کوین شکایت کنم. چون هیچ‌چیزی در موردش نمی‌دانم، اما اگر پلیس او را در اینجا دستگیر کند، آن وقت گرفتن حکم منع نزدیکی خیلی راحت‌تر هم می‌شود. از چشمی در نگاهی به بیرون می‌اندازم و...

اوه، رندی است.

قفل به درد نخور در و بعد خود در را باز می‌کنم. رندی با تیشرت و شلوار جین آبی رنگش توی راهرو ایستاده است و روی کفش‌های ورزشی کثیفش این پا و آن پا می‌کند. خیلی بلندتر از جیک نیست، اما یک جورهایی شبیه درخت غول‌پیکری است که روی من سایه انداخته.

می‌گوید: «سلام سید، می‌تونم باهات صحبت کنم؟»

تردید می‌کنم، نمی‌توانم فراموش کنم که رندی برای شب قتل بانی عذر غیبتی ندارد. هیچ نشانه‌ای هم از ورود غیرقانونی وجود نداشت و رندی هم از قضا کلید واحد بانی را دارد. اما تصور اینکه رندی ساعت نه صبح به آپارتمانم بیاید تا من را به قتل برساند، کمی سخت است. اگر می‌خواست این کار را بکند، همان‌طور که اشاره کردم خودش کلید دارد و نیازی به اجازه گرفتن ندارد.

bookxtera

CamScanner

می‌گویم: «باشه، بیا داخل.»

کنار می‌روم تا به رندی اجازهٔ ورود بدهم. به شدت مضطرب به نظر می‌رسد که باعث می‌شود من هم اضطراب بگیرم. برای چی مضطرب است؟

می‌گوید: «خب، ببین، باید یه چیزی رو بهت نشون بدم. اما... نمی‌تونی به هیچ‌کس بگی. باشه؟»

«باشه...»

رندی دست در جیب شلوار جین آبی رنگش می‌کند. به خدا قسم اگر طرّه‌ای از موهای بانی را از جیبش بیرون بکشد، غش می‌کنم و مثل مرده می‌افتم. جیب‌هایش عمیق است و او چند ثانیه‌ای دنبال چیزی در آن می‌گردد. سپس چیزی که می‌خواهد به من نشان بدهد، بیرون می‌کشد و باعث می‌شود کل هوای توی ریه‌هایم ناگهان به بیرون دمیده شود.

وای نه. نه.

bookxteria

فصل چهل و هشت

وقتی چیزی را می‌بینم که کف دست رندی است، احساس مریضی می‌کنم.

با چشمان درخشانی به من می‌گوید: «دیروز خریدمش، درست قبل از اینکه مزرعه مورچه رو بخرم.»

با این مقدمه در جعبهٔ مخملی آبی رنگ را باز می‌کند. حلقهٔ داخلش از طلای سفید ساخته شده است و یک الماس کوچک روی آن برق می‌زند.

اَی.

سریع می‌گوید: «اگه نیاز باشه، می‌تونم پسش بدم. بنابراین اگه فکر می‌کنی که گرچن ممکنه ازش خوشش نیاد، می‌تونم یکی دیگه بخرم...»

چطوره حلقه را پس بدهی و یکی دیگر نخری؟ چطوره از دوست صمیمی‌ام نخواهی که با تو زندگی کند؟ «اوم...»

صورتش وا می‌رود. «الماسش خیلی کوچیکه؟»

الماسش واقعاً کوچک است، اما مطمئنم که گرچن عاشقش می‌شود. مشکل الماس نیست. مشکل مردی است که آن الماس را به او می‌دهد. شاید فکر نکنم که رندی یک قاتل است، اما باز هم فکر نمی‌کنم که به اندازهٔ کافی برای گرچن خوب باشد. او می‌تواند مرد خیلی بهتری پیدا کند، اما حتی به دنبالش نمی‌گردد چون خودش را پاگیر رندی کرده است. «یه خرده کوچیکه...»

با نگاه منتقدانه‌ای به جواهر کوچک خیره می‌شود. «می‌دونم. باور کن که می‌خواستم یه الماس خیلی بزرگ براش بخرم چون سزاوارشه. اما می‌گن به اندازهٔ سه ماه حقوقم قیمتشه و شش ماه برای من طول می‌کشه که بتونم بخرمش. اصلاً نمی‌تونم از این بزرگ‌تر بخرم...»

«اگه مشکل پوله، شاید الان زمان نامناسبی برای خواستگاری نباشه؟ شاید باید چند سال صبر کنین.»

پشت گردنش را می‌مالد. «اما دوستش دارم. گرچن بهترین کسیه که تا حالا دیدم. می‌خوام بقیهٔ عمرم رو باهاش بگذرونم و خوشبختش کنم.»

bookxteria

چشم‌های معمولاً ریزش حالا کاملاً باز هستند... وحشتناک صادق به نظر می‌رسد. رندی ممکن است شخص مورد علاقهٔ من در کل دنیا نباشد، اما گرچن را دوست دارد و گرچن هم برای او می‌میرد. اگر سعی کنم آن‌ها را از هم جدا کنم، آدم بدی هستم، مگر نه؟

با لحن مغمومی می‌گویم: «فکر می‌کنم عاشق این حلقه می‌شه.»

صورتش برق می‌زند. «واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟»

«قطعاً.»

«ممنونم سید.» جعبهٔ مخمل آبی را می‌بندد و توی جیبش می‌گذارد. «سعی می‌کنم بفهمم که چطوری باید ازش خواستگاری کنم. مثلاً باید جلوش زانو بزنم، درسته؟»

نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم. «بله، قطعاً باید این کار رو بکنی.»

می‌پرسد: «فکر می‌کنی اگه چیزی رو که می‌خوام بگم روی کارت بنویسم، بد می‌شه، واقعاً دلم می‌خواد همه‌چیز عالی باشه.»

«راستش فکر می‌کنم مهم نیست چی کار کنی، اون بله رو می‌گه.»

رندی نیشخندی به من می‌زند. نمی‌دانم هیچ‌وقت تابه‌حال دیده‌ام که چنین لبخند پهنی بزند، یا نه.

حتی نمی‌توانم تصور کنم که وقتی گرچن با خواستگاری‌اش موافقت می‌کند، چه قیافه‌ای پیدا می‌کند. بااینکه فکر می‌کنم گرچن می‌تواند مرد بهتری پیدا کند، اما نمی‌توانم این را که واقعاً عاشق گرچن است، انکار کنم. گرچن دلش شکسته است و سزاوار پایانی خوش است.

در آن لحظه، متوجه می‌شوم که نمی‌توانم به هیچ‌کسی بگویم که رندی عذر غیبت موجهی برای شب قتل بانی ندارد.

bookxteria

فصل چهل و نه

همه‌چیز بین من و تام تا حدودی متشنج است.

روز بعد از آن که اجازه نداد مادرش را ببینم، چند باری به من پیامک زد، اما تصمیم گرفتم که جوابش را ندهم. به اندازهٔ کافی از او دلخور بودم که اجازه بدهم کمی خودخوری کند. تازه هنوز هم از ماجرای کوین واقعی اعصابم خرد بود.

اما بعد پیامی برایم فرستاد و من را برای یک شام خانگی زیر نور شمع به آپارتمانش دعوت کرد. و من فکر کردم که به اندازهٔ کافی تنبیه‌اش کرده‌ام.

بااینکه تام باید چندین برابر من درآمد داشته باشد، اما اصلاً آپارتمانش از خانهٔ من شیک‌تر نیست. آپارتمان او هم مثل ما دربان ندارد. اما بدتر اینکه آسانسور هم ندارد. و او در طبقهٔ پنجم زندگی می‌کند. تا آنجا که بالا می‌روم، نفسم بند آمده است. چه می‌توانم بگویم... یوگا یک ورزش هوازی نیست. باید زیربغل‌هایم را چک کنم تا مطمئن شوم که عرق نکرده‌ام.

تام وقتی در را باز می‌کند، از دیدنم هیجان‌زده به نظر می‌رسد.

زیر گوشم زمزمه می‌کند: «دلم برات تنگ شده بود.»

می‌گویم: «خب، اگه طبقهٔ پنجم زندگی نمی‌کردی، شاید بیشتر به آپارتمانت می‌اومدم.» دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم. «قلبم هنوز هم محکم می‌تپه. ممکنه دچار حملهٔ قلبی بشم.»

با همان لحن هیجان‌زده‌ای که هر وقت درمورد حقایقی از بدن انسان حرف می‌زند، به کار می‌برد، می‌گوید: «می‌دونی، وقتی ورزش می‌کنی، رگ‌های خونی برای اینکه بتونن ماهیچه‌هات رو تأمین کنن، منبسط می‌شن تا خون بیشتری بهشون برسونن. بنابراین قلبت باید خون بیشتری پمپاژ کنه. قلبت هم برای حفظ فشارخونت تندتر می‌تپه.»

«وای، چه جالب دکتر برور.»

می‌خندد. «به‌هرحال اگه بخوام اسباب‌کشی کنم هم نمی‌تونم اثاثیه‌م رو پایین ببرم. بنابراین تقریباً تا ابد اینجا گیر افتادم.»

booxteria

CamScanner

اگر من و تام تصمیم بگیریم که ازدواج کنیم، می‌تواند به خانهٔ من اسباب‌کشی کند. وگرنه می‌توانیم جایی متفاوت برای شروع تازه‌مان پیدا کنیم. اما بااینکه به این موضوع فکر می‌کنم، می‌دانم که او هرگز از من نمی‌خواهد با هم زندگی کنیم.

«بیا داخل.» دستم را می‌گیرد و من را به اتاق نشیمن می‌کشد. آنجا واقعاً یک شمع روی میز می‌سوزد. میز را برای دو نفر چیده است. دو بطری آب روی میز هست چون آبی که از لوله‌کشی خانه‌اش می‌آید قهوه‌ای رنگ است و بین این دو بطری یک ساک قهوه‌ای کاغذی قرار دارد. «بیا قبل از اینکه سرد بشه، بشینیم.»

«هوم. فکر می‌کردم بهم قول شام خونگی دادی.»

هوشیارانه سر تکان می‌دهد. «بله، متوجه شدم. اما بعد تا دیروقت سر کارم گیر افتادم و فهمیدم بااینکه یه آشپز عالی هستم، ولی توی تماس گرفتن با رستوران لویجی[1] و سفارش دادن یه شام خوشمزه برای دو نفر هم مهارت دارم.»

منصفانه است. «باشه، بذار ظرف رو بیارم.»

وارد آشپزخانه می‌شوم و هنگامی که برای برداشتن کارد و چنگال به سمت کشو می‌روم، متوجه حرکتی روی زمین و در شکاف بین یخچال و کابینت‌ها می‌شوم. خم می‌شوم تا بهتر ببینم و بعد...

جیغ می‌کشم: «تام! وای خدای من، بیا اینجا!»

تام دوان دوان به آشپزخانه می‌آید. درست به موقع می‌آید و من را خم شده کنار ظرفشویی می‌بیند. مسیر نگاهم را دنبال می‌کند و به موش خاکستری کوچکی می‌رسد که به نظر می‌رسد در فضای کنار یخچال گیر افتاده است. یک موش وحشت‌زده.

می‌گوید: «عه! این موش توی ماه گذشته حسابی کلافه‌م کرده. انگار کاغذ چسبی که خریدم فایده داشته.»

دستم را روی چشم‌هایم می‌گذارم. «نمی‌تونم نگاه کنم، خیلی چندشه!»

«فقط یه موشه.» به قدر کافی از بین انگشتانم نگاه می‌کنم که ببینم به من نیشخند می‌زند. «فقط برو توی اون یکی اتاق. خودم ترتیبش رو می‌دم.»

با خوشحالی اطاعت می‌کنم. به اتاق نشیمن برمی‌گردم و سعی می‌کنم به موجود موذی کف آشپزخانه فکر نکنم.

---

1. Luigi

پشت میز ناهارخوری منتظر می‌مانم و نفسم را حبس می‌کنم. صداهای بلندی از آشپزخانه می‌شنوم و سعی می‌کنم تصور نکنم که تام با دستانش آن موش را می‌گیرد. وقتی ناگهان صدای بلندی به گوش می‌رسد، نفسم را حبس می‌کنم. بعد یک صدای دیگر هم می‌آید. چند دقیقه بعد، تام از آشپزخانه بیرون می‌آید و چند کارد و چنگال در دست دارد. امیدوارم دست‌هایش را شسته باشد.

خیلی عادی می‌گوید: «راست و ریستش کردم.»

اخم می‌کنم، درمورد آن صدای بلندی که شنیدم، کنجکاو هستم. «با موشه چی کار کردی؟»

«گذاشتمش توی یه کیسهٔ پلاستیکی و بعد با پتک لهش کردم.»

نفسم را حبس می‌کنم. با پتک لهش کرد؟ «واقعاً؟»

«اوه آره.»

«چطور تونستی؟ یه موجود زنده بود.»

دهانش باز می‌ماند. «واقعاً جدی داری می‌گی؟ داشتی جیغ می‌کشیدی و حتی نمی‌تونستی نگاهش کنی! بهت گفتم که می‌خوام از شرش خلاص شم و این کار رو هم کردم. نگفته بودم که می‌خوام موشه رو تربیت کنم و به عنوان حیوون خونگی نگهش دارم.»

«باز هم. نیاز نبود اون کار رو بکنی. این... وحشتناکه.»

«خب، ترجیح می‌دادی چی کار کنم؟»

«می‌تونستی توی طبیعت آزادش کنی!»

با دهان باز نگاهم می‌کند. «توی یه تیکه چسب کاغذی چسبیده بود. و ما طبقهٔ پنجم هستیم. دقیقاً می‌خواستی چطوری توی طبیعت آزادش کنم؟»

دستانم را در هم می‌پیچانم. کاری که کرده به اندازهٔ کافی بد هست، اما بیشتر از این پریشان شده‌ام که او اصلاً از اینکه موجود زنده‌ای را با پتک له کرده است، ناراحت نیست. «نمی‌دونم...»

ابروهایش را بالا می‌دهد و می‌گوید: «بهت می‌گم چی کار کنیم. دفعهٔ بعد که یه موش توی تله گیر انداختم، می‌تونی خودت بری و توی طبیعت آزادش کنی. حالا می‌تونیم غذای خوشمزه‌ای رو که سفارش دادم، بخوریم؟»

bookxteria

بسیارخب. فکر می‌کنم حرفش درست است. اما باز هم دیگر همه می‌دانند که تله‌های چسبی حیوانات غیرانسانی هستند. می‌توانست تلهٔ دیگری تهیه کند که مجبور نباشد موش را بکشد. شاید بتوانم برایش تله موش انسانی‌تری بخرم.

توی پاکت قهوه‌ای رنگ غذا را می‌گردم و متوجه می‌شوم که برای من مرغ پارمیجیانا[1] و برای خودش مرغ پیکاتا[2] سفارش داده است. به همراه چندین نان گرد تازه.

هنگامی که مقابلش پشت میز می‌نشینم، کارد و چنگال‌های نقره‌ای در روشنایی چراغ بالای سر برق می‌زنند. متوجه می‌شوم چاقویی که یک سمت بشقاب گذاشته است، بزرگ‌تر از یک چاقوی استیک معمولی است.

وقتی آن را بلند می‌کنم، می‌گویم: «خدای من، فکر می‌کنی قراره چی رو برش بدم؟»

«خب، چون غذامون گوشت مرغه، به یه چاقو نیاز داری دیگه، درسته؟»

«بله، اما...» چاقو را در دستم می‌چرخانم. «یا مسیح، خیلی تیزه. بیشتر چاقوهای توی خونه‌م به اندازه‌ای تیز به نظر نمی‌رسن که بتونن نون رو برش بدن. تیز کردیش؟»

«یا مسیح، نه.» چاقوی خودش را برمی‌دارد تا مرغش را برش بدهد. «فقط زیاد ازشون استفاده نمی‌کنم، برای همین تیز می‌مونن.»

این چاقو قطعاً نگرانم می‌کند. با وجود مشکل خونریزی‌ای که دارم، احتمالاً اگر دستم را با یکی از این چاقوها ببرم، خون زیادی از دست می‌دهم. باید خیلی بیشتر مراقب باشم.

وقتی غذایمان را می‌خوریم، ماجرای مواجهه‌ام با کوین در اپلیکیشن زوم را برای تام تعریف می‌کنم. سعی می‌کنم داستان را تا حدی به شکل خنده‌داری تعریف کنم. اما وقتی داستان تمام می‌شود، صورتش سرخ شده است... تقریباً به کبودی می‌زند. واقعاً خشمگین به نظر می‌رسد.

می‌غرد: «مرتیکهٔ کله‌خر! باید همون اولین‌بار با پلیس تماس می‌گرفتم. می‌دونستم که دردسر درست می‌کنه.» دست‌هایش مشت شده‌اند، اگر کوین حالا مقابلمان بود، یک مشت حسابی به او می‌زد. «نمی‌تونی بذاری همین طوری بمونه، سیدنی.»

---

۱. نوعی خوراک است که از مرغ، پنیر پارمزان، پنیر موزارلا، ریحان تازه، تخم‌مرغ، آرد و... تهیه می‌شود. م

۲. نوعی خوراک است که از مرغ، آرد، روغن زیتون، سرکه سفید، جعفری و... تهیه می‌شود. م

می‌گویم: «متأسفانه چیز زیادی ازش نمی‌دونم. تنها اطلاعاتی که از سینچ گیرم اومد، یه عکس و یه اسم کوچیکه.»

«خب؟ راه‌های زیادی برای پیدا کردن یه آدم هست. این‌طور نیست که این مردک یه مغز متفکر جنایت‌کار باشه.»

«مثل چی؟»

«یه کارآگاه خصوصی استخدام کنی؟ لعنتی، شرط می‌بندم یه بچهٔ دبیرستانی هم که توی هک کردن مهارت داشته باشه، بتونه از این تماس تصویری که با هم داشتین بفهمه کجا زندگی می‌کنه.»

«شاید...» اما متقاعد نشده‌ام که پیدا کردن کوین به این راحتی‌ها باشد. به‌هرجهت این چیزی نیست که درحال‌حاضر بخواهم به آن فکر کنم. مخصوصاً که به نظر می‌رسد تام را خیلی عصبانی کرده است. «هی، امروز چندتا خبر محشر بهم رسید.»

«چی؟»

محتاطانه تکهٔ دیگری از مرغ را برش می‌دهم و سعی می‌کنم در هنگام انجام دادن این کار انگشتم را قطع نکنم. «نامزد گرچن به خونه‌م اومد و حلقه‌ای که براش خریده رو بهم نشون داد. قصد داره ازش خواستگاری کنه.»

«اوه.» ممکن نیست تام بتواند از این کمتر مشتاق به نظر برسد. اصلاً چرا باید هیجان‌زده شود؟ از دیدن گرچن و رندی امتناع کرده بود، پس چرا باید ازدواجشان برای او اهمیت داشته باشد؟ «عالیه.»

سروقت اسپاگتی‌هایی می‌روم که توی بشقابم دارم. «فکر می‌کنم قبول نمی‌کنی که همراهم به عروسیشون بیای.»

ابروهایش را بالا می‌دهد. «عروسی؟ سید، این یارو حتی هنوز خواستگاری هم نکرده. الان دیگه نامزدی‌ها تا ابد طول می‌کشن. شرط می‌بندم عروسیشون کمتر از دو سال دیگه نیست. واقعاً می‌خوای واسه دو سال آینده برنامه‌ریزی کنم؟»

این دقیقاً همان واکنشی است که از او انتظار داشتم. اما باز هم ناراحتم می‌کند.

از پس دندان‌های به هم فشرده‌ام می‌گویم: «نیاز ندارم تاریخش رو توی تقویمت ثبت کنی. اما خوب می‌شه اگه از فکر رفتن به یه جای رسمی و دیدار با کسایی که می‌شناسم، تا این حد وحشت نکنی.»

«من...»

«چرا، وحشت می‌کنی. خودت هم می‌دونی که این‌طوره. پس لطفاً با دروغ گفتن اوضاع رو بدتر نکن.»

نگاه چشم‌های قهوه‌ای تام به شامش دوخته می‌شود. «ببین، نمی‌گم اشتباه می‌کنی، خب؟»

«خب...»

«اما یه چیزهایی در موردم هست که درک نمی‌کنی. که هیچ‌وقت نمی‌تونی درک کنی.»

«امتحانم کن.»

چنگالش را روی بشقابش می‌کشد. شانه‌هایش بالا می‌روند و بعد پایین می‌افتند. طوری به نظر می‌رسد که انگار دارد زیر لب با خودش حرف می‌زند.

می‌گوید: «خیلی ازت خوشم می‌آد، سیدنی. خیلی زیاد. واقعاً واقعاً ازت خوشم می‌آد.»

«اما...؟»

آپارتمانش خیلی ساکت است، طوری که می‌توانم صدای گربهٔ همسایه را بشنوم که برای شام التماس می‌کند. تام دست لرزانش را بین موهایش می‌کشد.

سرانجام می‌گوید: «باشه.»

«باشه؟»

نگاهش را بالا می‌آورد و گوشهٔ لب‌هایش با لبخندی تاب برداشته است. «برای اون عروسی، حالا هر وقت که باشه، باهات می‌آم.»

حق با اوست... این عروسی احتمالاً تا زمانی دور در آینده اتفاق نمی‌افتد. با این وجود، خوب است که بدانم می‌خواهد همراهم باشد. شاید واقعاً آینده‌ای بین ما دو نفر باشد. شاید روزی با هم یک آپارتمان بگیریم. این می‌تواند چیز خوبی باشد. او می‌تواند قسمتم باشد.

از آن سوی میز به چشم‌هایم نگاه می‌کند. خدایا، واقعاً توی دل برو است.

و حالا طوری نگاهم می‌کند که درست فکر کردن را سخت می‌کند. او دیگر اشتهایی برای شام ندارد. من هم ندارم.

bookxteria

فصل پنجاه
گذشته

تام

یک زمانی صدای قدم‌های مادرم از راه‌پله بالا می‌آید و بعد هم در اتاق‌خوابش محکم بسته می‌شود.

نمی‌توانم تصور کنم که حالا در موردم چه فکری می‌کند. می‌دانست که آن لکهٔ روی مبل خون است. دیگر هم از من نخواست درمورد فرش توضیح بدهم. همان لحظه متوجه شده بود که پدرم شب به خانه نمی‌آید.

بعلاوه نمی‌توانم به حالت نگاهش پیش از اینکه به طبقهٔ بالا بیایم، فکر نکنم. حتماً شدیداً به اینکه من بلایی سر پدرم آورده‌ام، شک دارد. یعنی فکر می‌کند که مسئول اتفاقی هم هستم که برای آلیسون افتاده بود؟ برای برندی؟

اگر این‌طور فکر می‌کند، نمی‌دانم چرا خونی که پشت سر جا گذاشته‌ام، پاک می‌کند. باید خودش من را به ادارهٔ پلیس تحویل بدهد.

حدوداً ساعت ده مخفیانه به اتاق نشیمن تاریک می‌روم. یکی از چراغ‌ها را روشن می‌کنم به سمت کاناپه می‌روم تا ببینم جایی که مادرم در حال تمیزکردنش بود، حالا چه وضعی دارد. لکهٔ خون حالا بسیار کم رنگ‌تر از قبل است، اما قطعاً هنوز وجود دارد. ظاهراً نتوانسته کاملاً تمیزش کند. مطمئنم به اندازهٔ کافی خون بین الیاف هست که بتوانند آن را آزمایش کنند و بفهمند که رنگ نیست. مطمئنم می‌فهمند خون است.

اما دست‌کم خون آلیسون نیست.

شکمم با صدای بلندی غار و غور می‌کند. فقط نصف شامم را خورده بودم. بااینکه به نظر می‌رسد بدنم غذا می‌خواهد، اما اصلاً حوصلهٔ غذا خوردن ندارم. انگار اشتهایم را تا ابد از دست داده‌ام.

تنها چیزی که می‌توانم به آن فکر کنم، دیزی است.

تلفنی به من گفته بود که دیگر اجازهٔ صحبت کردن با من را ندارد. شرط می‌بندم که پدرش تلفن او را زیر نظر دارد. واضح است که رئیس‌پلیس دربارهٔ من چه فکری می‌کند. اما کاملاً آماده نیستم دست از او بکشم. کل زندگی‌ام را با عشق دیزی دریسکول گذرانده‌ام و حالا، درست زمانی که توانسته‌ام به دست بیاورمش، دارند او را از من می‌گیرند. منصفانه به نظر نمی‌رسد.

باید ببینمش، حتی شده بدون اجازهٔ پدرش.

نگاهی به سمت اتاق‌خواب مادرم در طبقهٔ بالا می‌اندازم. مطمئنم که برای خواب به تخت رفته است. اگر بیرون بروم اصلاً متوجه نمی‌شود.

پیش از اینکه بتوانم زیاد فکر کنم، یک هودی از کمدم برمی‌دارم و می‌پوشم. کلیدها و تلفن همراهم را توی جیبم فرو می‌کنم و از در عقب بیرون می‌روم و قفلش را باز می‌گذارم.

خانهٔ دیزی فقط چند بلوک با خانه‌ام فاصله دارد. تا آنجا می‌دوم و کلاه هودی‌ام هم موهایم را می‌پوشاند. خیلی هویتم را نپوشانده است، اما از هیچی بهتر است. اگر خوش‌شانس باشم، پدرش در ادارهٔ پلیس یا محل پیدا کردن جسد حضور دارد.

اتاق‌خواب دیزی طبقهٔ بالا و پشت خانه است. هیچ دوربین یا دزدگیری ندارند، چون از آن محله‌هایی نیست که به چنین چیزهایی نیاز داشته باشی. بعد هم آخر کی دزدکی وارد خانهٔ یک افسر پلیس می‌شود؟ به‌هرحال بدون هیچ دردسری می‌توانم به پشت خانه بروم. گردن می‌کشم و پنجره‌های طبقهٔ دوم نگاه می‌کنم. و پنجرهٔ آشنایی را پیدا می‌کنم که با حروف پلاستیکی حبابی رنگی رنگی روی آن نوشته شده است دیزی. چراغ اتاقش هنوز روشن است.

حالا باید توجه‌اش را جلب کنم.

چند سنگریزه از روی زمین برمی‌دارم. باید مراقب باشم، چون نمی‌خواهم پنجرهٔ اتاقش را بشکنم. اما باید آن‌قدر محکم پرتاب کنم تا توجه‌اش را جلب کنم. تا سه می‌شمارم، سپس یکی از سنگریزه‌های کوچک‌تر را به سمت پنجره‌اش پرت می‌کنم. به هدف می‌زنم.

لحظه‌ای منتظر می‌مانم، اما هیچ حرکتی در پشت پنجره نمی‌بینم.

سنگریزهٔ دوم را برمی‌دارم و پرت می‌کنم. باز هم به هدف می‌زنم. در نهایت،

سایه‌ای پشت پنجره جابه‌جا می‌شود. وقتی چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ دیزی پشت پنجره ظاهر می‌شود، نفسم بند می‌آید.

با زمزمهٔ نسبتاً بلندی صدا می‌زنم: «دیزی! باید باهات حرف بزنم!»

سر تکان می‌دهد که نه.

دست‌هایم را در هم گره می‌کنم و التماس می‌کنم. *زودباش دیزی. خواهش می‌کنم.*

بالاخره شانه‌هایش فرو می‌افتند. به در پشتی اشاره می‌کند. به راحتی می‌تواند بدون اینکه کسی او را ببیند، از این در بیرون بیاید. یک لحظه به این فکر می‌افتم که ممکن است به پدر و مادرش بگوید که من این بیرون منتظرش هستم تا من را بفرستند پی کارم. اما یک دقیقه بعد، در پشتی باز می‌شود و او تنهاست. موهای بورش در زیر نور مهتاب برق می‌زنند و پلیوری دور بدن ظریفش پیچیده است.

نفس‌زنان می‌گویم: «دیزی.»

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم، سریع به سمتش می‌روم. اما خیلی سریع مشخص می‌شود که نمی‌خواهد نزدیکش شوم. کل بدنش کاملاً سفت می‌شود. اخم می‌کنم و خودم را عقب می‌کشم.

می گویم: «دیزی...»

وقتی نگاهم می‌کند، اشک در چشمانش می‌درخشد. «بهت که گفتم دیگه اجازه ندارم باهات صحبت کنم، تام.»

«می‌دونم، اما...»

«پدرم فکر می‌کنه که تو آلیسون رو کشتی.» پلک می‌زند و نگاهم می‌کند و قطره اشکی از چشم راستش فرو می‌چکد. «فکر می‌کنه که برندی رو هم تو کشتی. تو و اسلاگ با هم.»

آب دهانم را قورت می‌دهم. می‌دانستم که کلانتر شدیداً به اینکه من دوست مخفی برندی بودم، شک دارد و حدس هم زده بودم که مظنون اصلی‌اش هستم. اما شنیدن اینکه تمام این سوءظن‌هایش را با دیزی در میان گذاشته بود، ضربهٔ سنگینی برای من است.

ادامه می‌دهد: «اسلاگ از پنجرهٔ برندی اون رو دید می‌زده، برندی مچش رو گرفته بود، این رو می‌دونستی؟»

bookxteria

«نه...»

«و اون اولین دختری نیست که اسلاگ مخفیانه دیدش می‌زده. چند نفر دیگه هم همین ادعا رو دارن.»

هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌دانستم. هرچند این موضوع توضیح می‌دهد که چرا کلانتر برای دومین‌بار از اسلاگ سؤال پرسیده بود. یا مسیح. باورم نمی‌شود که اسلاگ چنین کاری کند. اگر می‌دانستم آن شب که در دردسر افتاده بودم، با او تماس نمی‌گرفتم.

واقعاً در چاه فاضلاب را باز کرده بودم. می‌دانستم اسلاگ عجیب و غریب است، اما اصلاً نمی‌دانستم چطوری است. اصلاً نمی‌دانستم که می‌تواند کارهای وحشتناکی انجام بدهد.

زمزمه می‌کنم: «دیزی، ممکن نیست فکر کنی که من...»

«نمی‌دونم چه فکری باید بکنم!» چشم‌هایش را با پشت دستش پاک می‌کند. به خاطر اینکه دیگر هرگز نمی‌توانم دستش را بگیرم، موجی از اندوه احساس می‌کنم.

«و این همه‌چیز نیست...»

نیست؟ دیگر چه چیزی می‌تواند باشد؟ دیگر چه چیزی می‌تواند بدتر از این باشد که پدرش یعنی فرماندهٔ پلیس شهر فکر می‌کند که من قاتلم؟ «چیه؟ بهم بگو.»

صدایش یک درجه پایین می‌آید. «شبی که آلیسون ناپدید شد، باهام تماس گرفت.»

وای نه.

ادامه می‌دهد: «بهم گفت که دوتایی داشتین یه چیزی رو توی صندوق عقب ماشینتون می‌چپوندین و واقعاً مشکوک بود. وحشت کرده بود و بهم گفت که باید باهات قطع رابطه کنم.»

وای نه.

می‌گویم: «ببین، اسلاگ خونهٔ ما بود و فقط داشت چندتا وسیلهٔ ورزشی رو که قرض گرفته بود، توی صندوق عقب ماشینش می‌گذاشت. چیز مهمی نبود.»

«گفت دست‌هات خونی بوده.»

ناگهان خیلی خوشحالم که آلیسون سربه‌نیست شده است. اسلاگ حق داشت، او دردسر بود.

نفس عمیقی می‌کشم. «دیزی... خیلی وقته که همدیگه رو می‌شناسیم و من هیچ‌وقت بهت دروغ نگفته و نمی‌گم. عاشقت هستم. هرگز به آلیسون آسیب نمی‌زنم. به جون خودم قسم.»

به صورتش نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم بفهمم که باور کرده است یا نه. می‌خواهد که باور کند. بدجور می‌خواهد حرفم را باور کند.

می‌گویم: «دیزی؟»

پلک می‌زند و اشک دیگری از چشمش می‌چکد. «اینکه من حرفت رو باور کنم یا نه، مهم نیست. پدرم هنوز هم فکر می‌کنه که تو این کار رو کردی. می‌دونی توی چه دردسر بزرگی افتادی؟»

«دیزی...»

چراغی در طبقهٔ بالای خانه‌اش روشن می‌شود و بدن دیزی سفت می‌شود. «من باید برگردم طبقه بالا. اگه پدر و مادرم من رو باهات ببینم، می‌کشنم.»

نه. این آخرین‌باری نیست که دیزی را می‌بینم. نمی‌تواند باشد. اگر این‌طور باشد دیوانه می‌شوم. با درماندگی می‌پرسم: «امشب یه خرده بعد به دیدنم میای؟» سرش را تکان می‌دهد و من ادامه می‌دهم: «خواهش می‌کنم، دیزی؟»

تردید می‌کند. «باشه. می‌تونم وقتی مامانم به تخت رفت، مخفیانه بیرون بیام. ساعت یک صبح پشت رستوران دیری کویین[1] توی خیابون ماپل[2]. اونجا همیشه خلوته.»

می‌خواهد من را ببیند. این یعنی فکر نمی‌کند که من قاتل هستم.

ناخواسته به سمتش دست دراز می‌کنم.

تپش شدید شریان کاروتیدش را در زیر فکش احساس می‌کنم. انگشتم را روی آن می‌کشم و مجذوب تپش‌هایش می‌شوم. به یاد خون پدرم می‌افتم که از شکاف گردنش بیرون می‌ریخت.

نمی‌دانم خون دیزی چطوری از گلویش بیرون می‌زند. صدایی در پس ذهنم به من می‌گوید که شاید ملاقات مخفیانه با دیزی در یک پارکینگ متروک کار اشتباهی

1. Dairy Queen
2. Maple

باشد. که شاید نتوانم به او اعتماد کنم. که شاید حق با من باشد و اگر واقعاً به او اهمیت می‌دهم، باید رهایش کنم.

اما حالا برای منصرف شدن خیلی دیر است.

دیزی با عجله به خانه برمی‌گردد، و من بسته شدن در را تماشا می‌کنم. حتی بااینکه باید از اینجا بروم، باز هم ایستاده‌ام. اما دیدن دیزی همیشه باعث می‌شود زانوهایم ضعف بروند. به یک دقیقه زمان نیاز دارم.

سرانجام از حیاط خلوت بیرون می‌روم، به سرعت و بی‌سروصدا حرکت می‌کنم. آن‌قدر محو تماشای دیزی بودم که متوجه نشده بودم کسی دیگر هم من را زیر نظر دارد.

نه تا وقتی که با اسلاگ رو در رو نشدم.

bookxteria

فصل پنجاه و یک
زمان حال

سیدنی

من و تام امشب با هم هستیم.

او در سرویس آهنگی قدیمی را زمزمه می‌کند. باید از بتهوون باشد. اما راستش اصلاً مطمئن نیستم. بدنم هنوز می‌تپد. حتی اگر تا آخر عمر حاضر نشود که با هم به عروسی برویم، باز هم به‌هیچ‌وجه ممکن نیست که بتوانم از او جدا شوم. دلم برای این حال و روز تنگ می‌شود.

تلفن روی میز شروع به زنگ زدن می‌کند... مادرم است. حالا که مرتباً با یک نفر هستم، کمی آرامتر شده است. هرچند سعی کرده‌ام به آرامی به او بگویم که ممکن است رابطه‌ام با تام سرانجامی نداشته باشد. او خیلی خوب با این موضوع کنار نیامد. اگر تا چهل سالگی ازدواج نکنم، ممکن است کسی مجبور شود او را از روی ترحم بکشد.

به این فکر می‌کنم که اجازه بدهم تماس به پیغامگیر منتقل شود، اما بعد خودم را برای جواب دادن آماده می‌کنم. می‌گویم: «سلام. الان یه جورایی سرم شلوغه.»

«اوه، پیش تام هستی؟» به نظر نمی‌رسد که نداند از این حرفم باید چه برداشتی کند.

«بله.»

«و اوضاع چطوره؟»

«اوضاع... خوبه.»

من و تام از هم جدا نشده باشیم، اما در آینده ازدواج هم نمی‌کنیم. بهترین چیزی که می‌توانم به آن امیدوار باشم، این است که با هم در عروسی گرچن شرکت کنیم.

می‌گوید: «می‌دونی، دیروز سر جلسهٔ انجیل‌خوانی بودم و یاد یه داستان خیلی جالب افتادم. می‌دونستی که سارا و ابراهیم توی نود سالگی اسحاق رو دنیا آوردن؟»

booxteria

CamScanner

مبهوت به تلفن خیره می‌شوم. «چرا این رو به من می‌گی؟»

«فقط دارم می‌گم که همیشه یه امیدی هست.»

واقعاً حال و حوصلهٔ این حرف‌ها را ندارم. «باید برم.»

«چه اتفاقی برای اون کارآگاه خوش‌تیپی افتاد که نامزدت بود...؟ اسمش جیک بود؟»

به خود می‌لرزم. «چرا داری در اون مورد سؤال می‌پرسی؟ چندین ساله که رابطه‌مون رو قطع کردیم.»

«فقط داشتم به این فکر می‌کردم که جیک خیلی خوب بود. واقعاً هم دوستت داشت، سیدنی.»

«خداحافظ، مامان.»

تماس را روی مادرم قطع می‌کنم. آن‌قدر از این مکالمهٔ آزاردهنده آشفته شده‌ام که نمی‌توانم گوشی را درست روی میز بگذارم. تلفن توی شکاف بین میز می‌افتد. عالی شد.

بلند می‌شوم و کنار میز روی زمین خم می‌شوم. دستم را به داخل شکاف فرو می‌کنم و دست می‌کشم تا تلفنم را پیدا کنم که انگشت‌هایم چیزی را لمس می‌کنند که مثل گوشی صاف و سرد است، اما یک چیز دیگر هم آنجا هست. چیزی که شبیه یک جور پارچهٔ مخملی است.

هوم، این چیه؟

هر دو را برمی‌دارم و از شکاف بیرون می‌کشم. مطمئناً اولین وسیله تلفن همراهم است. اما دومی باعث می‌شود قلبم توی شکمم بیفتد.

یک کش موی اسکرانچی بزرگ است.

تام با این اسکرانچی چه غلطی می‌کند؟

این‌طور نیست که مدرکی واقعی برای این پیدا کرده باشم که زنی دیگر هم اینجا بوده است. مشکلی هم نیست... تام که یک راهب نبوده و واضح است که با تنها بودن چنین مهارتی به دست نمی‌آوری. اما یک کش موی اسکرانچی؟

آخر چه کسی در این روز و روزگار اسکرانچی می‌بندد؟

یا باید بگویم چه کسی غیر از *بانی* این کار را می‌کند؟

bookxteria

فکر می‌کردم باید تصادف خیلی بزرگی باشد که تام همان دوست بانی باشد. اما وقتی به این اسکرانچی نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم که او را دست‌کم گرفته‌ام. حالا همهٔ قطعات پازل کنار هم قرار می‌گیرند.

به‌هرحال چطور می‌توانست تصادفی باشد؟ سه بلوک پایین‌تر از ساختمان‌مان او را دیدم. آن هم درست بعد از اینکه دوست بانی بعد از قرار او را به خانه رسانده بود. او هم یک دکتر است و وقتی درمورد قتل بانی با او صحبت کرده بودم، واکنش خیلی عجیبی نشان داده بود. دیگر به این اشاره نمی‌کنم که ممکن است از اولین روز آشنایی به من شمارهٔ دیگری غیر شمارهٔ اصلی‌اش داده بود.

یعنی تمام مدت حقیقت داشت توی صورتم کوبیده می‌شد؟ یعنی به خاطر ظاهر خوب و فوریتی که برای ازدواج و بچه‌دار شدن قبل از نود سالگی احساس می‌کنم، کور شده‌ام؟

اما نه... غیرممکن است. تام قاتل نیست. حتی بیشتر از اینکه می‌دانم رندی یک قاتل نیست، در این مورد اطمینان دارم. تام پسر خوبی است. بهترین است.

هست، مگر نه؟

وسط اتاق‌خواب ایستاده‌ام و به گوشی توی دست‌هایم نگاه می‌کنم. فهرست مخاطبین مورد علاقه‌ام را باز می‌کنم و تام درست وسط آن قرار دارد. کاملاً نمی‌دانم چرا، اما پیش از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، روی نامش کلیک می‌کنم.

با صدای زنگ تلفن پاداشم را می‌گیرم. اما از تلفن روی کمدش که کاملاً ساکت است، نمی‌آید. صدایش خفه به گوش می‌رسد، انگار توی یکی از کشوهاست. اجازه می‌دهم همچنان به زنگ زدن ادامه بدهد. وقتی که تام همچنان در سرویس آهنگ موزارت زمزمه می‌کند، به آن سمت اتاق و کمد کشودارش می‌روم و شروع به بیرون کشیدن کشوها می‌کنم. در اولین کشو فقط چند تیشرت تا شده هست. در دومی شلوار هست. به نظر می‌رسد که سومی پر از لباس زیر است. اما وقتی بازش می‌کنم، صدای زنگ گوشی کمتر خفه به گوش می‌رسد.

بینگو.

توی کشو می‌گردم. حدود ده ثانیه طول می‌کشد تا تلفنی را پیدا می‌کنم که در

انتهای آن پنهان شده است و یک تماس روی صفحه‌اش چشمک می‌زند که فقط به‌جای اسم نوشته شده است: «س»

یک ثانیه بعد، تماس به پیغامگیر منتقل می‌شود. گوشی را از کشو برمی‌دارم تا بتوانم آن را دقیقتر بررسی کنم. این یک تلفن شخصی نیست که تام برای صحبت کردن با دوستان و اعضای خانواده‌اش از آن استفاده کند. نه، یک تلفن موقت است. تام با تلفن موقت با من ارتباط برقرار می‌کند.

تلفن موقت را باز می‌کنم و متوجه می‌شوم که به رمز عبور نیاز ندارد. بنابراین می‌توانم تماس‌ها و پیامک‌هایش را بگردم. تک‌تک تماس‌ها و پیامک‌های تلفن از طرف من است. این گوشی فقط به تعامل با من اختصاص دارد.

این چه جهنمی است؟

نگاهی به در سرویس می‌اندازم. همچنان شیرش باز است. دست‌کم پنج دقیقهٔ دیگر وقت دارم... اگر تصمیم بگیرد دندان‌هایش را هم مسواک بزند، شاید هم بیشتر. به ثانیه به ثانیه‌اش نیاز دارم.

گوشی یک بار مصرف را دوباره داخل کشو می‌اندازم و محکم می‌بندمش. یکی از تیشرت‌های بزرگ تام را می‌پوشم که اجازه می‌دهد شب‌ها بپوشمش. سپس به اتاق نشیمن می‌روم. غذای ما هنوز روی میز غذاخوری قرار دارد، هرچند تام پیش از بیرون رفتن شمع را فوت کرده بود. نگاهی به بشقاب می‌اندازم و به این فکر می‌کنم که آیا می‌شود اثر انگشت خوبی از آن تهیه کرد، یا نه مطمئن نیستم.

سپس چشمم به بطری آب تام می‌افتد.

عالی است.

بطری آب را با انگشت شست و سبابه‌ام برمی‌دارم و تمام تلاشم را می‌کنم تا اثر انگشتی را که روی آن باقی گذاشته است، سالم نگه دارم. کیفم را روی میز جلومبلی توی اتاق نشیمن گذاشته‌ام. بنابراین با عجله به سمتش رفتم و بطری را آرام داخلش گذاشتم. اما وقتی زیپ کیفم را می‌بندم، صدایی از پشت سرم می‌شنوم.

«داری چی کار می‌کنی، سیدنی؟»

فصل پنجاه و دو

اشتباه وحشتناکی کرده‌ام.

اصلاً نباید سعی می‌کردم آن بطری آب را ببرم. فقط باید کیفم را برمی‌داشتم و فرار می‌کردم. حتی بااینکه فقط یک تیشرت به تن دارم. احمقانه‌ترین اشتباهی را مرتکب شده‌ام که یک زن می‌تواند انجام بدهم... وقتی فرصتش را داشتم، فرار نکردم.

و حالا تام چند قدم دورتر از من در اتاق نشیمن ایستاده است و موهای مشکی‌اش خیس و براق است. چشمان تیره‌اش هم بی‌حال است.

می‌پرسم: «چی؟»

«گفتم داری چی کار می‌کنی؟»

«اوه.» به کیفم نگاه می‌کنم و لبخندی زورکی می‌زنم. «فقط می‌خوانم تلفنم رو بردارم.»

«تلفنت توی اتاق‌خوابه.»

حق دارد، تلفنم را بالای کمد کشودارش گذاشته‌ام. واقعاً واقعاً ای‌کاش این کار را نمی‌کردم. اگر این کار را نکرده بودم، حالا با نهصد و یازده تماس می‌گرفتم.

در عوض خنده‌ای می‌کنم. اما صدایش طوری است که انگار دارم خفه می‌شوم.

می‌گویم: «فکر کنم ندیدمش. پس می‌رم بردارمش.»

چشم‌های تام باریک می‌شود. «حالت خوبه؟»

نمی‌توانم نشان بدهم که به او مشکوکم. چون اگر متوجه شود گیر افتاده‌ام... خب، می‌دانیم چه بلایی سر بانی آمده بود. شاید به خاطر همین بود که در نهایت او را کشته بود. «البته. چرا نباشم؟»

جواب نمی‌دهد. فقط همچنان به من خیره می‌ماند.

می‌گویم: «در واقع، راستش دیگه حال ندارم.»

«چی شده؟»

بهانه‌ای پیدا می‌کنم که باعث می‌شود مردهای حسابی مشتاق هم من را راهی کنند. «همین الان ماهانه شدم.»

اما به نظر نمی‌رسد که تام ذره‌ای از این افشاگری چندشش شده باشد. حدس می‌زنم که این موضوع هم نباید شگفت‌زده‌ام کند. «اگه لازم داری، کمی ایبوبروفن توی کابینت داروهام دارم.»

«آره، اوم...» یک ناحیهٔ کلی روی شکمم را مالش می‌دهم که مطمئنم رحمم همان‌جا است. «ترجیح می‌دم فقط برم. ترجیح می‌دم توی خونهٔ خودم باشم.»

تام ساکت است. در یک فیلم، این همان لحظه‌ای است که آدم بده متوجه می‌شود که من مچش را گرفته‌ام. و نمی‌تواند به من اجازهٔ رفتن بدهد... دست‌کم نه زنده. حرکت چرخ‌دنده‌های مغزش را تماشا می‌کنم. تام مرد بسیار باهوشی است... حتماً می‌فهمید.

سپس فکر وحشتناک دیگری به ذهنم می‌رسد: اسکرانچی را کجا گذاشتم؟

اگر کنار تلفن همراهم روی کمد گذاشته باشمش که به فنا رفته‌ام. متوجه می‌شود که یکی از لوازم یک زن مرده را پیدا کرده‌ام. و هرگز از این آپارتمان بیرون نمی‌روم.

لعنتی، اسکرانچی را کجا گذاشته بودم؟

می‌گوید: «باید بمونی. دیر شده. واقعاً که دلت نمی‌خواد نیمه‌شب برگردی خونه، هان؟»

دوباره دلم را می‌مالم. «فقط وقتی توی تخت خودم باشم، حس بهتری دارم.»

«اگه بخوای می‌تونی تختم رو برای خودت داشته باشی. من روی کاناپه می‌خوابم.»

گلویم را صاف می‌کنم. «نه، من... اوه... واقعاً ترجیح می‌دم برم خونه.»

نگاهش به کیفم می‌افتد. اگر نگاهی به داخلش بیندازد، کارم تمام است. نمی‌توانم برایش توضیح بدهم که چرا یک بطری آب خالی را توی کیفم گذاشته‌ام. هرچند مطمئنم که می‌توانم بهانه‌ای بیاورم.

مشکل اصلی اسکرانچی است. اگر آن را دیده باشد، کارم تمام است. اگر هم ندیده باشد، شاید بتوانم زنده از اینجا بیرون بروم.

قلبم چنان محکم می‌تپد که در عجبم چطور صدایش را نمی‌شنود. اما بعد از چند ثانیه فکر کردن کنار می‌رود.

با رضایت می‌گوید: «باشه، ولی بذار حداقل برات تاکسی اینترنتی بگیرم.»

باورم نمی‌شود. واقعاً اجازه داده است که بروم.

به اتاق‌خواب برمی‌گردم و تام پشت سرم می‌آید. ناگهان مطمئن می‌شوم که اسکرانچی حتماً وسط تخت افتاده است و وقتی برمی‌گردم، تام را با یک چاقوی قصابی پشت سرم می‌بینم و او با آن آنقدر به من چاقو می‌زند که بمیرم. اما اسکرانچی روی تخت نیست.

کدام قبرستانی است؟

یک لحظه طول می‌کشد تا آن را ببینم... روی قالی اتاق است کنار میز پهلوی تخت. اما چون قالی رنگ تیره‌ای دارد، اسکرانچی سیاه به‌سختی دیده می‌شود. هرچند مطمئناً دیدنش ناممکن نیست. تصور می‌کنم که نگاه تام به پارچهٔ سیاه می‌افتد، هنگامی که سعی می‌کند بفهمد چه چیزی است، پیشانی‌اش چین می‌افتد و بعد حالت شناختی روی صورتش ظاهر می‌شود.

باید از این جهنم درّه فرار کنم...

تام روی می‌نشیند و من آماده می‌شوم. مطمئنم که او هر لحظه متوجه اسکرانچی می‌شود و قلبم چنان محکم می‌تپد که درد می‌گیرد. اما بعد، وقتی دارم کفش‌هایم را می‌پوشم، تام در حمام ناپدید می‌شود. از فرصت استفاده می‌کنم و سریع به اسکرانچی لگد می‌زنم و آن را زیر میز کنار تخت برمی‌گردانم.

بفرما. حالا دیگر اصلاً نمی‌فهمد که چیزی می‌دانم.

تام با دو قرص در کف دستش به اتاق‌خواب برمی‌گردد. آن‌ها را به سمتم می‌گیرد و من با تردیدی که به‌سختی می‌توانم پنهانش کنم، به آن‌ها نگاه می‌کنم.

می‌پرسم: «چیه؟»

«ایبوبوروفن.»

که این‌طور. قرص‌های بی‌نام و نشانی که این مرد به من می‌دهد، نمی‌خورم. آنقدرها هم احمق نیستم. «نه، ممنونم. مشکلی ندارم.»

«مطمئنی؟ خیلی اذیت به نظر می‌رسی.»

تا جایی که می‌توانم، لبخندی قانع‌کننده به او می‌زنم. «همون طور که گفتم، فقط می‌خوام برم خونه‌م.»

هنگامی که تام من را تا در خانه‌اش همراهی می‌کند، قلبم همچنان محکم می‌تپد. می‌گویم: «خب، خداحافظ!»

«البته. بعداً می‌بینمت.» نگاهش لحظه‌ای صورتم را بررسی می‌کند تا اینکه نزدیک است به خودم بپیچم. «وقتی حالت بهتر شد.»

آره حتماً. اگر اجازه بدهد از آپارتمانش بیرون بروم، دیگر هرگز و به‌هیچ‌وجه به اینجا برنمی‌گردم.

می‌پرسد: «می‌خوای تا پایین بدرقه‌ت کنم؟» هنوز هم جلوی در را گرفته است و تنها چیزی که می‌خواهم این است که کنار برود تا بتوانم گورم را از اینجا گم کنم.

«نه، نه.» می‌خندم و سعی می‌کنم عادی به نظر برسم. هرچند تصنعی‌ترین خنده‌ای است که تا حالا شنیده‌ام. «نمی‌خوام مجبور بشی پنج طبقه رو پایین بری و بالا بیای. مشکلی برام پیش نمی‌آد. واقعاً دیروقت نیست و می‌تونم تاکسی بگیرم.»

«مطمئنی؟»

«قطعاً.»

«چون من مشکلی با بدرقه کردنت ندارم.»

وای خدا، اصلاً اجازه می‌دهد از اینجا بروم؟ «واقعاً می‌گم. فقط می‌خوام تنها باشم.»

بالاخره... تام در را باز می‌کند و من بیرون می‌روم! مطمئنم که هر لحظه من را دوباره به داخل خانه می‌کشد و انگشتانش را دور گلویم می‌پیچد. یا جمجمه‌ام را با پتک له می‌کند، درست مثل کاری که با آن موش کرده بود. اما هیچ‌کدام از این کارها را نمی‌کند، فقط در را پشت سرم می‌بندد و دوباره قفل می‌کند. همین.

پیش از اینکه شروع به دویدن کنم، تمام راه تا راه‌پله را طی می‌کنم.

bookxteria

فصل پنجاه و سه

توی کل مسیر آپارتمان تام تا خانهٔ خودم مطمئنم که وقتی به خانه می‌رسم، با یک چاقوی قصابی که زیر کتش پنهان شده است، جلوی آپارتمانم انتظارم را می‌کشد و آماده است که گلویم را ببرد. اما نیست.

با بیشترین سرعت از پله‌ها بالا می‌روم، سپس وقتی وارد خانه‌ام می‌شوم، در را قفل می‌کنم و چفتش را می‌اندازم. یک صندلی هم زیر دستگیره‌اش قرار می‌دهم. نمی‌دانم اصلاً تفاوتی ایجاد می‌کند یا نه، اما دست‌کم حالم بهتر می‌شود. به لطف کوین واقعی هم تمام کرکره‌ها از قبل پایین کشیده و بسته شده‌اند. سپس به اتاق‌خوابم می‌روم و چند ساعت آینده را بدون اینکه خواب ببرد، از این دنده به آن دنده می‌غلتم.

تا ساعت شش و نیم که پیامکی به جیک می‌زنم، صبر و قرار ندارم. یادم می‌آید که او همیشه سحرخیز بود. بنابراین با انگشتانم صلیب درست می‌کنم و دعا می‌کنم که پیش از دیوانه شدن پیامم را بخواند.

باید هرچه زودتر شخصاً باهات صحبت کنم. هرجایی که بخوای می‌تونم به دیدنت بیام.

بلافاصله جوابی از طرف جیک روی صفحهٔ تلفنم ظاهر می‌شود:

تا نیم ساعت دیگه می‌تونم خونه‌ت باشم.

بیست دقیقه بعد صدای زنگ خانه‌ام تقریباً زهره‌ترکم می‌کند. بااینکه تقریباً مطمئنم جیک پشت در است، اما چاقویی از آشپزخانه برمی‌دارم و وقتی می‌خواهم از چشمی در به بیرون نگاه کنم، آن را با خودم می‌برم. معلوم است که جیک بیرون

booktera

در ایستاده است. با یک پیراهن سفید چروک و کت و شلوار و ته ریشی که روی چانه‌اش مشخص است.

در را که باز می‌کنم، اندام بزرگ و پهنش قاب در را پر می‌کند. به چاقوی توی دستم نگاه می‌کند و چشمانش درشت می‌شود. «سید؟ چی شده؟»

بازویش را می‌گیرم و او را به داخل می‌کشم. بعد هم در را پشت سرش قفل می‌کنم. سپس با عجله به سمت میز می‌روم و کیسه فریزری را برمی‌دارم که روی آن قرار دارد. داخلش بطری آبی است که از آپارتمان تام برداشته‌ام.

به او می‌گویم: «باید اثر انگشت روی این رو بررسی کنی.»

«باشه... چرا؟»

نفس عمیقی می‌کشم. «می‌خوام ببینم با اثر انگشت‌های شناسایی نشدهٔ توی خونهٔ بانی همخونی داره یا نه.»

جیک کیسه فریزر را از دستم می‌گیرد و به بطری آب داخلش نگاه می‌کند. «از کجا آوردیش؟»

باید کل داستان را برایش تعریف کنم، اما واقعاً دلم نمی‌خواهد این کار را بکنم. اینکه ممکن است کسی که با او بودم یک قاتل زنجیره‌ای باشد، خیلی تحقیرآمیز است.

جیک خیلی اهل قضاوت کردن نیست، اما به این خاطر قضاوتم می‌کند و من هم نمی‌توانم سرزنشش کنم.

بنابراین نمی‌خواهم تا وقتی حقیقت بودن شکم ثابت نشده باشد، در این مورد حرفی بزنم.

دست‌هایم را محکم مشت می‌کنم و می‌گویم: «می‌تونی... می‌تونی فقط تطبیق اثر انگشت رو بررسی کنی؟»

نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «نه. سیدنی، می‌خوام کمکت کنم. اما یه بطری آب بهم دادی و انتظار داری بدون اینکه علتش رو بهم بگی اثر انگشت روش رو بررسی کنم؟ خواستهٔ معقولانه‌ای نیست.» ساعدهای عضلانی‌اش را روی سینه‌اش در هم گره می‌کند. «تا وقتی بهم نگی چه خبره از این آپارتمان بیرون نمی‌رم.»

درخواست ناعادلانه‌ای نیست. حقیقت این است که اگر بدون دانستن اطلاعات

بیشتری این کار را برایم انجام می‌داد، تعجب می‌کردم. اما حالا باید همه‌چیز را برایش تعریف کنم.

می‌گویم: «این اثر انگشت مال مردی به نام توماس برِوِره.»

«خب، و چرا فکر می‌کنی که این توماس برور بانی رو کشته؟»

باید به او بگویم. به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم از زیر گفتنش در بروم. «چون یه چیزی توی آپارتمانش پیدا کردم که مال بانی بوده.»

رنگ از روی جیک می‌پرد. «جدی می‌گی؟»

آرام سر تکان می‌دهم.

«با کسی بودی که فکر می‌کنی یه قاتل سریالیه؟ این چیزیه که سعی داری بهم بگی؟»

صورتم آتش می‌گیرد. «ببین، واقعاً مرد خوبی به نظر می‌رسید. یه دکتره.» خب، یک آسیب‌شناس است که برای امرار معاش اجساد را تکه پاره می‌کند.

اخم می‌کند. «توماس برور... وایسا، این همون دکتر برور دکتر پزشکی قانونی نیست؟»

باز هم سر تکان می‌دهم.

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «ای وای. قبلاً دیدمش. واقعاً مرد باهوشیه... یه پزشک خیلی خیلی محشره. اصلاً وحشتناک به نظر نمی‌رسید. واقعاً فکر می‌کنی که اون بتونه همچین کاری بکنه؟»

«من... این‌طور فکر می‌کنم.» لب پایینم را گاز می‌گیرم. «راستش دیشب به‌سختی از آپارتمانش بیرون اومدم.»

«شوخی می‌کنی؟»

«نه. واقعاً می‌ترسیدم که بخواد... می‌دونی...»

جیک درحالی‌که از کنارم می‌گذرد و روی کاناپه‌ام وا می‌رود، مات و مبهوت به نظر می‌رسد. هنوز کیسهٔ فریزر با بطری آب داخلش را توی دستش دارد. و با چشمان مات و متحیر به آن خیره شده است. «پس می‌گی که ممکن بود مثل بانی بشی...»

«خب...» کنارش می‌نشینم. «این‌طور نشد. فرار کردم.»

«باید فوراً باهام تماس می‌گرفتی.»

«مشکلی نیست. از اونجا بیرون اومدم. نمی‌خواستم نصفه شبی مزاحمت بشم.»

«شوخیت گرفته؟ سیدنی، لطفاً نصفه شبی مزاحمم شو، باشه؟» چشمان تیره‌اش حالا برق می‌زنند.

«باشه، من فقط...»

«چطور تونستی خودت رو در معرض چنین خطری قرار بدی؟ یا مسیح، می‌تونست تو رو بکشه!»

این فوران خشمش موقتاً ساکتم می‌کند. جیک زیاد فریاد نمی‌کشد، اما وقتی این کار را می‌کند، آن قدر بلند داد می‌زند که کل اتاق را به لرزه می‌اندازد.

کیسهٔ فریزر را روی میز پرت می‌کند، سرش را از روی دستانش برمی‌دارد و با غرش آرامی می‌گوید: «اگه بلایی سرت آورده بود، گلوش رو می‌بریدم.»

نفسم را حبس می‌کنم. جیک همیشه احساساتش را کاملاً تحت کنترل دارد، اما هیچ‌وقت او را این‌طور ندیده بودم... با این صورتی که سرخ شده و رگی که روی شقیقه‌اش بیرو زده و نبض می‌زند. از آن پلیس‌هایی است که همیشه کارش را طبق اصولش انجام می‌دهد و مطمئناً از آن دسته پلیس‌هایی هم نیست که بخواهد درمورد مردی که بلایی سر نامزد سابقش آورده عدالت را رعایت نکند.

شاید تغییر کرده باشد.

جیک برای اینکه احساساتش را تحت کنترل در بیاورد، باید چند نفس عمیق بکشد. رنگ صورتش بالاخره به حالت عادی برمی‌گردد و شانه‌هایش شل می‌شوند.

می‌گوید: «باشه، این بطری آب رو برای تطبیق اثر انگشت می‌برم. توی این مدت یه ماشین گشتی هم برای نگهبانی جلوی ساختمون می‌ذارم.»

«مجبور نیستی این کار رو بکنی...»

«نمی‌تونی مخالفت کنی.» چین عمیقی بین ابروهایش عمیق‌تر می‌شود. «سید، اجازه نمی‌دم هیچ اتفاقی برات بیفته. اگه اون روانی بلایی سرت می‌آورد... هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشیدم. مخصوصاً که...» نگاهش را پایین می‌اندازد. «مخصوصاً که اگه احمق نبودم و از اول درست باهات رفتار می‌کردم، الان توی این موقعیت قرار نمی‌گرفتی.»

لحظه‌ای روی کاناپه می‌نشینیم و به هم خیره می‌شویم. نمی‌توانم بگویم که اشتباه می‌کند. «گذشته‌ها دیگه گذشته. نمی‌تونی تغییرش بدی.»

«اما گاهی اوقات می‌تونی درستش کنی.»

مطمئن نیستم منظورش از این حرف چیست. و او هم توضیح بیشتری نمی‌دهد. کیسهٔ فریزر را از روی میز جلومبلی برمی‌دارد و قول می‌دهد که نتیجه‌اش را به من خبر می‌دهد. نمی‌دانم روند تطبیق اثر انگشت چقدر طول می‌کشد، اما فکر نمی‌کنم خیلی طولانی باشد.

bookxteria

CamScanner

فصل پنجاه و چهار
گذشته

تام

اسلاگ زاغ سیاهم را چوب زده است.

نمی‌دانم چند وقت است که آنجا ایستاده است. اما قطعاً بخشی از مکالمه‌های من و دیزی را شنیده است. و خوشحال به نظر نمی‌رسد.

می‌گوید: «باورم نمی‌شه که دیزی رو راضی کردی به دیدنت بیاد. حتماً بدجور دیوونته.»

نگاهش می‌کنم. در بچگی هم قد بودیم، اما در یکی دو سال اخیر او بلندتر شد، خیلی بلندتر از من شد. اما می‌شود گفت که توی یک دعوا من می‌توانم شکستش بدهم. آن قدر لاغر هست که به نظر می‌رسد حتی نسیم آرامی هم می‌تواند او را پرت کند.

البته اگر سلاح داشته باشد، همه‌چیز فرق می‌کند.

اما نمی‌خواهم با اسلاگ دعوا کنم. علی‌رغم همهٔ اتفاقاتی که افتاده او دوست صمیمی‌ام است. وقتی دبستانی بودیم، هیچ‌کس نمی‌خواست با هیچ‌کدام از ما دو نفر معاشرت کند. اسلاگ با وضوح بیشتری ترسناک و عجیب و غریب بود، اما من هم با دوست پیدا کردن مشکل داشتم. به دلایلی نمی‌توانستم با بچه‌های دیگر رابطه برقرار کنم. وقتی با آن‌ها صحبت می‌کردم، احساس دستپاچگی به من دست می‌داد.

اما در اطراف اسلاگ این‌طور نبودم. ما با هم طرد شده بودیم. او هیچ‌وقت من را بابت پدر دائم‌الخمرم قضاوت نکرده بود و من هم هیچ‌وقت او را به خاطر حشره خوردنش یا این واقعیت که پدر و مادرش اندازهٔ اکثر پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها سن داشتند، مسخره نکرده بودم.

بیشتر سال‌ها وقتی جشن تولد داشتیم، فقط خودم و خودش بودیم. هیچ‌کس دیگری نمی‌آمد. حتی وقتی به کل کلاس دعوتنامه می‌دادیم.

نمی‌دانم که آیا من و اسلاگ تولدهای بعدی‌مان را با هم جشن می‌گیریم یا نه. به دلم افتاده است که نه.

می‌پرسم: «تعقیبم می‌کنی؟»

غرغر می‌کند: «اگه کرده باشم چی می‌شه؟»

«کار مزخرفیه.»

از کنارش می‌گذرم و از حیاط خلوت دریسکول بیرون می‌روم. هر اتفاقی هم که بیفتد، دیگر نمی‌توانم به اینجا برگردم. به نفع هیچ‌کداممان نیست. اسلاگ هیچ حرکتی برای متوقف کردنم نمی‌کند و درواقع پشت سرم راه می‌افتد.

می‌گوید: «آلیسون باهاش صحبت کرده بود؟»

لعنتی. صحبت‌های ما را شنیده بود. امیدوار بودم که نشنیده باشد. «چیزی نیست، همه‌چیز رو براش توضیح دادم.»

«و فکر می‌کنی باور کرده؟»

«بله.»

«منظورت همون‌طوریه که وقتی گفتیم همبرگر توی صندوق عقب داریم، آلیسون باور کرده بود؟»

حرفی برای گفتن ندارم.

«دیزی یه مشکله.»

به لرزه می‌افتم. این همان حرفی است که درست چند ساعت قبل از به قتل رسیدن آلیسون در موردش گفته بود.

می‌گویم: «اون مشکل نیست. خودم بهش رسیدگی می‌کنم.»

«درسته. همون‌طوری که به آلیسون رسیدگی کردی.»

از کنایه‌هایش خوشم نمی‌آید. او که نمی‌دانست آلیسون ما را لو می‌دهد... و روش راست و ریس‌کردنش هم اوضاع را بسیار بسیار بدتر کرده بود. «ببین، می‌خوام باهاش صحبت کنم. درست می‌شه.»

چهرهٔ زاویه‌دار اسلاگ در زیر نور ماه تقریباً مثل اسکلت به نظر می‌رسد. «باشه، هرچی تو بگی.»

با قاطعیت می‌گویم: «اسلاگ، می‌خوام از دیزی فاصله بگیری، باشه؟ این کار رو می‌کنی؟»

آرواره‌اش منقبض می‌شود. «تو دوست صمیمی من هستی، تام. اما به خاطر اینکه نمی‌تونی کار لازم رو انجام بدی، زندون نمی‌رم.»

با این حرف اسلاگ با قدم‌های بلند من را تنها در خیابان رها کرد.

فصل پنجاه و پنج
زمان حال

سیدنی

بعد از رفتن جیک یک دوش سریع می‌گیرم، اما تمرکز چندانی ندارم. واقعاً باید کار کنم، اما ناممکن به نظر می‌رسد و بیشتر فقط در اتاق نشیمن قدم می‌زنم.

چند ساعت بعد از اینکه جیک رفت، تلفنم شروع به زنگ خوردن می‌کند و اسمش روی صفحهٔ تلفن ظاهر می‌شود. سریع تلفن را می‌قاپم.

می‌گویم: «خب؟»

«مطابقت داره.»

لحظه‌ای حس می‌کنم دیوارها دارند به من نزدیک می‌شوند. به‌سختی خودم را به کاناپه می‌رسانم و درست پیش از اینکه پاهایم از زیرم در بروند، روی آن می‌نشینم.

«با چی تطابق داره؟»

«اثر انگشتش با بعضی اثر انگشت‌های شناخته‌نشده‌ای که توی آپارتمان بانی و همین‌طور اون یکی دختره که قبل از بانی پیدا شد، تطبیق داره. قطعاً توی هر دوتا آپارتمان بوده.»

«باورم نمی‌شه...»

«نمی‌شه؟ خودت بطری آب رو برام آوردی.»

حق دارد. خود من به تام مشکوک بودم. اما ته دلم فکر می‌کردم چیزی جز بدگمانی نیست. آخر او چطور می‌توانست این همه دختر را بکشد؟

و اگر آن اسکرانچی را پیدا نکرده بودم، خودم نفر بعدی می‌شدم؟

می‌پرسم: خب حالا چی؟ می‌خوای دستگیرش کنی؟»

جیک پوزخندی می‌زند. «براساس بطری آبی که بهم دادی؟ این‌طور فکر نمی‌کنم. اما سعی می‌کنیم برای بازجویی بیاریمش. امیدوارم همکاری کنه. وقتی واقعاً ازش انگشت‌نگاری کردیم و مطابقت دادیم، اون وقت دست به کار می‌شیم. هرچند باز

هم ممکنه که گرفتن حکم بازداشت کار سختی باشه. حالا ببینیم چی می‌شه.»

البته، امیدوار بودم که جیک بگوید می‌خواهد تام را دستگیر کند و فوراً به زندان بیندازد. اما بدیهی است که روند این کارها این‌طور نیست. فکر آزاد شدن تام پس از بازجویی از او وحشتناک است. باید باور کنم که اگر شواهد کافی وجود داشته باشد، اجازه نمی‌دهند در برود.

اما اگر شواهد کافی وجود نداشته باشد، اگر آزاد شود، آن وقت چه؟ یعنی می‌فهمد که من او را لو داده‌ام؟ یعنی می‌خواهد از من انتقام بگیرد؟

می‌پرسم: «ماشین پلیس بیرون از ساختمونمه؟»

تأیید می‌کند: «هست. اگه هم اداره دیگه اجازه نده، خودم سوار ماشینم می‌شم و اونجا می‌شینم. نگران نباش، نمی‌ذارم بهت صدمه بزنه.»

«آره...»

«سید؟ خوبی؟»

چشم‌هایم را محکم می‌بندم. «من فقط... باورم نمی‌شه که این قدر احمق بودم. فکر می‌کردم مرد خیلی خوبیه. یعنی درسته، بی‌نقص نبود، اما اصلاً فکر نمی‌کردم که...»

جیک می‌گوید: «لطفاً خودت رو سرزنش نکن. بهت که گفتم، من هم برور رو قبلاً دیدم. و راستش الان واقعاً شوکه شدم. چون واقعاً از پسره خوشم می‌اومد. این فقط نشون می‌ده که تو هیچ‌وقت نمی‌تونستی بدونی. این جور آدم‌ها که واقعاً جذاب، باهوش و خوش‌قیافه هستن، می‌تونن به راحتی همه رو فریب بدن.»

«باز هم احساس حماقت می‌کنم.»

«اینکه بدونی به خاطر توئه که داریم قاتل بانی رو پشت میله‌های زندون می‌ندازیم، حالت رو بهتر نمی‌کنه؟»

حق دارد، اگر با تام قرار نمی‌گذاشتم، به راحتی از زیر همه‌چیز در می‌رفت. و حالا به خاطر من، بالاخره عدالت در حق بانی اجرا خواهد شد.

به او می‌گویم: «اگه خبری داشتی باهام تماس بگیر.»

«اگه بتونم، این کار رو می‌کنم.»

و حالا تنها کاری که مانده انتظار کشیدن است.

bookxteria

CamScanner

فصل پنجاه و شش

آن‌قدر که در آپارتمانم منتظر خبری از جیک ماندم، رسماً کارم به دیوانگی رسید. بنابراین تصمیم می‌گیرم پیاده به باشگاه یوگا بروم. یک کلاس ساعت شش برگزار می‌شود و به این نتیجه می‌رسم که این کلاس من را تا زمان شام مشغول نگه می‌دارد. هرچند اصلاً انتظار ندارم که هیچ اشتهایی داشته باشم. سعی کرده بودم برای ناهار ساندویچ بخورم، اما حتی یک چهارمش را هم نخورده بودم.

با گرچن تماس گرفتم که ببینم آیا دوست دارد همراهم بیاید. اما با رندی سرش شلوغ بود. بنابراین خودم تنهایی به باشگاه یوگا رفتم. حداقل تام در ادارهٔ پلیس است، احتمالاً پشت میله‌های بازداشتگاه است و من احساس امنیت دارم. خب، تا حدودی.

امروز فقط پنج یا شش زن توی کلاس حضور دارند. تشک یوگایم را در گوشهٔ کلاس پهن می‌کنم و چند آجر یوگا هم برمی‌دارم. آرلن وارد کلاس می‌شود و موهای دم اسبی‌اش پشت سرش تاب می‌خورند. لبخند می‌زند و سلام پر آب و تابی به من می‌کند.

می‌پرسد: «امروز فقط خودتی؟»

«فقط خودمم.»

می‌گوید: «به‌هرحال می‌خواستم بهت بگم که هفتهٔ پیش با یه مرد جوون توی خیابون دیدم. موهای سیاه داشت و خیلی خوش‌تیپ بود.»

«اوم، ممنونم.»

اخم می‌کند. «امیدوارم گفتنش زیاده‌روی نباشه، اما هالهٔ خیلی تاریکی دور و برش داشت. برای من خیلی پریشون‌کننده بود.»

خب، شاید به این دلیلی است که چندین زن را کشته است. «هاه.»

می‌گوید: «دوست دارم خیلی به احساساتم توجه نکنم، اما فکر می‌کنم باید خیلی مراقب این مرد باشی.»

این چند روز پیش کجا بودی آرلن؟ «نگران نباش. اون و من دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم.»

دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «وای خدا رو شکر. باید حقیقت رو بهت بگم، سیدنی. وقتی اون مرد رو دیدم، دلم می‌خواست بدوئم سمتت، شونه‌ت رو بگیرم و بگم که فرار کنی.»

چه عالی. حتی آرلن هم می‌دانست که او آدم وحشتناکی است.

کلاس یوگا کمی بیشتر از یک ساعت طول می‌کشد. معمولاً حرکت‌های کششی به نظرم خیلی آرامش‌بخش هستند. اما امروز بدنم نمی‌خواهد همکاری کند. سانتی‌متر به سانتی‌متر وجودم احساس انقباض دارد و وقتی مدیتیشن آخر کلاس را انجام می‌دهیم، ذهنم اصلاً از کار کردن دست نمی‌کشد.

حالا که پلیس سراغ تام می‌رود، چه اتفاقی برایش می‌افتد؟ یعنی امروز دستگیرش می‌کنند؟ یعنی همین الان توی زندان است؟ یعنی آپارتمانش را می‌گردند و مدرک بیشتری از دخترانی که کشته است، پیدا می‌کنند؟ شاید کمی مو که از جایی نزدیک به پوست سرشان بریده باشد؟

وقتی کلاس یوگا تمام می‌شود، کیفم را برمی‌دارم و تلفن همراهم را بیرون می‌آورم. وقتی تماس بی‌پاسخی از طرف جیک می‌بینم، دلم پر از پروانه می‌شود. نه دو تماس بی‌پاسخ است.

این نشانهٔ خوبی نیست.

تقریباً بلافاصله روی اسمش کلیک می‌کنم تا در جواب با او تماس بگیرم. بلافاصله جواب می‌دهد. می‌گوید: «سیدنی.»

«بازجوییش کردین؟»

«بله، اما...»

«توی زندونه؟»

آن سوی خط سکوت طولانی می‌شود. «نه. مجبور شدیم آزادش کنیم.»

جیغ می‌کشم: «چی؟ خودت تأیید کردی، درسته؟ اثر انگشتش رو بررسی کردی و گفتی که مطابقت داره. درسته؟»

تأیید می‌کند: «مطابقت داشت. اما دلیل به مجرم بودن نیست. تنها چیزی که ثابت می‌کنه اینه که یه زمانی در گذشته توی هر دو آپارتمان بوده.»

«اما واقعاً مشکوکه! نمی‌تونستی...»

«عذرغیبت هم داره، سید.»

اخم می‌کنم. «عذرغیبت؟»

«برای شبی که بانی کشته شد. یه عذرغیبت واسه کل شب داره.»

چی؟ «مطمئنی؟ شاید هر کسی که براش شهادت داده، دروغ گفته.»

جیک می‌گوید: «کل شب توی بیمارستان کار می‌کرده. چند نفر اونجا دیدنش. دوربین هم هست. کاملاً مستنده. اصلاً ممکن نیست که اون بانی رو کشته باشه.»

مبهوت شده‌ام. مطمئن بودم که کار تام است. اثر انگشتش در آپارتمان هر دو دختر بود. حتی آرلن هم فکر می‌کرد که او هاله‌ای شیطانی دارد!

به نظرم خوب است که می‌دانم با یک قاتل زنجیره‌ای قرار نمی‌گذاشتم. اما باز هم سؤال‌های بیشتری دارم. اگر تام آن دخترها را نکشته است، پس چه کسی کشته؟ و چرا رابطه‌اش با بانی را پنهان می‌کرد؟ چرا با تلفن موقت با من تماس می‌گرفت؟ به نحوی بااینکه تام یک عذر غیبت دارد، اصلاً مطمئن نیستم که بی‌گناه باشد.

«سید، حالت خوبه؟»

«اهوم.» بغض توی گلویم را قورت می‌دهم. «فقط... نمی‌دونم دیگه باید چه فکری بکنم. واقعاً فکر نمی‌کنی که تام اون دخترها رو کشته باشه؟»

«همون‌طور که گفتم، ممکن نیست این کار رو کرده باشه. چیزی که به ما گفت، اینه که با زن‌های زیادی قرار می‌گذاشته و تصادفاً با هر دوی اون زن‌ها هم مدتی قرار می‌گذاشته.»

«و این حرفش رو باورت می‌شه؟»

«بله سید.»

«پس...» طره‌ای از موهایم را می‌کشم. «اگه بهت بگم که می‌خوام دوباره باهاش برم سرقرار، مشکلی نداری؟»

جیک چند لحظه‌ای در آن سمت خط سکوت می‌کند. سپس می‌گوید: «نه. اما نه به این خاطر که فکر می‌کنم کسی رو کشته.»

لحظه‌ای اجازه می‌دهم حرفش در ذهنم بنشیند. چون نمی‌دانم چه باید بگویم.

جیک کسی است که سکوت را می‌شکند. «گوش کن، برور بهت آسیب نمی‌زنه. همون‌طور که گفتم آدم خوبیه. بهش اعتماد دارم. اما به‌هرحال باز هم حواسم به آپارتمانته. باشه؟»

«مجبور نیستی این کار رو بکنی.»

«بله هستم.»

به این فکر می‌کنم که از جیک بخواهم بیاید و من را از باشگاه یوگا تا خانه همراهی کند. اما خواستهٔ مسخره‌ای است. بله، حالا هوا تاریک است، اما دیروقت نیست. هنوز کسانی آن بیرون توی خیابان هستند. پیاده رفتن تا خانه کاملاً امن است. مخصوصاً حالا که فهمیده‌ام دوست‌پسرم قاتل سریالی نیست.

هرچند، هنوز هم یک قاتل سریالی یک جایی آن بیرون هست.

کتم را برمی‌دارم، با آرلن خداحافظی می‌کنم و قدم به شب تاریک و سرد می‌گذارم. در این چند هفتهٔ گذشته دمای هوا ناگهان افت کرده و زمستان بر شهر حاکم شده است. احتمالاً قرار است برای کریسمس برف ببارد.

وقتی به ساختمانم نزدیک می‌شوم، کسی را می‌بینم که روی پله‌ها نشسته است. یک مرد است و خیلی آشنا به نظر می‌رسد. حتی با وجود کلاه کاموایی و کاپشن بزرگی که به تن دارد. وقتی نزدیک می‌شوم مرد می‌ایستد و نگاهم می‌کند و در زیر نور خیابان می‌توانم به وضوح صورتش را ببینم.

تام است.

bookxteria

CamScanner

فصل پنجاه هفت
گذشته

تام

وقتی ساعت تیک‌تاک‌کنان به یک صبح نزدیک می‌شود، توی تختم دراز کشیده‌ام و به سقف خیره شده‌ام و به این فکر می‌کنم که شاید اشتباه وحشتناکی کرده‌ام.

عاشق دیزی هستم و بیشتر از هرچیزی دلم می‌خواهد او را ببینم. می‌خواهم برایش توضیح بدهم که هرگز کاری نمی‌کنم که به او صدمه بزنم. مهم هم نیست پدرش چه نظری دارد، می‌خواهم با او باشم. می‌خواهم سعی کنم او را متقاعد کنم که پسر خوبی هستم. حتی بااینکه حقیقت ندارد.

اما هرچه بیشتر به آن فکر می‌کنم، احساس پریشانی‌ام بیشتر می‌شود.

چون حقیقت این است که من پسر خوبی نیستم. یک نفر را کشته‌ام و هربار که به دیزی نگاه می‌کنم، افکار وحشتناکی به ذهنم خطور می‌کند. بله، می‌خواهم با او باشم، اما می‌خواهم بلاهای دیگری هم سرش بیاورم.

این رابطه برای هیچ کداممان پایان خوبی نخواهد داشت.

اما فکر دیگری هم هست که مدام ذهنم را آزار می‌دهد.

اسلاگ صحبت‌های من و دیزی را شنید. این یعنی که او زمان و محل ملاقاتمان را می‌داند. و اگر اعتماد نداشته باشد که می‌توانم به این وضعیت و دیزی رسیدگی کنم، ممکن است خودش اوضاع را در دست بگیرد.

اگر دیزی در خطر باشد، چه؟

صاف روی تخت می‌نشینم. هر دقیقه‌ای که می‌گذرد، بیشتر نگران می‌شوم. اسلاگ قبلاً کارهای وحشتناکی انجام داده است. آخرین کاری هم که باید برای تضمین آزادی‌مان انجام بدهد، رسیدگی به «وضعیت دیزی» است.

ای‌کاش می‌توانستم به او پیام بدهم، اما به نظر نمی‌رسد که هیچ یک از پیامک‌هایی

را که برایش فرستاده‌ام، خوانده باشد. حاضرم شرط ببندم که پدر و مادرش تلفن همراهش را مصادره کرده‌اند.

یا من را بلاک کرده است. نمی‌توانم قبل از دیدارمان خطر پیام فرستادن به او را بپذیرم.

به ساعتم نگاه می‌کنم. نیم ساعت از نیمه‌شب گذشته است. پیاده رفتن تا دیری کوبین بیست دقیقه طول می‌کشد. اگر بدوم که پانزده دقیقه. می‌توانم سعی کنم ماشین مادرم را بردارم، اما می‌ترسم که صدای روشن شدن موتورش مادرم را بیدار کند. بعد هم اجازه نمی‌دهد از خانه بیرون بروم. یا از آن بدتر اینکه پلیس را وارد ماجرا کند. چرخ دوچرخه‌ام هم پاییز پنچر شده است و هیچ‌وقت نتوانستم تعویضش کنم.

نه، بهتر است پیاده بروم. اگر الان بروم، می‌توانم پیش از رسیدن دیزی به آنجا برسم. و اگر اسلاگ آنجا باشد، می‌توانم ردش کنم که برود. یا دست‌کم مطمئن شوم که کار احمقانه‌ای نمی‌کند.

دوباره سویشرت کلاهدارم را به همراه یک جفت کفش ورزشی می‌پوشم. سریع حرکت می‌کنم، اما باز هم چند دقیقه‌ای را تلف کرده‌ام. قطعاً باید عجله کنم تا پیش از دیزی به آنجا برسم.

بهتر است اول نگاهی به خانهٔ دیزی بیندازم. اگر هنوز آنجا را ترک نکرده باشد، می‌توانم سر راه به او برسم. همه‌چیز به این بستگی دارد.

حتی شاید زندگی‌اش.

با سرعت هرچه تمام‌تر به خانهٔ دیزی می‌روم و از حیاط همسایه می‌گذرم تا چند دقیقه بیشتر صرفه‌جویی کنم. وقتی به خانهٔ دیزی می‌رسم، نفسم بند آمده است و برای دور زدن خانه و رسیدن به در پشتی آن لحظه‌ای وقت را هدر نمی‌دهم.

خانهٔ دریسکول ساکت است. پدر و مادر دیزی یا خواب هستند یا پدرش سر کار است. مهمتر از همه اینکه پنجرهٔ اتاق دیزی تاریک است.

لعنتی. دیر رسیده‌ام و این خیلی بد است.

بدتر آنکه برای آمدن به خانهٔ دیزی راهم را پنج دقیقه دور کرده‌ام. پنج دقیقه‌ای که لازم نبود هدر بدهم پنج دقیقه‌ای که ممکن است در آن اتفاق وحشتناکی افتاده باشد.

بهتر است بدوم.

با بیشترین سرعتی که در توانم هست، به سمت دیری کویین می‌دوم. در میانهٔ راه بدجور از اینکه ماشین مادرم را برنداشته‌ام، پشیمان می‌شوم. خیلی گرمم است. هودی‌ام را در می‌آورم و دور کمرم می‌بندم. بدترین بخش ماجرا هم این است که اصلاً فکر نمی‌کنم به موقع برسم.

دیزی، لطفاً همان‌جا بمان...

خب، نباید وحشت کنم. شاید بیش از حد واکنش نشان می‌دهم. شاید اسلاگ اصلاً برنامه‌ای نداشته باشد. شاید حال دیزی خوب باشد.

وقتی به دیری کویین می‌رسم، لینکن کانتیننتال[1] مادربزرگ دیزی در محوطه پارک شده است. ظاهراً او از من باهوش‌تر بوده و با خودش ماشین آورده بود. سپس با دیدن ماشینی که کنار ماشین او پارک شده بود، قلبم هری پایین می‌ریزد. ماشین اسلاگ است.

دیزی اینجاست. اسلاگ هم همین‌طور. و من هیچ کجا نمی‌توانم آن‌ها را ببینم.

تیشرتم خیس عرق شده است. به خاطر دویدن به‌سختی نفس‌نفس می‌زنم. اما نمی‌توانم حتی یک ثانیه هم توقف کنم. باید مطمئن شوم که حال دیزی خوب است.

از کنار دیری کویین می‌گذرم و به سمت پارکینگ پشتی می‌روم. قلبم محکم می‌تپد و فقط به خاطر پانزده دقیقه‌ای نیست که دویده‌ام. دیر کرده‌ام، اما فقط حدود دو دقیقه. ممکن نیست هیچ اتفاقی در این دو دقیقه افتاده باشد.

امکان دارد؟

با نزدیکتر شدن به پارکینگ پشتی عصبی‌تر می‌شوم. چرا این‌قدر ساکت است؟ اگر دیزی و اسلاگ با هم باشند، نباید صدایی بشنوم؟ نباید صدای صحبت کردنی، فریاد زدنی چیزی بشنوم؟

نه، یک چیزی در این میان اشتباه است. کاملاً مطمئن هستم.

صدا می‌زنم: «دیزی؟»

سکوت محض.

---

1. Lincoln Continental

وحشت در وجودم بالا می‌گیرد. به ذهنم می‌رسد که باید یک جور سلاح با خودم می‌آوردم. هرچند نمی‌دانم چه سلاحی. می‌توانستم چاقویی از آشپزخانه با خودم بیاورم. چون اگر اسلاگ اینجا باشد، مطمئناً سلاحی هم با خودش آورده است.

و من هم برای دفاع از خودم و دیزی ممکن است به سلاح نیاز پیدا کنم. و اگر بلایی سر دیزی آورده باشد، به آن سلاح برای کشتنش نیاز دارم.

سرانجام وقتی دیری کویین را دور می‌زنم، خشکم می‌زند. در آن سوی پارکینگ کوچک دیری کویین یک برجستگی می‌بینم. وقتی کمی نزدیکتر می‌شوم، متوجه می‌شوم که یک بدن است. روی زمین دراز کشیده و حرکت نمی‌کند. یک نفر دیگر هم بالای سر این تودهٔ بی‌جان ایستاده است.

خیلی دیر کرده‌ام.

یا مسیح، دیزی...

bookxteria

فصل پنجاه و هشت

زمان حال

سیدنی

لحظه‌ای به فرار کردن فکر می‌کنم. مطمئنم که نمی‌خواهم با تام صحبت کنم.

اما کجا باید بروم؟ او درست مقابل در ساختمانم است. بعلاوه با توجه به حرف‌های جیک، او قاتل نیست. بنابراین واقعاً هیچ دلیلی برای ترسیدن ندارم.

به جز اینکه او را به پلیس لو داده‌ام و او احتمالاً این را می‌داند.

تام می‌ایستد و می‌گوید: «سیدنی، باید با هم صحبت کنیم.»

بدنم منقبض می‌شود. «جدی؟»

«به پلیس گفتی که من چند نفر رو کشتم، پس بله، فکر می‌کنم باید با هم صحبت کنیم.»

نفسم را حبس می‌کنم. «من... نگفتم...»

یک ابرویش را بالا می‌دهد و می‌گوید: «کارآگاه جیک سوزا نامزد سابقته، درسته؟ یه پلیس به اسم جیک؟ این رو دیگه خودم فهمیدم.»

به خود می‌لرزم. «باشه، من بهش گفتم.»

شانه‌هایش با این اعترافم آویزان می‌شوند. «خدای من، سیدنی. چطور تونستی همچین فکری کنی؟»

«نمی‌دونم.» دستانم را روی سینه در هم گره می‌کنم، اما علتش سرما نیست. «شاید چون با کسی بودی که توی آپارتمان من زندگی می‌کرد و به قتل رسید. اما هیچ‌وقت به خودت زحمت ندادی این موضوع رو بهم بگی. به نظرت این چطوره؟»

«این... اون‌قدرها هم جدی نبود.»

«دروغ می‌گی. بهم گفت داره جدی می‌شه. خودت بهم گفتی که آخرهای یه رابطه بودی.»

bookxteria

CamScanner

اصرار می‌کند: «جدی نبود. بانی و من خیلی با هم معمولی بودیم. شاید داشتیم به این فکر می‌کردیم که سطح رابطه‌مون رو تغییر بدیم، اما واقعاً این کار رو نکرده بودیم. مثل رابطهٔ خودم و خودت نبود.»

فریاد زدم: «خودم و خودت؟ آره، چرا در این مورد صحبت نکنیم؟ اصلاً بین من و تو چی هست؟»

«چطور می‌تونی این سؤال رو ازم بپرسی؟ تو دوستمی.»

«واقعاً؟ پس چطوریه که با تلفن یک بار مصرف باهام ارتباط داری؟»

نام دهانش را باز می‌کند، اما صدایی از آن بیرون نمی‌آید. جوابی برای این سؤالم ندارد.

می‌گویم: «دقیقاً.»

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «خیلی‌خب، باشه. من یه احمقم و مشکل تعهد داشتن دارم. خب؟ ولی دارم روش کار می‌کنم، چون واقعاً خیلی دوستت دارم سید. و...» ابروهایش در هم می‌روند. «نمی‌خوام رابطه‌مون تموم بشه.»

همان‌طور که در خیابان جلوی در ساختمانم ایستاده‌ام، به تام خیره می‌شوم.

با وجود تمام این مسائل هنوز هم شدیداً مجذوبش هستم و جیک به من اطمینان داده بود که او قاتل زنجیره‌ای نیست.

اما این اهمیتی ندارد. نمی‌توانم به بودن با تام ادامه بدهم. به او اعتماد ندارم. شاید هیچ‌کس را نکشته باشد، اما یک چیزی در وجودش هست که اصلاً درست نیست. درمورد چیزهای خیلی زیادی به من دروغ گفته بود. اگر فرصت دیگری به او بدهم، یک احمق تمام عیار هستم.

می‌گویم: «متأسفم، فکر نمی‌کنم...»

پیش از اینکه بتوانم راه درستی برای این پیدا کنم که به او بگویم رسماً داریم از هم جدا می‌شویم، کسی از پشت سرم جیغ می‌کشد: «سیدنی! وای خدای من، سید. این خودشه؟ تامه؟»

وای چه عالی... گرچن و رندی هستند.

برمی‌گردم و می‌بینم که آن دو به سمت ما می‌آیند. دست گرچن بازوی رندی را نگه داشته است. یک کلاه پف‌دار سفید روی سرش دارد و رندی هم یک بارانی

سیاه پوشیده است. باورم نمی‌شود که تمام مدت سعی داشتم تام را با رندی و گرچن آشنا کنم و حالا بالاخره وقتی این اتفاق افتاده است که فقط چند ثانیه به قطع رابطه فاصله داریم.

گرچن چهچهه می‌زند: «سلام! تو باید تام باشی! من گرچن هستم و این هم رندیه.»

به تام نگاه می‌کنم و به این فکر می‌افتم که آیا سعی می‌کند برای خشنود کردنم با دوستانم گرم بگیرد، یا نه. درعوض فقط آنجا ایستاده و خشکش زده است. به رندی خیره شده و صورتش کاملاً رنگ پریده است.

رندی دستی برایش بلند می‌کند. «سلام. خوشحالم که بالاخره باهات آشنا شدم، تام.»

تام دست دراز می‌کند تا نرده‌های پله را نگه دارد. انگار هر لحظه ممکن است حالش بد شود. بالاخره موفق می‌شود بگوید: «سلام.»

گرچن می‌گوید: «خدای من، سید. دقیقاً همون قدری که گفته بودی خوش‌قیافه‌ست.»

تام همچنان به رندی خیره شده است. و این واقعاً عجیب است. یعنی فکر می‌کند که او را از جایی می‌شناسد؟

«سیدنی.» سعی می‌کند بازویم را بگیرد، اما من دستش را پس می‌زنم. «می‌تونم یه لحظه باهات صحبت کنم؟ خصوصی؟»

نگاهی به گرچن و رندی می‌اندازم که با کنجکاوی نگاهم می‌کنند. نمی‌خواهم با تام خصوصی صحبت کنم. کارم با او تمام شده است و هیچ فایده‌ای هم ندارد. می‌گویم: «راستش می‌خوام برم داخل. بیرون سرده.»

تام می‌پرسد: «می‌تونم بیام و باهات صحبت کنم؟»

برای اینکه حد و حدودش را بداند، سردترین نگاهم را به او می‌اندازم و می‌گویم: «ترجیح می‌دم که این کار رو نکنی. فکر نمی‌کنم دیگه هیچ حرفی برای گفتن مونده باشه.»

بازویم را می‌گیرد و از پس دندان‌های به هم فشرده‌اش می‌گوید: «سیدنی. واقعاً باید باهات حرف بزنم. همین الان.»

علیرغم همهٔ چیزهایی که آزاردهنده هستند، تام همیشه برای من یک مرد متشخص بوده است. اما حالا که دارم رابطه‌ام را با او قطع می‌کنم، جنبهٔ دیگری از شخصیتش را می‌بینم. هیچ‌وقت دستم را به این شکل نگرفته است. وقتی از او می‌خواستم برود، هیچ‌وقت مخالفت نمی‌کرد.

اما در کمال تعجبم، این رندی است که خودش را بین ما می‌اندازد و سینه‌اش را بالا می‌دهد. خیلی ضعیف‌تر از تام است، اما چند سانتی‌متری از او بلندتر است. «سیدنی می‌گه که فعلاً نمی‌خواد باهات صحبت کنه، بنابراین فکر می‌کنم باید از اینجا بری.»

تام درحالی‌که زهر خالص از نگاهش می‌چکد، چپ چپ نگاهش می‌کند. «واقعاً به تو ربطی نداره.»

«به خودم مربوطش می‌کنم.»

به هم خیره می‌شوند. سرانجام رندی گام تهدیدآمیزی به جلو برمی‌دارد و تام بازویم را رها می‌کند. «باشه.» نگاهش بین من و رندی می‌چرخد. «باشه.»

گرچن بازویش را دور شانه‌هایم می‌اندازد و من را به سمت خودش می‌کشد و از پله‌های جلوی ساختمان بالا می‌رویم. رندی چند لحظه‌ای پشت سر باقی می‌ماند. هنوز هم حواسش به تام است.

سرانجام پشت سرمان راه می‌افتد و می‌آید. وقتی در ساختمان را می‌بندد، تام هنوز آن بیرون و پایین پله‌ها ایستاده است.

گرچن می‌نالد: «اوه عزیزم! اون بیرون چه اتفاقی افتاد؟ حالت خوبه؟»

اشک در چشم‌هایم می‌جوشد، اما نمی‌خواهم جلوی او و رندی گریه کنم.

«خوبم. قول می‌دم.»

می‌گوید: «باید با ما بیای داخل. اصرار دارم.»

برای تأیید به رندی نگاه می‌کند و او سر تکان می‌دهد. «با این مردی که بیرون می‌گرده نباید تنها توی آپارتمانت باشی. یه کمی بیا خونهٔ ما.»

گرچن با هیجان می‌گوید: «شام می‌پزم!»

حق دارند. قطعاً نمی‌خواهم حالا تنها بمانم. می‌گویم: «باشه.»

وقتی که رندی در حال باز کردن قفل در واحد خودش در طبقهٔ اول است، تلفنم

توی کیفم وزوز می‌کند. یک پیامک دارم. آن را از کیفم بیرون می‌کشم و پیامی روی صفحه‌اش انتظارم را می‌کشد. از طرف تام است.

باید همین الان از اونجا بیای بیرون!

سپس پیام بعدی با حروف بزرگ‌تری می‌رسد:

توی خطر هستی!

واقعاً دیگر حالم از این مزخرفات بیش از حد دروغین و نمایشی به هم می‌خورد. حباب‌هایی بالای صفحهٔ پیام‌ها ظاهر می‌شود و نشان می‌دهد که تام هنوز در حال نوشتن است. اما نمی‌خواهم ببینم چه می‌گوید. بنابراین پیش از اینکه هر پیام دیگری روی صفحه ظاهر شود، شماره‌اش را بلاک می‌کنم.

بفرما. حالا دیگر چیزی برای نگرانی وجود ندارد.

bookxteria

فصل پنجاه و نه

وقتی وارد خانه‌شان می‌شویم، گرچن شروع به پختن شام می‌کند. در حال پختن نوعی کسرول است که به نظر می‌رسد اساساً هرچیزی که توی یخچال هست داخل تابهٔ نه یا یازده اینچی‌اش می‌ریزد و بعد آن را با دمای چهارصد درجه توی فر می‌گذارد.

می‌گوید: «حرفم رو باور کن، خوشمزه‌ست.»

سر به سرش می‌گذارم: «نمی‌دونم با توجه به اون همه پنیری که توی تابه ریختی، چطور می‌تونه خوشمزه نباشه.»

چشمکی به من می‌زند. «راز همهٔ چیزهایی که طعم خوب دارن، پنیره.»

می‌خندم. از وقتی تام را جلوی پله‌های ساختمان رها کرده‌ام، مطمئناً احساس خیلی بهتری دارم. هنوز هم توی شکمم احساس سنگینی می‌کنم، اما کار درستی کرده‌ام. حتی اگر یک قاتل زنجیره‌ای نباشد، باز هم دوست خوبی نبود. همان‌طور که خودش گفت، از تعهد داشتن وحشت داشت. آخر وقتی دوست‌هایم را دید، قیافه‌اش طوری بود که انگار هر لحظه ممکن است سکته کند.

خوب شد که از شرش خلاص شدم.

وقتی منتظر پختن کسرول من‌درآوردی توی فر هستیم، رندی تصمیم می‌گیرد که دوش بگیرد و گرچن هم چندتا از عکس‌های نمایشگاهش در موزه را نشانم می‌دهد. احساس وحشتناکی دارم که نتوانسته‌ام یک بار دیگر پیش از تعطیل شدنش به آنجا بروم. اما گرچن واقعاً درکم می‌کند.

می‌گوید: «خدای من، سید. این چند وقته خیلی چیزها پشت سر گذاشتی. قبلاً هم یه بار اومدی و دیدیش.»

«محشر بود. واقعاً می‌گم.»

عکس‌ها را ورق می‌زنم. تک‌تک آن‌ها نشان می‌دهند که گرچن چقدر برای این نمایشگاه زحمت کشیده است. این نمایشگاه درمورد گونه‌های مختلفی از گل‌ها

bookteria

CamScanner

بود که قدمتشان به قرون وسطی برمی‌گردد. هم دیدنی و هم فوق‌العاده رنگارنگ بودند.

شبی که بانی کشته شد، به همین دلیل توی موزه بود. یعنی همان زمانی که ادعا کرده بود پیش رندی بوده است. درحالی‌که او در آپارتمان ما و کاملاً تنها بوده است.

نمی‌توانم در این مورد احساس بدی نداشته باشم. بسیارخب، رندی همین حالا از من دفاع کرده بود و من به این خاطر از او سپاسگزارم. اما حالا که تام یک عذرغیبت کاملاً موجه و محکم برای شب قتل دارد، باز هم نمی‌دانیم چه کسی بانی را کشته است.

هرچند رندی هم نبوده است. از این موضوع مطمئنم.

در کمال تعجبم مزرعه مورچه‌ها حالا کنار قفسهٔ کتاب قرارداده شده است.

واقعاً فکر می‌کردم که گرچن می‌خواهد همان‌طور که گفته بود، آن را از پنجره به بیرون پرت کند. می‌گویم: «باورم نمی‌شه که بهش اجازه دادی مزرعه مورچه‌ها رو نگه داره.»

چشمانش را درشت می‌کند، اما با خنده می‌گوید: «می‌دونم. حتماً واقعاً اون کله‌پوک رو دوست دارم، مگه نه؟»

نمی‌توانم جلوی حس غم و اندوهم را بگیرم. یعنی هیچ‌وقت می‌توانم نسبت به کسی چنین احساسی را تجربه کنم؟ ممکن است روزی تجربه‌اش کنم، اما مطمئنم که با تام نخواهد شد.

تایمر فر خاموش می‌شود و این یعنی که پختن آن غذای اسرارآمیز تمام شده است. درست زمانی که رندی از حمام بیرون می‌آید، گرچن هم غذا را از فر بیرون می‌کشد. رندی با موهای خیسی که به سرش چسبیده است، به شکل دردناکی لاغر به نظر می‌رسد. لبخند پهنی به ما می‌زند و می‌گوید: «خانم‌ها، به کمک نیاز دارین؟»

رندی چند بشقاب و کارد و چنگال برمی‌دارد، من هم کسرول را برمی‌دارم و گرچن هم یک بطری شراب را از کابینت بالای یخچال بیرون می‌آورد. چند دقیقه بعد، دارم کسرول توی بشقابم می‌ریزم و وقتی آن را می‌چشم... اصلاً بدمزه نیست! راستش خیلی هم خوب است. پیش از اینکه متوجه شوم، نصف بشقاب کسرولم را بلعیده‌ام.

رندی با خوشحالی می‌گوید: «خوشمزه‌ست، گرچن. تو بهترین آشپز دنیایی.»

نخودی می‌خندد. «نه، نیستم. یعنی خب، فقط کسرولهٔ دیگه.»

«آره، اما...» نیشخندی به گرچن می‌زند. «...یه جورایی همهٔ غذاهایی که می‌پزی خوشمزه هستن.»

گرچن به او لبخند می‌زند. «خب، عاشق غذا پختن برای تو هستم.»

رندی لحظه‌ای به او خیره می‌شود. با غذایش بازی می‌کند و کمی رشته دور چنگالش می‌پیچد. بعد از چند لحظه که انگار با خودش درگیر است، از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و درحالی‌که با حیرت تماشا می‌کنم، روی یک زانو می‌نشیند.

وای نه. الان نه... نه درست جلوی چشم‌های من. *خواهش می‌کنم نه.*

می‌گوید: «گرچن، خیلی عاشقت هستم.»

دهان گرچن باز می‌ماند. «رندی...»

بسیار خب، این اتفاق دارد می‌افتد.

«واقعاً می‌گم. درواقع نمی‌دونم بدون تو باید چی کار کنم.» توی جیب شلوار جینش را می‌گردد تا اینکه یک جعبهٔ آبی مخملی بیرون می‌آورد. از کی این حلقه را با خودش این طرف و آن طرف می‌برد و در جستجوی لحظهٔ مناسب است؟ «و برای همینه اصلاً نمی‌خوام بدون تو زندگی کنم. گرچن، با من ازدواج می‌کنی؟»

چشم‌های گرچن برق می‌زنند و پر از اشک می‌شوند. «وای خدای من، بله! معلومه! معلومه که باهات ازدواج می‌کنم!»

رندی حلقهٔ طلا سفید را با آن الماس ریزش به انگشت ظریف گرچن می‌اندازد. درست گفته بودم. گرچن اصلاً به اینکه الماسش چقدر کوچک است، اهمیت نمی‌دهد.

گرچن به خاطر خواستگاری او خیلی هیجان‌زده است. سپس رندی به او کمک می‌کند روی پاهایش بلند شود.

قطعاً شیرین‌ترین چیزی است که تا حالا دیده‌ام.

و فکر می‌کنم الان است که گریه‌ام بگیرد.

اشک شادی هستند. خب بیشتر که این‌طور است. نمی‌خواهم بگویم ناراحت‌کننده

نیست که بهترین دوستم درست همان روز به هم خوردن بهترین رابطه‌ای که در چند سال اخیر داشته‌ام، نامزد کرده است.

اما برای او خوشحالم. واقعاً خوشحالم.

می‌گویم: «می‌بخشید. کمی بهتون فضای خصوصی می‌دم.»

حتی درست حرفم را هم نمی‌شنوند. بیش از حد حواسشان به همدیگر است.

با عجله به سمت حمام می‌روم. چشمانم خیس از اشک هستند. نه، هنوز گریه نمی‌کنم. فقط یک دقیقه زمان نیاز دارم تا خودم را جمع‌وجور کنم. سپس می‌توانم به آنجا برگردم و برای هر دو دوستم فوق‌العاده خوشحال باشم.

اولین کاری که در حمام می‌کنم، این است که مقداری آب سرد به صورتم می‌پاشم. طبیعتاً صورتم خیلی سرخ و لکه‌دار به نظر می‌رسد. حالا که توی آینه به خودم نگاه می‌کنم، حتی نمی‌توانم درک کنم که چرا مردی مثل تام می‌خواست با من قرار بگذارد. واقعاً خوش قیافه است، اما من شاید فقط یک پله بالاتر از ساده باشم. اصلاً چه چیزی در من دیده بود؟ عجیب نیست که تعهد نمی‌خواست. اگر یک مدل معروف بودم قطعاً داستان فرق داشت. از توالت استفاده می‌کنم و وقتی کارم تمام می‌شود، سیفون کار نمی‌کند.

خیلی مسخره است که در واحد مدیر آپارتمان هستم ولی سیفونش کار نمی‌کند. اصلاً دلم نمی‌خواهد لحظهٔ عاشقانهٔ گرچن و رندی را خراب کنم، تا کمک کند سیفون توالت را بکشم.

خب نیازی هم به او ندارم. همان‌طور که به بانی گفته بودم، می‌دانم چطور توالت را تعمیر کنم. درپوش مخزن سیفون را باز می‌کنم. طبق تجربه‌ام اهرمی در آن هست که گاهی‌اوقات گیر می‌کند... توالت این آپارتمان‌ها بسیار بی‌کیفیت ساخته شده است. مطمئناً اهرم گیر کرده است و بعد از آزاد کردنش سیفون توالت کار می‌کند. مشکلی نیست. ممکن است در عشق موفق نباشم، اما دست‌کم در تعمیر توالت که موفق هستم.

اما بعد، وقتی آب توی مخزن سیفون خالی می‌شود، چیز دیگری می‌بینم.

یک کیسهٔ پلاستیکی است.

یک کیسه فریزر است... از همان‌ها که برای نگه داشتن بطری آب با اثر انگشت

تام به روی آن استفاده کرده بودم. چرا باید یک کیسه فریز توی مخزن سیفون باشد؟ این دیگر زیادی عجیب است.

به نظر می‌رسد که کیسه فریز در جای خودش چسبانده شده است. با کنجکاوی آن را بیرون می‌کشم تا ببینم چرا آنجاست. تصور می‌کنم که آن را بیرون بکشم و به آن‌ها نشان بدهم و بگویم: «*هی بچه‌ها، باورتون نمی‌شه چی توی توالت پیدا کردم.*»

بعد تازه می‌بینم داخلش چی هست. و متوجه می‌شوم که نباید به آن‌ها نشانش بدهم. نه الان... نه هیچ‌وقت.

چون این کیسه فریزر پر از دسته‌های موی بلند است. دست‌کم شش‌تا.

و هر کدام از آن‌ها هم با روبانی بسته شده است که رنگش فرق دارد.

وای خدای من.

رندی قاتل است.

bookxteria

فصل شصت

دست کم دو دقیقه همان‌جا توی حمام می‌ایستم و با وحشت نفس‌نفس می‌زنم. باورم نمی‌شود. اما... کاملاً با عقل جور درمی‌آید. رندی کلید واحد بانی را داشت. رندی عذرغیبت ندارد. رندی قطعاً ترسناک است.

ای‌کاش حقیقت را به جیک گفته بودم. چرا اجازه دادم گرچن راضی‌ام کند؟

ای‌کاش تلفنم همراهم بود... می‌توانستم با جیک تماس بگیرم و او آژیرکشان به اینجا بیاید. اما کیفم را توی اتاق نشیمن گذاشتم. نمی‌توانم بدون برگشتن به آنجا با او تماس بگیرم. و فکر بازگشت به اتاق نشیمن با حضور آن مرد من را پر از وحشت می‌کند.

اما چه‌کاری از دستم برمی‌آید؟ همین حالا هم زیادی توی حمام بوده‌ام. از یک جایی به بعد رندی مشکوک می‌شود. از آنجایی که می‌داند چه چیزی در اینجا پنهان کرده است، احتمالاً برای محافظت از راز خود دست به هر کاری می‌زند.

کیسهٔ مو را دوباره توی مخزن سیفون می‌اندازم و درپوشش را می‌بندم. سعی می‌کنم به این موضوع فکر نکنم که یکی از آن دسته موها متعلق به بانی است.

رندی او را به قتل رسانده و موهایش را توی توالت نگه داشته است. حرف وحشتناکی است.

و حالا گرچن قبول کرده که همسرش بشود. این وحشتناک‌تر است.

تا جایی که می‌توانم خودم را جمع‌وجور می‌کنم. نمی‌توانم نشان بدهم که چه چیزی پیدا کرده‌ام. دستم را روی دستگیرهٔ در می‌گذارم و موجی از سرگیجه به وجودم هجوم می‌آورد. آن را کنار می‌زنم و در را باز می‌کنم. می‌خواهم بهترین فیلم عمرم را بازی کنم. دست‌کم تا زمانی که بتوانم به جیک پیام بدهم و از اینجا بیرون بروم. فقط باید طبیعی رفتار کنم تا مطمئن شوم که تا وقت آمدن پلیس گرچن در خطر نیست.»

CamScanner

وقتی به اتاق نشیمن برمی‌گردم، رندی می‌پرسد: «هی، چی شده؟» سرانجام از بغل کردن همدیگر دست برداشته‌اند و رندی هنوز هم دارد لیوان شرابش را می‌نوشد. «نگران شدیم!»

یعنی شک کرده که ممکن است چه چیزی پیدا کرده باشم؟ سعی می‌کنم بخندم. اما اصلاً خنده‌ام مثل صدای خندهٔ عادی نیست. اوه خب. «احتمالاً باید برم. مطمئنم که می‌خواین با همدیگه جشن بگیرین.»

به نظر می‌رسد که رندی می‌خواهد موافقت کند، اما گرچن از روی مبل می‌پرد و بازویم را می‌گیرد. «احمق نباش! امروز بعدازظهر این کیک رو از قنادی فوق‌العادهٔ خیابون بیست و هفتم خریدم و فکر کردم می‌تونیم با هم بخوریمش. همین الان گذاشتمش روی میز.»

شکمم را می‌مالم. «راستش خیلی از غذای خوشمزه‌ت سیر شدم.»

این بهانه کافی است؟ یعنی بهانهٔ ماهانه را هم برایشان بیاورم؟

«وای بی‌خیال سیدا!» چشمانش برق می‌زنند. احتمالاً بهترین روز زندگی‌اش بوده است که در شرف تبدیل شدن به بدترین روز عمرش است. «لطفاً برای کیک بمون. زودباش... شب نامزدیمه!»

به رندی نگاه می‌کنم. پلک‌هایش کمی می‌جهند. فکر می‌کنم هیجان نامزدی برای او بیش از حد بوده است.

پیش از اینکه بتوانم بهانهٔ دیگری بیاورم، یک نفر در می‌زند.

در زنگ دارد، اما به نظر می‌رسد که این آدم هیچ علاقه‌ای به استفاده از آن ندارد. چهار بار پشت هم به در مشت کوبیده می‌شود.

«سیدنی! اون جایی؟ سیدنی!»

صدای تام است. لعنتی. حتماً یک نفر او را به داخل آپارتمان راه داده است.

گرچن اخم می‌کند و می‌گوید: «وای نه! چرا هنوزم داره مزاحمت می‌شه؟ خدایا بعضی مردها واقعاً افتضاحن!»

کجای کاری، گرچن...

گرچن به سمت در می‌رود. انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش می‌فشارد تا بگوید که ساکت باشم. نگاهی به رندی می‌اندازم که خدا را شکر به نظر می‌رسد

توجه چندانی به من ندارد. تقریباً در حال چرت زدن است. کیفم را از روی میز جلومبلی برمی‌دارم و داخلش به دنبال تلفن همراهم می‌گردم.

لعنتی، تلفنم کجاست؟

گرچن جلوی در می‌گوید: «متأسفم، تام. سیدنی الان اینجا نیست.»

«مزخرفه!» دوباره مشتش را به در می‌کوبد. «می‌دونم که اونجاست! بذار بیام داخل! اجازه بده بیام داخل وگرنه با پلیس تماس می‌گیرم!»

گرچن در جواب می‌گوید: «و بهشون چی می‌گی؟ اینکه به در خونه‌م مشت می‌زنی و می‌خوای راهت بدیم داخل؟ این ما هستیم که باید پلیس خبر کنیم!»

مطمئنم که تلفنم توی کیفم بود. پیش از اینکه وارد این خانه شوم، به من پیامک داده بود و من تلفنم را داشتم. و بعد از اینکه شماره‌اش را مسدود کردم، دوباره آن را توی کیفم گذاشتم. پس کجاست؟

به جلو خم می‌شوم و سعی می‌کنم بهتر به داخل کیفم نگاه کنم که دوباره موجی از سرگیجه سرم را فرامی‌گیرد. اینجا چه خبر است؟ فقط یک لیوان شراب خورده‌ام.

به رندی نگاه می‌کنم که چشمانش کاملاً بسته است.

باورم نمی‌شود که وقتی تام این‌طور با تمام قدرت به در مشت می‌زند، خوابیده باشد.

تام از پشت در با خشم می‌گوید: «خودت می‌دونی که به پلیس چی می‌گم! همین الان بذار بیام داخل! به خدا قسم دیزی، بهتره بهش آسیب نزنی.»

دیزی؟ دیزی دیگر کیست؟ از چه کسی دارد حرف می‌زند؟

فریادزنان می‌گوید: «دیزی! دیزی، همین الان بذار بیام داخل!»

از گرچن می‌پرسم: «چرا دیزی صدات می‌کنه؟»

با حالت متفکرانه‌ای از در رو برمی‌گرداند. «یه چیزی هست، سیدنی. چندتا چیز درمورد من هست که نمی‌دونی.»

سپس به سمت در برمی‌گردد و قفل در را باز می‌کند.

فصل شصت و یک
گذشته

تام

نفس‌نفس می‌زنم. «دیزی؟»

دیزی از بدن روی زمین فاصله می‌گیرد و من می‌توانم صورت اشک‌آلودش را ببینم. تفنگ توی دستش را هم می‌بینم. آن را پایین می‌آورد و به سمتم می‌دود. اشک هم آزادانه از چشمانش پایین می‌ریزد. تا وقتی خودش را در آغوشم جا نمی‌کند، نمی‌ایستد.

هق‌هق می‌کند. «تام! وای تام! اینجا منتظرت بودم و اون... اون اومد سراغم. یه چاقو داشت.»

حرومزاده. دقیقاً همان کاری را کرده بود که فکر می‌کردم. دیزی صورت خیسش را به شانه‌ام می‌چسباند و من هم او را محکم کنار خودم نگه می‌دارم. «نزدیک بود تفنگ اضافی پدرم رو نیارم، اما به این فکر افتادم که ممکنه این بیرون به محافظت نیاز داشته باشم. اگه این کار رو نکرده بودم...»

اگر نکرده بود... حتی نمی‌توانم جمله‌اش را به پایان برسانم. اگر آن تفنگ را با خودش نیاورده بود، امکان داشت الان این جسد دیزی باشد که توی پارکینگ دیری کویین افتاده است. آن وقت من هم با دست خالی اسلاگ را می‌کشتم.

می‌پرسم: «چی شد؟»

صورتش را از تیشرتم جدا می‌کند. خیلی زیباست، حتی وقتی گریه می‌کند. مخصوصاً وقتی گریه می‌کند. «اینجا منتظرم بود. کلی چیز وحشتناک بهم گفت. گفت که اون... برندی و آلیسون رو کشته و حالا هم می‌خواد من رو بکشه.»

نفسم را بیرون می‌دهم. «یا مسیح.»

حتی بااینکه می‌دانم حقیقت دارد، بخشی از وجودم نمی‌خواهد باور کند که اسلاگ می‌توانست چنین کارهایی بکند. می‌توانستم باور کنم که او زن‌ها را دید

می‌زند، اما تا همین اواخر باورم نمی‌شد که می‌تواند کسی را بکشد، چه برسد به اینکه چند دختر را مثله هم بکند. او دخترها را دوست داشت... فقط نمی‌توانست وادارشان کند که آن‌ها هم دوستشان داشته باشند. مردم فکر می‌کردند عجیب و غریب است، بله، اما دلیلش این بود که او را درک نمی‌کردند. فقط فکر می‌کرد که حشرات خیلی جالب هستند. همیشه از این حرف می‌زد که می‌خواهد یک حشره‌شناس شود... یک دانشمند حشره‌شناس.

و این دیگر هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتد.

اسلاگ، چرا این کار را کردی؟ اگر خیلی دلت می‌خواست دوستی داشته باشی، به هر شکلی شده یکی برایت جور می‌کردم.

دیزی از پس اشک‌هایش می‌گوید: «بهتره با پدرم تماس بگیرم. به خاطر اینکه مخفیانه از خونه بیرون اومدم، از دستم عصبانی می‌شه. اما باید بدونه چه اتفاقی افتاده.»

«پدرت؟» یک قدم به عقب برمی‌دارم. آماده هستم که مثل گلوله در بروم. «دیزی، اگه با بابات تماس بگیری به من دستبند می‌زنه و من رو به زندان می‌ندازه.»

مخالفت می‌کند. «نه، این کار رو نمی‌کنه! اسلاگ بهم گفت که برندی و آلیسون رو خودش کشته. تو هیچ ربطی به این ماجرا نداشتی! متوجه نیستی؟ این حرف اتهام‌هات رو از بین می‌بره.»

«درسته، اما...» پشت گردنم را می‌مالم. «اگه همه‌چیز این قدر به نظرت ساده‌ست، ترجیح می‌دم از اینجا برم. اگه پدرت من رو اینجا ببینه، نمی‌دونم حرف‌هام رو باور می‌کنه یا نه.»

اخم می‌کند. «بهت نیاز دارم، تام. باید داستانم رو تأیید کنی که اسلاگ می‌خواست بهم حمله کنه.»

«اما من که ندیدم اون بخواد بهت حمله کنه.»

دستانش را بالا می‌اندازد. «خب که چی؟ آخه نگاهش کن! اینجا منتظرم بود. قطعاً قصد داشت بهم حمله کنه. و محض رضای خدا، با یه چاقو هم اومده بود!

به سمت جایی می‌روم که دوستم در پارکینگ دیری کویین افتاده و مرده است. از کنار چاقوی آشپزخانهٔ پهلویش رد می‌شوم. یک حوضچهٔ بزرگ سرخ‌رنگ زیر

بدنش و روی سینه‌اش پخش شده است. لب‌هایش کمی باز مانده‌اند و قطره خونی از گوشهٔ دهانش جاری است. چشم‌های قهوه‌ای رنگش باز هستند و به ستاره‌ها خیره شده است. در زیر نور مهتاب آکنه‌هایش دیده نمی‌شود و خیلی جوان‌تر به نظر می‌رسید. من را به یاد اولین‌باری می‌اندازد که کنارش توی کافه‌تریا نشستم او فقط به خاطر اینکه یک دوست دارد، بسیار خوشحال بود.

دیزی بینی‌اش را بالا می‌کشد. «اون یه هیولاست. دوست صمیمی من رو کشته.» هنگامی که دوباره اشکش درمی‌آید، دستم را دورش می‌پیچم. به نظر می‌رسد که باید اینجا بمانم. اما حق با اوست. داستانی که می‌گوید من را از تمام اتهامات مبری می‌کند. شاید رئیس‌پلیس حتی به من اجازه بدهد که دوباره با او باشم.

متوجه می‌شوم که باید به مادرم بگویم چه خبر شده است. او هم از اینکه نصفه شب از خانه بیرون رفته‌ام عصبانی می‌شود. اما اگر از خواب بیدار شود و تختم را خالی ببیند، بدتر می‌شود. حس می‌کنم که باید مدتی اینجا بمانم.

تلفن همراهم را از جیبم بیرون می‌آورم. سر شب آن را روی حالت بی‌صدا گذاشته‌ام و حدوداً بیست دقیقه پیش که داشتم به اینجا می‌آمدم، انگار پیامکی گرفته‌ام. چه عجیب، از طرف اسلاگ است. پیامک را می‌خوانم و تپش قلبم بالا می‌رود:

> هی، دیزی ازم خواست به پارکینگ دیری کویین بیام. شاید با هم بتونیم متقاعدش کنیم که حرفی نزنه.

بسیار خب، این عجیب است.

سپس چیز عجیب دیگری به ذهنم می‌رسد. چیزی که در پس ذهنم جولان می‌داد، بالاخره جلوی چشمانم می‌آید. وقتی درمورد مشکل دیزی صحبت می‌کردیم، اسلاگ به من گفته بود: «*همون طوری که به آلیسون رسیدگی کردی.*» آن زمان فکر می‌کردم که دارد طعنه می‌زند، اما این‌طور به نظر نمی‌رسید. ناگهان فکر وحشتناکی به ذهنم خطور می‌کند:

اسلاگ فکر می‌کرد که من آلیسون را کشته‌ام.

حالا که فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که چطور می‌توانست آلیسون را کشته باشد؟ کل شب توی راه بودیم. این‌طور هم نیست که آلیسون نصفه‌شب از خانه‌اش بیرون بیاید تا اسلاگ را ببیند. فقط یک نفر بود که آلیسون به او اعتماد داشت، کسی که بدون هیچ درگیری‌ای به خاطرش از خانه بیرون می‌رفت. آن یک نفر قطعاً اسلاگ نیست... من هم نیستم.

می‌گویم: «دیزی، گفتی اسلاگ با اومدنش غافلگیرت کرد؟»

سر تکان می‌دهد. «وقتی رسیدم توی سایه‌ها مخفی شده بود.»

«اما ماشینش توی پارکینگ بود. ندیدیش؟»

بینی کوچکش را چین می‌اندازد. «نمی‌دونستم ماشین اونه.»

«خب، می‌دونستی که ماشین من نیست. پس فکر کردی ساعت یک صبح ماشین کی می‌تونه باشه؟»

«نمی‌دونم. خب یه ماشینی که تصادفی اینجا پارک شده.»

«اوهوم.» به جسد دوست صمیمی‌ام نگاه می‌کنم که هنوز روی زمین افتاده است. «و وقتی که داشت برای حمله بهت آماده می‌شد، درمورد تمام دخترهایی که کشته بهت اعتراف کرد؟»

دیزی به من خیره می‌شود و دهانش باز می‌ماند. «نمی‌دونم منظورت چیه.» به تلفنم نگاه می‌کند که هنوز هم در دست راستم است. «چی توی تلفنته؟ چه چیزی باعث شده این قدر کنجکاو بشی؟»

«هیچی...» اما قبل از اینکه حرفم را تمام کنم، دیزی دست دراز می‌کند و تلفنم را از دستم می‌کشد. «هی! پسش بده!»

اما گوش نمی‌دهد. به صفحهٔ نمایش خیره شده است و حتی اگر تلفنم را هم پس بگیرم، دیگر خیلی دیر شده است. پیام اسلاگ را می‌خواند.

«اوه که این‌طور.» آرام سر تکان می‌دهد. «فکر می‌کنی که براش برنامه چیدم و به اینجا کشیدمش تا بتونم بکشمش. این‌طور فکر می‌کنی؟»

«نه...» نه، البته که این‌طور فکر نمی‌کنم. دیزی هرگز چنین کاری نمی‌کند. دیزی من نه. انگشتش را روی صفحهٔ تلفنم می‌کشد و متوجه می‌شوم که پیام را پاک می‌کند. وقتی پیام پاک شد، تلفنم را به من پس می‌دهد. «و اگه این کار رو کرده باشم، چی؟»

bookxteria

نفسم را حبس می‌کنم. «چی؟»

«یا مسیح، تام.» خم می‌شود و چیزی را از روی زمین برمی‌دارد. متوجه می‌شوم که تفنگ دوباره توی دستش است. «هر دو نفرتون رقت‌انگیزین. اسلاگ خودش رو حین دید زدن دخترها از پنجره‌شون گیر انداخت... این به اندازهٔ کافی بد هست... اما بعد اجازه دادین وقتی یه جسد رو توی صندوق عقب ماشین جا می‌دادین، آلیسون شما رو ببینه. من هم قایمکی اون شب بیرون اومده بودم که تو رو ببینم و همه‌چیز رو از پنجرهٔ پهلوی خونه‌تون دیدم. تمام تصمیم‌های احمقانه‌ت رو. منظورم اینه که می‌خوای بقیهٔ عمرت رو توی زندون بگذرونی؟»

سرم گیج می‌رود. نمی‌توانم حرف‌هایی را که از دهان دیزی بیرون می‌آید، باور کنم. می‌گویم: «تو آلیسون رو کشتی.»

چشم‌های آبی روشنش درشت می‌شود و می‌گوید: «داری می‌گی کار بدی کردم؟ تام، می‌خواست با پلیس تماس بگیره و گزارشت رو بده. این رو می‌دونستی؟ حرفم رو باور کن، ازت متنفر بود. توی هر فرصتی که به دست می‌آورد، ازم می‌خواست که رابطه‌م رو باهات قطع کنم.» به من لبخند می‌زند. «نمی‌تونست مثل من پتانسیل توی تو رو ببینه.»

ناگهان نفس کشیدن برایم خیلی سخت می‌شود. «برندی چی؟»

«تورو اغفال کرده بود، تام.» مژه‌های بورش تکان می‌خورند. «تو و اون می‌خواستین با هم باشین. نمی‌تونستم تحمل کنم! اصلاً مناسبت نبود. حرفم رو باور کن... لطف بزرگی بهت کردم.»

نفس‌نفس می‌زنم. «شکنجه‌شون کردی. اخبار این‌طوری گفت.»

شانه‌ای بالا می‌اندازد. «خب یه ذره. باید یه خرده هم خوش می‌گذروندم، یا نه؟»

ناگهان متوجه می‌شوم که زانوهایم دیگر توان نگه داشتنم را ندارند. وسط پارکینگ زانو می‌زنم و لکه‌هایی جلوی دیدم ظاهر می‌شود. ممکن نیست این اتفاق افتاده باشد. دختری که عاشقش بودم، همین الان به قتل سه نفر اعتراف کرده بود. این باید یکی دیگر از آن کابوس‌های وحشتناکم باشد. حالا هر لحظه ممکن است خیس عرق از خواب بپرم. هر لحظه.

دیزی با کفش ورزشی‌ای به من لگد می‌زند. «این‌قدر غربتی بازی درنیار تام.

این‌طور نیست که خودت از بریدن گلوی پدرت لذت نبرده باشی. فکر می‌کنی که نمی‌شناسمت؟ خیلی هم خوب می‌شناسمت.»

«مثل هم نیست. اسلاگ سزاوار این نبود.»

نیشخندی می‌زند. «نبود؟ متأسفم که این خبر رو بهت می‌دم، اما دوستت منحرف بود. توی کل شهر می‌گشت و از پنجره‌ها دخترها رو دید می‌زد. پسرهایی مثل اون آدم درست و حسابی بار نمیان. احتمالاً چندتا دختر رو توی کالج از مورد تعرض قرار گرفتن نجات دادیم.»

«از کجا می‌دونی. اسلاگ رو نمی‌شناختی.» هرچند حرفش حق است. چه جور پسری در شهر می‌چرخد و از پنجره دخترها را دید می‌زند؟ مهم نیست چقدر ناامید باشی، آدم که از این کارها نمی‌کند. اگر می‌دانستم...

کم‌کم می‌توانم دوباره روی پاهایم بایستم، هرچند هنوز هم سرم گیج می‌رود.

دیزی تفنگ را توی دستش گرفته و به سمت من نشانه می‌رود. حالتی توی صورتش هست که در عین ناآشنا بودن، بسیار هم آشناست.

گاهی‌اوقات وقتی توی آینه نگاه می‌کنم، این حالت را می‌بینم.

همیشه فکر می‌کردم چون خیلی زیبا، شیرین و خوب است و باعث می‌شود روی خوبم خودش را نشان بدهد، جذب دیزی شده‌ام. اما حالا حقیقت را می‌دانم. دلیل اینکه تا این حد با دیزی ارتباط خوبی دارم، این است که او دقیقاً شبیه خودم است.

می‌پرسم: «می‌خوای بهم شلیک کنی؟»

می‌گوید: «قصد نداشتم این کار رو بکنم. اما بیا بگیم که خودت با پلیس تماس می‌گیری، چی بهشون می‌گی؟»

«دیزی...»

تفنگ را به سمتم تکان می‌دهد. «گوش کن ببین چی می‌گم، تام. واضح بهت می‌گم. من نمی‌رم زندون. پس یا داستانی که تعریف می‌کنم رو تأیید می‌کنی و همه چیز رو می‌ندازیم گردن اسلاگ، یا همین‌جا می‌کشمت و تو و اسلاگ با هم مقصر می‌شین.»

«فرقی برات نداره، نه؟»

bookxteria

CamScanner

حین گفتن این حرف صدایم می‌لرزد و صورت دیزی وا می‌رود. با وجود تمام کارهای وحشتناکی که کرده بود، هیچ‌وقت احساساتش نسبت به من را دروغ نگفته بود. «این رو نگو. من دوستت دارم، تام. عاشقت هستم. و اگه تمام قتل‌ها گردن اسلاگ بیفته، می‌تونیم دوباره با هم باشیم. فوق‌العاده نیست؟»

با وجود همهٔ اتفاقاتی که افتاده، یک بخشی از وجودم با او موافق است. دوباره با دیزی بودن محشر است. از اینکه دیگر نتوانم او را ببینم وحشت کرده‌ام... حس می‌کنم تمام این احساسات مال یک عمر پیش است. حالا دارد به من فرصتی دوباره می‌دهد. به ما فرصتی دوباره می‌دهد.

متوجه حالت صورتم می‌شود و دستم را می‌گیرد. «می‌تونیم با هم باشیم، تام. خیلی شگفت‌انگیز می‌شه. من خودم رو برای تو نگه داشتم، می‌دونی.»

از این اعترافش دهانم خشک می‌شود. «اوه...»

«منظورم اینه که می‌تونیم همه‌چیز داشته باشیم. می‌تونیم بقیهٔ زندگیمون رو با هم بگذرونیم. این همون چیزیه که می‌خوای، مگه نه؟» لحنش کم‌کم خشن می‌شود.

قبلاً این تمام چیزی بود که می‌خواستم. «پدرم چی؟»

«پدرت چی؟ یه دائم‌الخمره. هیچ‌کس اهمیت نمی‌ده چه اتفاقی براش افتاده.» لبخندی به من می‌زند. «مطمئن می‌شم که پدرم خیلی عمیق جستجو نکنه. دختر رئیس‌پلیس شهر بودن مزیت‌های خودش رو هم داره.»

به این شکی ندارم. حتی اگر الان وانمود کنم که با داستانش پیش می‌روم و بعد وقتی پلیس رسید، او را به پلیس لو بدهم، باز هم شک دارم کسی حرفم را باور کند. رئیس‌پلیس دریسکول هرگز باور نمی‌کند که نورچشمی‌اش یک قاتل روانی است.

چشمکی به من می‌زند و باعث می‌شود که لرزی از تیرهٔ کمرم پایین برود. «چی می‌گی تام؟ تا ابد شاد و خوشبخت با هم زندگی می‌کنیم؟»

در آن لحظه تصمیمم را می‌گیرم.

راز دیزی را حفظ می‌کنم.

به هیچ‌کس نمی‌گویم که او دوتا از هم کلاسی‌ها و دوست صمیمی‌ام را کشت.

به هیچ‌کس نمی‌گویم که یک روان‌پریش است. رازش را با خودم به گور می‌برم.

این کار را برای نجات خودم می‌کنم. اما تنها دلیلم این نیست. رازش را حفظ

bookxteria

CamScanner

می‌کنم چون دوستش دارم. همیشه دوستش داشتم... بیشتر از هرکسی که تا به حال شناخته‌ام و حتی الان هم بااینکه می‌دانم چقدر خطرناک است، باز هم نمی‌توانم به او آسیب بزنم. و او این را می‌داند.

اما کار من و او تمام شده است. دیگر دوستم نمی‌ماند. با هم ازدواج نمی‌کنیم، بچه‌دار نمی‌شویم و به پای هم پیر نمی‌شویم. هنوز هم به او فکر می‌کنم، اما سعی می‌کنم که فکر نکنم. عاشق دیزی هستم، اما تنها چیزی که الان می‌خواهم، این است که تا جای ممکن از او دور باشم.

اجازه نمی‌دهم نابودم کند.

من بهتر از این چیزها هستم.

bookxteria

فصل شصت و دو
زمان حال

سیدنی

سرم گیج می‌رود.

مطمئن نیستم به خاطر اتفاقاتی است که اخیراً رخ داده است، یا چیز دیگری است. اما انگار به‌سختی می‌توانم صاف بایستم. اما آن‌قدر عقلم درست کار می‌کند که وقتی گرچن به تام اجازهٔ ورود می‌دهد، احساس وحشت می‌کنم.

تام وقتی من را می‌بیند، چشمانش درشت می‌شوند. نگاهی به گرچن می‌اندازد و بعد دوباره به سمتم برمی‌گردد. می‌گوید: «سیدنی، حالت خوبه؟»

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم، دوباره سرگیجه می‌گیرم و به زانو در می‌آیم. حتی اگر بخواهم از این آپارتمان بیرون بروم هم نمی‌توانم. شاید بتوانم به بیرون بخزم.

تام می‌گوید: «یا عیسی مسیح! دیزی، لعنتی، باهاش چی کار کردی؟»

چرا از گرچن می‌پرسد که چه‌کار کرده است؟ رندی قاتل است. اما وقتی به سمت رندی برمی‌گردم، او کاملاً بیهوش است.

گرچن می‌گوید: «فقط فکر کردم همه باید کمی آروم باشن، مخصوصاً اون.»

خدای من شراب. چیزی در شرابی که خوردم بود؟ خدا را شکر که فقط یک لیوان خوردم. رندی حداقل سه لیوان خورده بود. گرچن اما به‌سختی دست به لیوانش زده بود.

تام سؤالی را که در ذهنم هست، می‌پرسد: «چی به خوردشون دادی؟»

فوراً جواب می‌دهد: «خرزهره. چند برگ ازش رو برای مواقع ضروری نگه داشتم.» وقتی چهرهٔ شوکه شدهٔ تام را می‌بیند، ادامه می‌دهد: «اون قدری بهشون ندادم که بکشدشون. اما متوجه شدم وقتی با الکل مخلوط می‌شه، می‌تونه آدما رو خواب‌آلود کنه و همون‌طور که مطمئناً می‌دونی، توی کالبدشکافی معمولی هم نشون داده نمی‌شه.»

bookxteria

تام به گرچن خیره می‌شود و گونه‌هایش رفته‌رفته سرخ می‌شوند. «باور نمی‌کنم. بهم قول دادی... دیگه نه. بعد از آخرین مورد بهم قول دادی که آخریه دیزی.»

چرا مرتب او را دیزی صدا می‌زند؟ خیلی عجیب است. به آن دو نفر نگاه می‌کنم که وقتی من روی زمین افتاده‌ام، سرپا ایستاده‌اند. دارم به این فکر می‌کنم که خرزهره چه کوفتی است و چه‌کار با بدنم می‌کند. دست‌کم آن قدری به خوردم نداده است که من را بکشد.

حتی بااینکه حس می‌کنم زبانم مثل توده‌ای بزرگ توی دهانم قرار دارد، موفق می‌شوم بپرسم: «دیزی کیه؟»

توضیح می‌دهد: «وقتی یه دختر کوچولو بودم، این‌طوری صدام می‌کردن. می‌دونی که عاشق گل‌ها هستم... نمایشگاهم رو دیدی... و گل‌های مینا گل مورد علاقه‌م هستن. اما اون اسم مستعار رو کنار گذاشتم. دیگه هیچ‌کس اون طوری صدام نمی‌کنه... هیچ‌کس به جز تام.»

تام با صدای خش‌داری می‌گوید: «تو یه مشکل جدی داری، اصلاً نمی‌دونستم که... اینجا زندگی می‌کنی. یا مسیح. به خاطر بانی اومدی اینجا؟»

مژه‌های گرچن تکان می‌خورند. «باید حواسم به اوضاع می‌بود. بنابراین به کلاس یوگای کوچیک بانی رفتم. فقط می‌خواستم دختری رو ببینم که فکر می‌کردی به قدر کافی فوق‌العاده هست که ارزش وقت گذاشتن داشته باشه.»

حتی با مغز مه‌آلودم هم می‌توانم حرف‌هایش را متوجه شوم. هنوز هم روزی را که گرچن تشک یوگایش را کنار بانی پهن کرد، با یاد دارم. لبخند بزرگی زده بود. *سلام، من گرچن هستم! این اولین جلسهٔ یوگای منه.* با چهرهٔ شیرین و گشوده‌ای که داشت، هر دو بلافاصله با او دوست شده بودیم.

سپس وقتی برای دیدن ما به آنجا می‌آمد، با رندی آشنا شد و حالا با هم زندگی می‌کنند. رندی بلیط سکونتش در این آپارتمان بود.

تام غرغر می‌کند: «باید دست از سرم برداری. به خاطر تو نمی‌تونم زندگی کنم. به حد مرگ تنها هستم اما چیزی جز رابطه‌های یه روزه نمی‌تونم داشته باشم. می‌ترسم. چون هربار که با دختری یه رابطهٔ جدی رو شروع می‌کنم، زندگیش به خطر می‌افته. می‌دونی چه جوریه؟ حتی نمی‌تونم شماره تلفن واقعیم رو به کسی بدم، چون نمی‌خوام پلیس ردیابیم کنه! می‌خوای برم زندان، دیزی؟»

دستی تکان می‌دهد. «نمی‌ری زندون. همیشه مطمئن می‌شم شبی که از این اتفاق‌ها می‌افته، یه عذر غیبتی داشته باشی. به هرحال...» نگاهی به سمت من می‌اندازد. «به نظر نمی‌رسه که خیلی هم به خودت بد گذرونده باشی.»

صورت تام سرخ می‌شود. «ازم چی می‌خوای؟ می‌خوای سوگند تجرد بخورم؟ این همون چیزیه که باید انجام بدم تا از کشتن مردم دست برداری؟»

گرچن جواب می‌دهد: «من بهت لطف کردم! با بانی بدبخت می‌شدی. یا با هر کدوم از اون زن‌های کسالت‌بار دیگه...»

احساس تهوع شدیدی دارم، یک جورهایی همه‌چیز را اشتباه متوجه شده بودم و فکر می‌کردم که رندی به گرچن برای عذر غیبتش نیاز دارد، اما معلوم شد که درواقع گرچن به یک عذر غیبت نیاز داشت.

«می‌دونی چی می‌خوام، تام؟» سرش را خم می‌کند تا نگاهش کند، حالت شیرین صورتش با لحن تند صدایش در تضاد است. «تو رو می‌خوام. این چیزیه که همیشه می‌خواستم و می‌دونم که تو هم دوستم داری. سیدنی بهم گفت که گفتی هیچ‌وقت علاقه‌ت به من کم نشده. البته بهش گفته بودی که مرده‌م، اما می‌تونم به این خاطر ببخشمت.»

وایسا، آن دختری که تام در دبیرستان با او قرار می‌گذاشت، تنها دختری که عاشقش بود... همین گرچن بود؟

وقتی رندی و گرچن سر رسیده بودند، برق آشنایی را در چشمان تام دیده بودم. فکر کرده بودم که به رندی خیره شده است ولی حالا متوجه حقیقت شده‌ام. گرچن کسی بود که او از شناختنش جا خورده بود.

تام با سر به دست چپ گرچن اشاره می‌کند و می‌گوید: «خیلی من رو می‌خوای؟ این واقعاً حقیقت داره؟ چون این‌طور که به نظر می‌رسه، با یه مرد دیگه نامزد کردی.»

«اوه، این رو می‌گی؟» لب‌هایش از انزجار جمع می‌شوند. «حماقت نکن، تام. حتی دوستش هم ندارم.»

«آره، حتماً.»

«راست می‌گم. ازش متنفرم، تام.»

«ازش متنفری؟ باورکردنش خیلی برام سخته.»

گرچن نگاهی به رندی می‌اندازد. «خب، باور کن. می‌تونم بهت ثابتش هم بکنم.»

اتفاقی که بعد از آن رخ می‌دهد، آن‌قدر سریع است که نه من و نه او نمی‌توانیم جلویش را بگیریم. گرچن چاقویی را که کنار جعبهٔ کیک گذاشته بود، برمی‌دارد. از اتاق می‌گذرد و با وحشت تماشایش می‌کنم که چاقو را در شکم رندی فرو می‌کند. بیهوش بود، اما لحظهٔ کوتاهی پلک‌هایش تکان می‌خورند و باز می‌شوند. سپس گرچن برای دومین و سومین‌بار به او چاقو می‌زند و این‌بار خون از دهان رندی بیرون می‌ریزد و چشمانش دوباره بسته می‌شوند. انگار تام طوری اعمال او را تماشا می‌کندکه انگار از وحشت خشکش زده است.

سرانجام داد می‌کشد: «دیزی! چه غلطی داری می‌کنی؟ یا مسیح مقدس...» بالاخره از بهت و حیرت بیرون آمده است، اما خیلی دیر است.

گرچن شانه‌ای بالا می‌اندزاد و بالاخره آن دستش که چاقوی خونی را نگه داشته پایین می‌اندازد. «بهت که گفتم عاشقش نیستم. حالا دیگه نیاز نیست حسادت کنی.»

تام نفس لرزانی می‌کشد، هر دو دستش را بین موهایش فرو می‌برد و می‌گوید: «این دیوونگیه. همین الان یه مرد بی‌گناه رو کشتی...»

گرچن پوزخندی می‌زند. «بی‌گناه؟ می‌دونی چی کار می‌کرده؟ عادت داشت وقتی مستأجرهای خانم سر کار بودن از با کلیدش وارد خونه‌شون بشه، کشوی لباس‌هاشون رو بگرده. حرفم رو باور کن. نبودش فقدان بزرگی برای جامعه نمی‌شه.»

حقیقت دارد؟ یعنی رندی واقعاً این کار را می‌کرد؟ با وجود همهٔ این‌ها حرف گرچن را باور می‌کنم. بانی همیشه فکر می‌کرد که رندی ترسناک است و اشتباه هم نمی‌کرد. اما سزاوار مرگ نبود.

تام شروع می‌کند به راه رفتن توی اتاق و شدیداً هم وحشت‌زده به نظر می‌رسد. دیزی او را تماشا می‌کند و چشمانش برق می‌زند. می‌گوید: «وای، آروم باش. به خاطر تو که نکشتمش. همیشه می‌خواستم این کار رو بکنم. چند دسته مو توی سیفون توالت پنهون کردم و این رندی که اینجاست قرار بود قتل تمام دخترهایی

ه کشته شدن، از جمله بانی عزیز رو گردن بگیره. نگاهی تند و تیز به من می‌اندازد.
نبل از اینکه وارد بشم و برای دفاع از خودم بهش چاقو بزنم، سیدنی بیچاره
آخرین قربانیش می‌شه.»
آخرین قربانی؟ چی؟
وای خدای من، واقعاً می‌خواهد من را بکشد. این زن یک روان‌پریش تمام عیار
است و قصد هم ندارد شاهدی پشت سر بگذارد.
اصلاً نمی‌دانستم که گرچن چنین جربزه‌ای داشته باشد.
تام دست از قدم زدن می‌کشد و به سمتش برمی‌گردد. «تو به کمک نیاز داری،
دیزی. جدی دارم می‌گم. بهم اجازه بده... بیا با هم بریم پیش پلیس. من همه‌چیز
رو براشون توضیح می‌دم. خواهش می‌کنم...»
گرچن نگاه بدخواهانه‌ای به او انداخت. «این‌قدر نقش مقدس‌ها رو بازی نکن،
نام. وانمود کردی که عاشق سیدنی هستی، اما می‌دونه که واقعاً چرا عاشقشی؟»
تام سر تکان می‌دهد و دهانش باز می‌ماند. «دیزی...»
لبخندی روی لب‌های گرچن می‌خزد. «می‌دونه که چقدر عاشق این هستی که
خونریزی کردنش رو تماشا کنی؟ وقتی برام تعریف کرد که بعد از یکی از اون
خون‌دماغ‌های حماسیش بهش پیشنهاد بیرون رفتن دادی، فکر کردم که بله، تام
حتی یه ذره هم عوض نشده.»
رنگ از چهرهٔ تام می‌پرد. «دیزی، این رو نگو.»
«چرا نگم؟ درمورد اینکه کی هستی، دروغ نگو.»
وای خدای من این حقیقت دارد؟
شاید حقیقت است. او همیشه مجذوب این می‌شد که چقدر سریع خونریزی
می‌کنم. اولین قرار ما بعد از خونریزی بینی‌ام بود. اولین‌باری که با هم بودیم، وقتی
بود که دستم را بریده بودم.
گرچن ادعا می‌کند که تام دقیقاً مثل خودش است. و من کم‌کم دارم نگران
می‌شوم که واقعاً حق با او باشد.
خواب‌آلودگی و ضعفم دیگر دارد طاقت‌فرسا می‌شود. اما هورمون آدرنالین
من را بیدار نگه می‌دارد. هر دو نفرشان عقلشان را از دست داده‌اند. باید یک

راهی برای بیرون رفتن از این خانه پیدا کنم. پیش از اینکه آخر و عاقبتم مثل رندی شود. اما چطور؟

گرچن می‌گوید: «می‌دونم خونریزی کردنش چقدر تحریکت می‌کنه، این‌قدر دلرحم هستی که نمی‌تونی هیچ جاییش رو ببری، اما من می‌تونم این کار رو بکنم.» دستش را دراز می‌کند تا بازوی او را لمس کند و در کمال ناراحتی من، تام خودش را کنار نمی‌کشد. «می‌تونم در این مورد بهت کمک کنم. می‌تونیم خونریزی کردنش رو با هم تماشا کنیم. با همدیگه خیلی خوش می‌گذرونیم.»

تام به او نه نمی‌گوید. درواقع به نظر می‌رسد که نمی‌تواند نگاهش را از گرچن بردارد. یادم می‌آید چطور درمورد دختری صحبت می‌کرد که توی دبیرستان دوستش داشت. این دختر تنها دختری است که تا به حال دوستش داشته است... دختری که هرگز نمی‌تواند از پس او بربیاید.

زمزمه می‌کند: «دوستت دارم، تام. می‌دونم که تو هم عاشقمی. تو تنها مردی هستی که عاشقت بودم و تا آخر عمرم عاشقت می‌مونم. ما خیلی شبیه هم هستیم.» سرش را تکان می‌دهد. تقریباً نامحسوس است.

دست تام را در دست می‌گیرد. «نه نگو. تو عاشقمی. هیچ‌وقت بدون من خوشبخت نمی‌شی.»

«این حقیقت نداره...»

پافشاری می‌کند: «تو و من برای هم مقدر شدیم و خودت هم این رو می‌دونی.»

bookxteria

فصل شصت و سه
گذشته

تام

وقتی که از سالن سینما بیرون می‌رویم، دستم را دور شانه‌های سیندی[1] می‌اندازم. تازه «دریاچهٔ خون ۲» را تماشا کرده‌ایم. او را به خودم نزدیک‌تر می‌کنم تا از سردی ماه فوریه جلوگیری کنم. شب سردی است اما آسمان آن‌قدر صاف است که بتوانیم ماه را بالای سرمان ببینیم. شب خیلی آرامش‌بخشی هم هست. دوست دارم فقط با یک پیاده‌روی آرام تا خانه با او لذت ببرم، اما ذهن سیندی فقط درگیر یک چیز است.

تکرار می‌کند: «نفرت‌انگیزترین فیلمی بود که تا حالا دیدم! جدی می‌گم، تام! فکر می‌کردم ناهارم رو بالا میارم.» واقعاً نمی‌تواند در این مورد ساکت شود.

«اوهوم...»

«اون صحنه‌ای که قاتل شکم کای[2] رو برش داد و روده‌هاش رو بیرون کشید...» کل بدنش می‌لرزد. «این یکی از نفرت‌انگیزترین چیزهایی بود که تا حالا دیدم. تا چند هفته درباره‌ش کابوس می‌بینم، تام!»

زمزمه می‌کنم: «آره.»

صورت قلبی شکلش را کج می‌کند و با حالت اتهام‌برانگیزی نگاهم می‌کند. لبهٔ کلاه پفی سفیدش تقریباً چشمانش را پوشانده است. «چطور تونستی من رو برای دیدن همچین فیلم ترسناکی بیاری؟ فکر می‌کردم فیلم اولش رو دیدی! متوجه نشدی که چقدر وحشتناک بود!»

«می‌بخشید. فیلم یکش فرق داشت.»

به او نمی‌گویم تنها چیزی که در فیلم دریاچهٔ خون دو ناامیدم کرد، این بود که به اندازهٔ فیلم اول خون و خونریزی نداشت. اما جلوه‌های ویژه‌اش خارق‌العاده بود.

---

1. Cindy
2. Kay

به همان اندازه‌ای واقعی به نظر می‌رسید که هرکدام از بیمارهایی که توی عمل‌های دورهٔ دانشکدهٔ پزشکی برش می‌دادم، خونریزی می‌کردند.

ضربه به بازویم می‌زند. اما شیطنت‌آمیز است. هشت ماه است که با هم قرار می‌گذاریم و دیگر همه‌چیز کم‌کم دارد جدی می‌شود. به تازگی بیست و شش ساله شده‌ام، تا حالا فقط عاشق یک دختر بوده‌ام و آن دختر سیندی نیست.

اما آن دختر یک روانی عجیب و غریب بود و سیندی خیلی خوب است. پتانسیل زیادی بین ما هست. می‌توانم تصور کنم با دختری مثل سیندی زندگی کنم. ازدواج کنم، بچه‌دار شوم و شاید هم یک سگ بگیرم.

سیندی در نهایت متفکرانه می‌گوید: «فکر می‌کنم بتونم ببخشمت. بالاخره قراره جراح بشی. معلومه که این چیزها نباید اذیتت کنه.»

می‌گویم: «درواقع تصمیم گرفتم برای رزیدنتی جراحی اقدام نکنم.»

چنان ناگهان از راه رفتن باز می‌ایستد که تقریباً تلوتلو می‌خورد. «جدی؟ اما همیشه فقط در همین مورد صحبت می‌کنی!»

حق با اوست. از زمانی که یادم هست، جراح شدن رویای من بوده است. اما وقتی وارد اتاق عمل شدم و به سینهٔ باز، گرم و پر خون تپندهٔ انسانی خیره شدم، به شکل دردناکی مشخص شد که این شغل مناسب من نیست. درخواست رزیدنتی‌ام را دیشب کامل کردم و با وجود اینکه نزدیک بود من را بکشد، فقط برنامه‌های آسیب‌شناسی را پر کردم، جایی که بیمارهایم قبلاً مرده‌اند.

این‌طوری بهتر بود. به‌هرحال دیگر انجام شده است.

«نظرم رو عوض کردم.» تنها توضیحی است که می‌توانم از پسش بربیایم. سرش را به سمتی کج می‌کند. «خیلی مرموزی، تام برور.»

سیندی را تا آپارتمانش همراهی می‌کنم و او همچنان درمورد دریاچهٔ خون ۲ غرغر می‌کند. اغلب بیشتر و بیشتر وقت‌ها در خانه‌اش می‌مانم اما امشب واقعاً حس و حالش را ندارم. بنابراین درخواست نمی‌کنم که همراهش بالا بروم و او هم دعوت نمی‌کند.

تنها تا خانه‌ام قدم می‌زنم. یک پیاده‌روی سی دقیقه‌ای است و باد منجمدکننده است. اما کتی گرم و یک کلاه کاموایی دارم و به نوعی به‌سختی سرما را احساس

می‌کنم. تنها آدم توی خیابان هستم و مادرم اگر بداند که در فیلادلفیا شب‌ها تنها قدم می‌زنم، از دستم عصبانی می‌شود. اما تنهایی را دوست دارم. واقعاً موفق نشده‌ام که در اینجا با کسی ارتباط برقرار کنم. دوست‌یابی برای من همیشه سخت بوده است و حالا هیچ تغییر نکرده. تنها دوست صمیمی‌ام در دوران دبیرستان را دفن کرده بودم.

به‌هرحال با تنهایی خودم خوبم. همیشه من بیشتر نگران مادرم می‌شوم تا او نگران من. تا جایی که می‌دانم از زمان «ناپدید شدن» پدرم دیگر نه ازدواج کرده و نه سر قراری رفته است. تحقیقات درمورد ناپدید شدن او به شکل تکان‌دهنده‌ای ناچیز بود. آن‌طور که معلوم شد، پدرم در سزتاسر شهر بدهی بالا آورده بود و با چند فرد خطرناک هم روبه‌رو شده بود. برای همین همه فهمیده بودند که او فرار را برقرار ترجیح داده بود تا کاسهٔ زانوهایش را نشکنند. اینکه دختر رئیس‌پلیس شهرمان را کنارم داشته باشم و به بابایی‌اش بگوید که چطور جانش را نجات داده‌ام، هیچ ضرری نداشت.

اما مادرم می‌داند که چه کسی مسئول اتفاقی است که برای پدرم افتاده بود.

هیچ‌وقت در این مورد صحبت نکردیم، همیشه این را در چشمانش می‌بینم.

وقتی به او گفت بودم که تصمیم گرفته‌ام جراح نشوم، گفته بود: خدا را شکر.

وقتی به آپارتمانم برمی‌گردم که یک واحد تک‌خوابهٔ کوچک است و فاصلهٔ کوتاهی تا دانشکده‌پزشکی دارد، کت و کلاهم را برمی‌دارم و مستقیم به سمت لپتاپم می‌روم که روی کاناپهٔ تختخواب‌شوی نشمین قرار دارد. درحالی‌که سیندی کنارم نشسته بود و تمام مدت نگاه‌های پر انزجاری به من می‌انداخت، نتوانسته بودم از دیدن فیلم لذت ببرم. اما شرط می‌بندم که می‌توانم بعضی از صحنه‌های خوب فیلم را به صورت آنلاین پیدا کنم. ترجیح می‌دهم که آن صحنه را به تنهایی تماشا کنم... اصلاً عقلم کجا بود که سیندی را با خودم به دیدن این فیلم برده بودم؟ شاید امیدوار بودم که...

خب، مهم نیست. کار احمقانه‌ای بود.

لپتاپم را روی ران‌هایم می‌گذارم، اما وقتی دستم را به سمت صفحه کلید لپتاپ می‌برم، ویدیوهای فیلم دریاچهٔ خون دو را جستجو نمی‌کنم. درعوض کاری را

bookteria

CamScanner

انجام می‌دهم که اخیراً اغلب اوقات انجام می‌دهم. فیسبوک را باز می‌کنم و صفحهٔ دیزی دریسکول را جستجو می‌کنم.

البته، حالا اسمش را گرچن گذاشته است. اما من هیچ‌وقت نمی‌توانم او را این‌طور صدا کنم. در فیسبوک با هم دوست نیستیم. اما از تجربه‌های قبلی‌ام می‌دانم که حساب کاربری‌اش عمومی است. بین پست‌هایش می‌چرخم و روی یک عکس سلفی مکث می‌کنم که چند روز پیش از خودش گرفته است. قبلاً این چهره را خیلی خوب می‌شناختم... هربار که آن را می‌دیدم، لبخند می‌زدم.

سپس نگاهی اجمالی به پوستر سینمایی‌ای می‌اندازم که پس زمینهٔ عکسش را تشکیل داده است. دریاچهٔ خون دو. کنجکاوم که رفته و این فیلم را دیده است یا نه. و اگر تماشایش کرده است، تنها به سینما رفته بود؟ به‌هرحال هیچ‌کس نمی‌داند که او از آن دست فیلم‌هایی خوشش می‌آید که در آن دو دست بدون بدن از دریاچه‌ای بیرون می‌زند و صورت شخصیت اول را از هم می‌درد. هیچ‌کس دیزی دریسکول واقعی را نمی‌شناسد.

فقط من می‌شناسمش.

چشم‌هایم را می‌بندم. لحظه‌ای به خودم اجازه می‌دهم جهان دیگری را تصور کنم که در آن من و دیزی می‌توانیم با هم دریاچهٔ خون دو را ببینیم و بعد از پایانش می‌توانیم به خانه‌اش برویم و با هم باشیم. چندین ساعت.

تلفن همراهم را بیرون می‌کشم و دفترچهٔ آدرس‌هایم را باز می‌کنم. این سومین تلفن همراهی است که از زمان دبیرستانم خریده‌ام و شمارهٔ دیزی هم داخلش ذخیره شده است. حتی بااینکه مراقب بوده‌ام از زمان فارغ‌التحصیلی فاصله‌ام را با او حفظ کنم. نمی‌دانم چرا باز هم شماره‌اش را به تلفن جدیدم هم منتقل می‌کنم. باید حذفش کنم. باید شماره‌اش را مسدود کنم.

اما هیچ‌وقت این کار را نمی‌کنم.

ناگهان نام دیزی را انتخاب می‌کنم و صفحهٔ یک پیامک جدید را باز می‌کنم. بعد از چند لحظه فکر کردن می‌نویسم:

سلام، احوالت چطوره؟

به کلماتم خیره می‌شوم. وای خیلی ابلهانه به نظر می‌رسند. دیزی و من هشت سال است که با هم صحبت نکرده‌ایم... خب، به جز آن یک بار در دوران کالج. آن زمان با دختری دوست بودم و دخترک در تعطیلات تابستان غرق شده بود. دیزی هم به مراسم خاکسپاری‌اش آمده بود.

احتمالاً دیزی به‌سختی من را به یاد می‌آورد. اینکه تصادفاً یک شنبه‌شب چنین پیام ساده‌ای برایش بفرستم باعث می‌شود مثل بازنده‌ها به نظر برسم و این اصلاً آن چیزی نیست که دوست داشته باشم.

پیش از اینکه بتوانم دکمهٔ ارسال آن پیامک احمقانه را بزنم، متن را حذف می‌کنم. لب پایینم را می‌جوم و بعد، پیش از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، پیام دومی برای دیزی می‌نویسم:

دلتنگت هستم.

یا مسیح، این یکی بدتر هم هست. اگر آن را بفرستم، فکر می‌کند که مست هستم و قصد دارم تلفنی کاری بکنم. حذفش می‌کنم و تقریباً تلفنم را کنار می‌اندازم، اما نمی‌توانم از خیره شدن به نام دیزی در بالای صفحه دست بردارم. می‌دانی که اگر فقط با نگاه کردن به اسم یک دختر قلبت به تپش بیفتد، یعنی در بد دردسری افتاده‌ای.

و حالا خودم را در حال نوشتن کلماتی پیدا می‌کنم که در هشت سال گذشته هر شب توی ذهنم می‌چرخد:

فکر نمی‌کنم بتوانم بدون تو زندگی کنم، دیزی.

نه نه. به خاطر خدا، نمی‌توانم این حرف را بزنم. نمی‌توانم هیچ حرفی به دیزی دریسکول بزنم. این کارم فقط دردسر به بار می‌آورد. نه، بهتر است که روی سیندی تمرکز کنم. دختر شیرین و زیبایی که از فیلم ترسناک خوشش نمی‌آید. واقعاً باید این کار را بکنم.

bookxteria

خیلی خب، عاشقش نیستم، اما می‌توانم باشم. می‌شوم.

پیامم به دیزی را حذف می‌کنم و بعد اسم سیندی را در بین مخاطبینم پیدا می‌کنم. با او تماس می‌گیرم. اگر هم بخواهم می‌توانم تاکسی بگیرم و پنج دقیقه‌ای به خانه‌اش بروم. شرط می‌بندم کمکم می‌کند که دیزی را فراموش کنم.

روی اسم سیندی کلیک می‌کنم و وقتی صدای بوق از آن سمت خط به گوش می‌رسد، فقط کمی احساس پشیمانی دارم. خودم را برای صدای بلند سیندی آماده می‌کنم، اما در کمال تعجب، جواب نمی‌دهد. تلفن بوق می‌خورد و بوق می‌خورد تا اینکه در نهایت به پیغامگیر وصل می‌شود.

هوم، چه عجیب. کمتر از یک ساعت پیش او را به خانه‌اش رساندم و هنوز حتی به زمان خواب نزدیک هم نیست. چرا جواب تلفنش را نمی‌دهد؟ سیندی همیشه جواب تلفنش را می‌دهد. کجا ممکن است رفته باشد؟

اما مطمئنم که حالش خوب است. به‌هرحال چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟

bookxteria

فصل شصت و چهار
زمان حال

سیدنی

باید از اینجا بروم.

گرچن قصد کشتنم را دارد. خیلی واضح است. تام در بهترین حالت احساسات درهم ریخته‌ای دارد... و حتی اگر هم بخواهد نجاتم بدهد هم مطمئن نیستم بتواند این کار را بکند. گرچن کاملاً حرفه‌ای است و به نظر نمی‌رسد که تام مانعش شود.

اما چه‌کاری از دستم برمی‌آید؟ اصلاً نمی‌دانم ترکیب خرزهره و الکل چه بلایی سر آدم می‌آورد، اما به‌سختی می‌توانم حرکت کنم. سعی می‌کنم بنشینم، اما موجی از تهوع به جانم هجوم می‌آورد و تنها کاری که می‌توانم انجام بدهم، این است که روی کف اتاق استفراغ نکنم.

تام به گرچن می‌گوید: «از زیر این یکی نمی‌تونی در بری. پلیس‌ها سر در میارن که چی کار کردی. باورشون نمی‌شه که رندی وقتی این‌طوری مرده روی کاناپه‌ست بهت حمله کرده باشه.»

گرچن با بی‌صبری می‌گوید: «خب حرکتش می‌دم.»

تام می‌غرد: «می‌دونی، توی پزشکی قانونی می‌تونیم بفهمیم که جسد بعد از مرگ جابه‌جا شده.»

«جدی؟ چطوری؟» حالا چشم‌هایش برق می‌زند.

تام توضیح می‌دهد: «به خاطر کبودیه. همون تغییر رنگ آبی مایل به بنفشه که بعد از مرگ روی پوست ایجاد می‌شه. و گرانش باعث می‌شه که این کبودی توی جاهای مختلف به وجود بیاد.»

گرچن با شیفتگی سر تکان می‌دهد. «و چقدر طول می‌کشه تا شروع بشه؟»

تام شروع می‌کند: «خب...»

وای خدای من، یعنی این دو نفر واقعاً آنجا ایستاده‌اند و درمورد فساد اجساد

صحبت می‌کنند؟ آن هم وقتی که رندی در چند قدمی‌شان مرده و من هم هوشیار اما به زمین چسبیده‌ام؟ یعنی این اتفاق واقعاً در حال رخ دادن است؟

اما نه، این خوب است. آن قدر حواسشان به همدیگر هست که دیگر توجهی به من ندارند. این فرصت من است تا بتوانم از اینجا بروم.

نفس عمیقی می‌کشم و موج بعدی تهوع را پس می‌زنم. مجبور نیستم کار زیادی انجام بدهم... تنها کاری که باید بکنم، این است که روی پاهایم بلند شوم و به سمت دری بدوم که کمتر از ده قدم با من فاصله دارد. خدا را شکر آپارتمان‌های منهتن کوچک هستند.

تمام توانم را جمع می‌کنم و سعی می‌کنم روی پاهایم بلند شوم، اما بلافاصله دست و پاهایم شروع به لرزیدن می‌کنند. از پسش برنمی‌آیم. خرزهره‌ای که دیزی به خوردم داده، آسیب زیادی به من زده است.

می‌توانم بخزم؟ آن‌قدرها هم دور نیست. اما اگر این کار را بکنم، چطور می‌توانم به قفل در برسم؟ خدایا ناممکن است. همین‌جا می‌میرم. به محض اینکه تام درس کبودی‌های نعشی برای گرچن را تمام کند، او از آن چاقو برای کشتن من استفاده می‌کند. بعد هم موهایم را توی توالت مخفی کند.

نمی‌خواهم این‌طور تمام شود. عاشق بانی بودم، اما نمی‌خواهم عاقبتم مثل او شود. می‌خواهم زندگی کنم. و جیک هرگز و هیچ‌وقت به خاطر اینکه امشب می‌میرم، خودش را نمی‌بخشد.

اما چه‌کاری از دستم برمی‌آید؟

درست وقتی دارم گزینه‌های محدودم را می‌سنجم، صدایی از بیرون می‌شنوم. صدا به شکل فزاینده‌ای در حال بلندتر شدن است. و چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا مغز چیزخور شده‌ام آن را شناسایی کند.

آژیر پلیس.

چشم‌های گرچن کاملاً درشت می‌شود. «چی شده؟ سیدنی؟ به پلیس زنگ زدی؟ اما... چطوری؟ من که گوشیت رو برداشته بودم!»

اوه. به همین دلیل تلفنم توی کیفم نبود.

تام می‌گوید: «سیدنی با پلیس تماس نگرفته، من گرفتم.»

گرچن دستش را طوری از او دور می‌کند که انگار نیشش زده است. «چی؟»

حالت صورت تام جدی است. «قبل از اینکه در بزنم، این کار رو کردم. بهشون همه‌چیز رو گفتم. من... متأسفم دیزی.»

گرچن که صورتش سرخ شده است، ناگهان منفجر می‌شود: «تام، چطور تونستی؟» یک سال است که گرچن را می‌شناسم ولی هیچ‌وقت او را تا این حد احساساتی ندیده‌ام. «بعد از همهٔ چیزهایی که با هم ازشون گذشتیم، چطور تونستی این کار رو با من بکنی؟»

تام فقط سر تکان می‌دهد.

گرچن به سمت پنجره می‌رود و مراقب است که از دید دور بماند. زیرلب زمزمه می‌کند: «لعنتی.»

تام با صدای لرزانی می‌گوید: «خیلی متأسفم، دیزی. مجبور بودم این کار رو بکنم. نتونستم بهت اجازه بدم... می‌دونی...»

لحظه‌ای همان‌جا می‌ایستد و چاقو را در یک دستش می‌فشارد و دست دیگرش را هم مشت می‌کند. «یه راه دیگه هم برای بیرون رفتن از اینجا هست. رندی بهم نشونش داده. مثل یه در خروجی مخفی از اتاق رختشوریه. می‌تونم از اونجا برم بیرون.» به تام نگاه می‌کند. «می‌تونیم از اونجا بریم بیرون.»

«دیزی...»

«تام، باهام بیا.» قدمی به او نزدیک می‌شود و چشمانش از هیجان و عزمی راسخ برق می‌زنند. «زودباش. می‌دونی هر دو نفرمون توی بیست سال گذشته تنها و بدبخت بودیم. این فرصت ماست که واقعاً خوش‌بخت بشیم.» دوباره دست تام را می‌گیرد. «می‌خوام بقیهٔ عمرم رو با تو بگذرونم. می‌خوام با تو خانواده تشکیل بدم.»

«یه خانواده؟ دیزی...»

گرچن می‌گوید: «به جز تو با هیچ‌کس دیگه‌ای این اتفاق نمی‌افته. و خودت هم این رو می‌دونی. هیچ‌کسی نیست که بتونه مثل من درکت کنه. با هرکس دیگه‌ای زندگیت یه دروغ می‌شه.»

تام دوباره سر تکان می‌دهد، اما با اعتقادی کمتر از آن چیزی است که انتظار دارم. «دیزی...»

booxteria

چشمان گرچن پر از اشک می‌شوند. «خواهش می‌کنم... بیست ساله که از هم دور بودیم و این خیلی بده. حالم از این جوری زندگی کردن به هم می‌خوره، تو این‌طوری نیستی؟»

تام با اخم نگاهش می‌کند و می‌پرسد: «ازم چی می‌خوای؟ واقعاً می‌خوای کل زندگیم رو ول کنم تا با تو باشم؟»

گرچن چند لحظه‌ای ساکت می‌ماند. سپس می‌گوید: «خب، بله.»

«دیزی...»

او سرش را بالا می‌گیرد و با چشمان درخشانش به تام نگاه می‌کند. «من... نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم، تام.»

اولش مطمئنم هستم که تام به او می‌گوید برود به درک. خودش اینجا یک زندگی دارد. به عنوان یک پزشک متخصص شغلی دارد. همه‌چیز را رها نمی‌کند تا با یک روان‌پریش فرار کند که فقط خدا می‌داند پیش از این چند نفر را کشته است.

اما بعد می‌بینم که چطور به گرچن نگاه می‌کند و متوجه می‌شوم که چه جوابی می‌دهد.

با ملایمت می‌گوید: «من هم نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم.»

صدای آژیرها در دوردست بلندتر می‌شود و تام زیر لب فحش می‌دهد.

تام می‌گوید: «باید بریم، سریع.»

صورت گرچن برق می‌زند. فکر می‌کردم وقتی رندی از او خواستگاری کرده بود، خوشحال به نظر می‌رسید. اما حالا متوجه می‌شوم که این یک خوشحالی ساختگی بود. تا این لحظه هیچ‌وقت گرچن را تا این حد خوشحال ندیده‌ام. «عالیه. بذار از شر این شاهد کوچیکمون خلاص بشم.»

منظورش من هستم. چاقوی گرچن در زیر نور بالای سر برق می‌زند. و خیلی واضح است که کاملاً قصد انجام این کار را دارد. می‌خواهد مثل رندی از شر من هم خلاص شود. و وقتی پلیس می‌رسد، آن‌ها دو جسد را در این آپارتمان پیدا می‌کنند.

ضعیف‌تر از آن هستم که بتوانم از اینجا بیرون بروم. سعی کرده‌ام، اما حتی نمی‌توانم روی زمین بخزم. چه برسد به اینکه به سمت در بدوم. حالا کاملاً به مرحمت او وابسته هستم.

مؤخره

یک ماه بعد

سیدنی

در حال باز کردن قفل در آپارتمانم و گشتن در کیسهٔ خریدهای موادغذایی، تلفن همراهم زنگ می‌زند.

از زمانی که گرچن دریسکول و تام برور از صحنهٔ روزگار ناپدید شده‌اند، یک ماهی می‌گذرد. یا دست‌کم این‌طور به نظر می‌رسد که ناپدید شده‌اند. چند ساعت بعد از اینکه پلیس در ساختمانم ظاهر شد، در بیمارستان بیدار شدم. بااینکه هنوز گیج بودم، اما شدیداً به خاطر اینکه هنوز زنده‌ام سپاسگزار بودم. وقتی پرستار دید که بیدار هستم، به من گفت: «یه کارآگاه هست که ازم خواسته به محض اینکه بیدار شدی، خبرش کنم.»

البته که جیک بود. بااینکه تعقیب متهم در جریان بود، اما همه‌چیز را رها کرده بود تا برای دیدنم به بیمارستان بیاید. بعد از این همه مدت، بعد از چندین و چند سال بالاخره فهمیده بود که چطور باید برای من وقت بگذارد.

و اسمش حالا روی صفحهٔ تلفنم چشمک می‌زند.

موفق می‌شوم از در بگذرم و انفجار گرمای داخل خانه به من خوش‌آمد می‌گوید. قبل از اینکه جواب جیک را بدهم، مواد غذایی‌ام را کف اتاق می‌گذارم.

می‌گوید: «سلام، سید.»

«سلام.»

«امشب برنامه‌ای داری؟»

می‌داند که برنامه‌ای ندارم. پس از اینکه تام و گرچن از در پشتی فرار کرده بودند، کل نیروی پلیس یک تعقیب و گریز تمام عیار را شروع کرده بودند.

به‌هرحال تارهای موی توی توالت گرچن او را به قتل‌های متعدد مرتبط می‌کرد، البته قتل رندال مانسی که بماند. پلیس با تمام توان در جستجوی

آنهاست. اما هر دوی آن‌ها کل زندگی‌شان را رها کرده‌اند و با هم در نیستی ناپدید شده‌اند.

جیک تنها بخش کوچکی از این شکار انسان بوده است و در نهایت کار به اف‌بی‌آی کشیده بود. اما او وظیفهٔ بسیار معقول‌تری به عهده گرفت. خودش را به عنوان محافظ رسمی من منصوب کرد برای وقتی که *شاید برگردند*.

وقتی این را به من گفته بود، مسخره‌اش کردم. نه اینکه نمی‌خواستم کنارم باشد، نه. اما برنامهٔ شلوغ کاری‌اش را به او یادآوری کردم و او هم نگرانی‌هایم را رفع کرد. *برای چیزهای مهم وقت می‌گذارم*.

و همین‌کار را هم کرده بود. واقعاً کرده بود.

وقتی توی اتاق صندوق‌های پستی روی نیمکت می‌نشینم، می‌گویم: «برنامه‌ای ندارم.» وعده‌های منجمد غذایی‌ام در حال آب شدن هستند، اما اشکالی ندارد. به‌هرحال جیک بیشتر وقت‌ها شام می‌آورد.

جیک می‌گوید: «عالیه. داشتم به این فکر می‌کردم که امشب وقتی مراقبت هستم، می‌تونم همبرگر و سیب‌زمینی سرخ شده بیارم. نظرت چیه؟»

بااینکه هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده است، اما هر شب را با هم گذرانده‌ایم. فراموش کرده بودم که چقدر از همراهی با او لذت می‌بردم.

لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند. می‌گویم: «می‌دونی، یه ماه گذشته. تام و گرچن قطعاً مدت‌هاست که رفتن. نمی‌دونم دیگه نیازی به محافظت از من باشه یا نه. قفل بزرگ و چفت پشت در رو هم دارم.»

«خب، می‌دونی، امنیت خیلی بهتر از متأسفم بودنه.»

«فقط مطمئن نیستم که لازم باشه.»

جیک چند لحظه‌ای ساکت می‌ماند. «اوه، اگه نمی‌خوای دیگه لازم نیست این کار رو بکنم. نمی‌خوام مزاحمت بشم، سید. اگه نمی‌خوای که دیگه حواسم بهت باشه، مجبور نیستم این کار رو بکنم.»

می‌گویم: «نمی‌خوام.»

«باشه.» نمی‌تواند ناامیدی صدایش را مخفی کند. «باشه. مشکلی نیست. من، اوه... پس تنهات می‌ذارم.»

bookxteria

«اما...» تلفن را دم گوشم جابه‌جا می‌کنم. «اما اگه دوست داشته باشی که با همبرگر و سیب‌زمینی سرخ کرده بیای و باهام وقت بگذرونی، مشکلی نیست. درواقع خیلی هم دوست دارم.»

تقریباً می‌توانم صدای لبخندزدنش را از این سمت خط بشنوم. «من هم دوست دارم.»

به جیک فرصت دیگری می‌دهم. به شدت این فرصت را می‌خواهد و من هم آن را می‌خواهم. اگر همهٔ این اتفاق‌ها یک نتیجهٔ خوب داشته باشد، این است که متوجه شدیم وقتی رابطه‌مان به پایان رسیده بود، چه چیزی را از دست دادیم. اما هنوز برای تلاش مجدد دیر نیست.

به‌هرحال اگر تام و گرچن می‌توانند با هم خوشبخت باشند، چرا من و جیک نتوانیم؟ تازه مادرم هیجان‌زده می‌شود. امیدوارم بتوانم کمی پیش از نود سالگی برایش یک نوه دست و پا کنم.

جیک قول می‌دهد که ساعت هفت کارش تمام می‌شود و من با لبخندی روی لب‌هایم تماس را قطع می‌کنم. نمی‌توانم برای دیدنش صبر کنم. تام اصلاً نمی‌توانست مرد زندگی‌ام باشد. اما مطمئن هستم که جیک ممکن است باشد.

دوباره کلیدهایم را برمی‌دارم و صندوق پستی‌ام را باز می‌کنم. ترکیب معمول صورت‌حساب‌ها، نامه‌های انجمن فارغ‌التحصیلان کالجم برای درخواست پول، دو کاتالوگ تبلیغاتی از انواع شکلات‌ها یک کاتالوگ لباس زیر توی صندوقم هست. یک نامه دیگر هم هست که کمی غیرمنتظره است. یک پاکت سفید با نام من روی آن اما بدون آدرس فرستنده.

عجیب است.

نام و آدرسم با دست نوشته شده است. با جوهر مشکی و پیچ‌وخم‌دار. تمام حروفش هم درشت نوشته شده است. لحظه‌ای به آن خیره می‌شوم و قلبم محکم می‌تپد.

نمی‌دانم باید با جیک تماس بگیرم و از او بپرسم که باز کردن این نامهٔ مرموز امنیت دارد یا نه. مطمئنم خیلی بزرگش می‌کنم. احتمالاً در عرض یک ساعت تیم ضربت را خبر می‌کند.

bookxteria

CamScanner

برای همین پاکت را باز می‌کنم.

و نفسم را به بیرون می‌دمم. توی پاکت یک دسته موی بور و چرب قرار دارد.

حتی بااینکه احتمالاً باید مراقب باشم و چیزی را لمس نکنم، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و آن را بیرون نکشم. با طولی که دارد، به نظر می‌رسد تا شانهٔ صاحبش می‌رسیده است. با یک روبان قرمز هم بسته شده است.

این چیست؟ و چرا برای من فرستاده شده است؟

شاید هنوز هم نیاز دارم که جیک از من محافظت کند.

درحالی‌که سعی می‌کنم وحشت نکنم، یک تکه کاغذ کوچک و پاره شده از پاکت بیرون و روی زمین می‌افتد. رو به پایین قرار گرفته است. پیش از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، تکه کاغذ را برمی‌دارم. دستخط روی آن با دستخط روی پاکت یکسان است. با خواندن کلمات روی کاغذ، دوباره روی نیمکت وا می‌روم:

سیلنی

کوین دیگه هیچ‌وقت مزاحمت نمی‌شه.

تام

به یادداشت تام درمورد مردی که چند ماه پیش به من حمله کرده بود و بعد هم تعقیبم می‌کرد، خیره شدم. تصور می‌کردم که او و گرچن در نیمه‌راه آن سوی کرهٔ زمین هستند. اما شاید هم نه. نمی‌توانم آخرین کلماتی را که پیش از فرار کردن با هم به زبان آورده بودند، به یاد نیاورم.

دیگه هیچ‌کس نمی‌میره، دیزی.

حتی اگه سزاوارش باشن؟

خب، معلومه که این فرق داره.

ظاهراً تام فکر می‌کرد که کوین لیاقتش را دارد.

به یادداشت اخم می‌کنم. باید این را نگه دارم و به جیک نشان بدهم. باید حتماً آن را نگه دارم. حتی بعد از تمام کارهایی که کوین با من کرده بود، آیا واقعاً سزاوار مرگ بود؟ باید برای مرگ او هم مثل دیگران عدالت برقرار شود.

booktera

CamScanner

مگر نه؟

روی نیمکت می‌نشینم و مدتی طولانی به یادداشت خیره می‌شوم. در نهایت آن را توی پاک می‌گذارم و طرّهٔ موها را هم داخلش می‌گذارم. تمام تلاشم را می‌کنم تا درش را خوب ببندم و بعد پیش از اینکه به طبقهٔ بالا و واحد خودم بروم، آن را توی سطل زباله می‌اندازم و می‌روم که برای شام آماده شوم.

پایان

bookxteria

The Boyfriend

Freida McFadden

Translator: Neshat Rahmaninezhad

زن به دنبال یک همسر بی‌نقص است و مرد به دنبال یک قربانی.

سیدنی شاو مثل هر زن مجرد دیگری در نیویورک شانس بدی در دیدارهایش دارد. دیدگاه ساده و سرراستی هم نسبت به ماجرا دارد: آن‌هایی که در پروفایل‌شان دروغ می‌گویند، آن‌هایی که می‌خواهند پول شام‌شان را به گردنش بیندازند و از همه بدتر، مردهایی که نمی‌توانند دهانشان را ببندند و در مورد مادرشان حرف نزنند. اما از همهٔ این‌ها بیشتر از خرشانسی نفرت دارد. دوستدار جدیدش کاملا عالی و بی‌نقص است. جذاب و خوش‌تیپ است و به عنوان یک پزشک در بیمارستان شهر کار می‌کند. سیدنی رسما در آسمان‌ها سیر می‌کند.

سپس قتل وحشیانهٔ زنی جوان که آخرین مورد از قتل‌هایی زنجیره‌ای در سرتاسر منطقه محسوب می‌شود، پلیس را گیج و سردرگم می‌کند. مظنون اصلی؟ مردی مرموز که با قربانیانش پیش از به قتل رساندن آنها قرار آشنایی می‌گذارد. سیدنی باید احساس امنیت داشته باشد. هرچه نباشد با مرد رویاهایش سر قرار می‌رود. اما نمی‌تواند شک‌هایش را کنار بگذارد. به نظرش این مرد عالی نمی‌تواند در این حدی که به نظر می‌رسد، بی‌نقص باشد. چون کسی تک‌تک حرکاتش را زیر نظر دارد و اگر حقیقت را پیدا نکند، ممکن است قربانی بعدی خودش باشد...

دوستدار داستانی وهم‌انگیز است در مورد وسواس‌ها و تلاش‌هایی که برای عشق به خرج می‌دهیم، و ثابت می‌کند که جنایات ناشی از اشتیاق اغلب خونبارترین جنایت‌ها هستند...

منظومه‌داستان ترجمه

نشر نون

NOON Publisher

978-622-8172-48-4

9 786228 172484

@NOONBOOK

«فریدا مک‌فادن هربار گل می‌کارد. دوستدار از یک دربازکن بطری هم پیچ و خم‌های بیشتری دارد. مسحورکننده‌است!»

تامی هوگ

از فریدا مک‌فادن در نشر نون

bookoria

فایل شده توسط چنل @bookxteria
برای حمایت، و دسترسی به فایل کتاب های بیشتر
به چنل (تلگرام و روبیکا) ما بپیوندید ♡
@bookxteria

CamScanner